

کارل بروکنر

روز بمباران

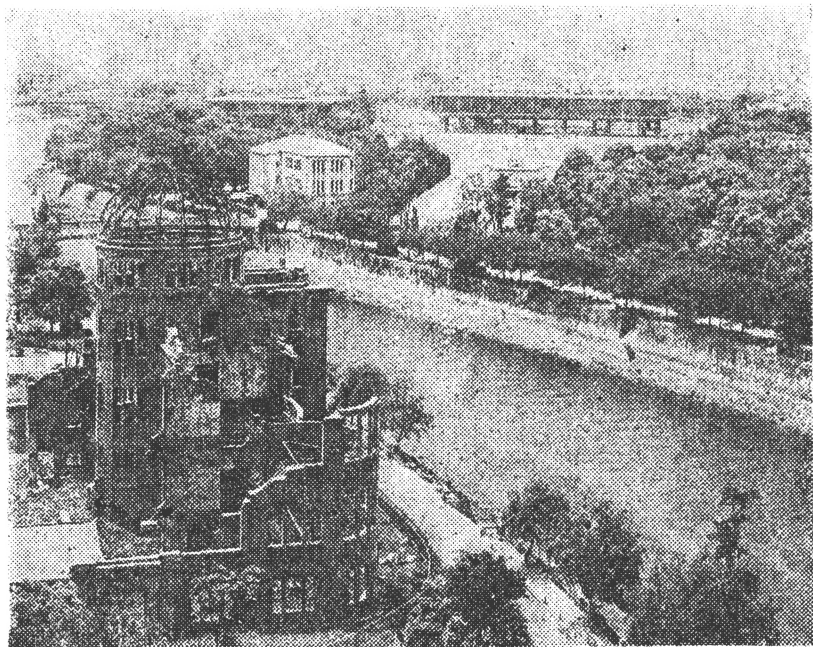
ترجمه سید ابوالقاسم سجادی

ویراسته مؤدّه علی نژاد



دو جایزه به این کتاب تعلق گرفته است؛

الف: جایزه ملی نوجوانان استرالیا.
ب: جایزه شهر وین به عنوان بهترین کتاب
برای نوجوانان.
اولین چاپ در ۱۹۶۲ میلادی و سپس هشت بار
تجدید چاپ گردیده است.
ترجمه این کتاب را به دوست و همکار شهیدم،
علی فرشاد قدیم می‌کنم که در نبرد یوستان،
قدم بر مین‌های دشمن نهاد و همچون سرو
ایستاده مرد.



پارک یادبود صلح در هیروشیما که در گوشه‌ای از آن بنای
مدور و مخروطی‌ای وجود دارد که نشانگر انفجار
بمب اتمی در سال ۱۹۴۵ می‌باشد.

فهرست

صفحه	عنوان
۹	مقدمه
۱۱	مقدمه مؤلف
۱۵	فصل یکم
۲۴	فصل دوم
۴۱	فصل سوم
۵۲	فصل چهارم
۶۲	فصل پنجم
۷۱	فصل ششم
۸۵	فصل هفتم
۹۳	فصل هشتم
۱۰۴	فصل نهم
۱۰۶	فصل دهم
۱۱۹	فصل یازدهم
۱۲۷	فصل دوازدهم
۱۳۸	فصل سیزدهم
۱۵۱	فصل چهاردهم
۱۶۱	فصل پانزدهم
۱۶۷	فصل شانزدهم
۱۷۹	فصل هفدهم
۱۹۲	فصل هیجدهم



بروکنر، کارل

دوژ بمباران

ترجمه: سید ابوالقاسم سجادی

ویراسته: مزدۀ علی نژاد

چاپ اول: ۱۳۶۳

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۶۶۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

کارل بروکنر

روز بمباران

ترجمة سيد ابوالقاسم سجادی

ویراسته مؤدۀ علی نژاد



مؤسسة انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳



بسمه تعالی

مقدمه

امپریالیسم غارتگر و جنایت پیشه است، و سرکرده امپریالیستها — امریکا — از همه متجاوزتر است. امپریالیسم برای چپاول به تعدی و جنگ و زورگویی متوسل می‌شود و این کار نیاز به اسلحه دارد. این قدرت شیطانی از آغاز پیدایش خود همواره کوشیده است که به سلاحهای مرگبارتر و کشنده‌تر دست یابد، تا در رویارویی با جنبشهای انقلابی و سرکوب مستضعفان جهان بهتر بتواند اراده پولادین آنان را در هم شکند. بدین منظور امپریالیسم امریکا «شیطان بزرگ» ۳۹ سال قبل نخستین بمب اتمی را ساخت، و به دنبال آن انواع سلاحهای اتمی و غیر اتمی نیز در خدمت به همین هدف شوم ساخته شد.



امریکا این قدرت پوشالی و مسخ، جنایتکاران را می‌پرورد و بر ضد بشریت بکار می‌گیرد و جنگهای ناخواسته (نظیر جنگ ایران و عراق، جنگهای داخلی لبنان، و...) برپاسی کند و آشکارا حقوق حقه ملت‌های تحت ستم را پایمال می‌سازد. در قاموس امپریالیسم جنگ واژه‌ای مقدس است که از طرفی با فروش اسلحه و مهمات میلیون‌ها دلار به جیب می‌زند و از سوی دیگر نیروی جوان و سازنده جامعه انقلابی را معلول و نابود می‌سازد. همچنانکه دانش از نظر آنها حربه‌ای است جهت سرکوب ملت‌های در بند. اینجاست که وقتی از «کوهن»^۱ دانشمند خود فروخته و بی‌ایمان امریکایی، مخترع بمب نوترونی می‌پرسند، چه انگیزه‌ای باعث اختراع چنین سلاح مرگباری شده است، بی‌شرمانه پاسخ می‌دهد: اختراع من از آن جهت بی‌نظیر است که فقط انسانها را نابود می‌کند و به ساختمانها و اشیاء آسیبی نمی‌رساند. از آن گذشته، تمام سربازان دشمن طی چند لحظه فلج می‌شوند. تشعشعات بر سیستم مرکزی اعصاب تأثیر می‌گذارد و در نتیجه سربازان نمی‌توانند به جنگ

ادامه دهند. در منطقه‌ای وسیع‌تر تشعشعات برآمده و روده و دیگر قسمتهای درونی بدن اثر می‌گذارند و سبب بروز تهوع، اسهال و... می‌شوند. اکثر سربازان خیلی زود خواهند مرد. کسانی که خیلی نزدیک به انفجار باشند، شوکه می‌شوند و پس از چند لحظه می‌میرند.

آری، امپریالیسم دشمن قسم خورده مستضعفان جهان است و داستان «روز بمباران» نیز برگه‌ای از پرونده قطور او نسبت به ستم‌دیدگان تاریخ می‌باشد. ناگفته نماند که واژه «ستم‌دیده» در حق قربانیان این جنایت هولناک رواست، نه حکومت ژاپن، چون زمامداران ژاپنی همچنان که امروز در خدمت به اربابان امریکایی خویش کمر بسته‌اند، آن روزها نیز (دوران جنگ دوم جهانی) همدست و یار فاشیستهای هیتلری بودند و سودای حکومت جهانی در سر می‌پروراندند. و مردم بیچاره و جنگ زده ژاپن برای ارضای حس قدرت طلبی حکمرانان ظالم آن روزهای سنگینی پرداختند. و سرانجام دولت متحد فاشیستهای نازی، در ۱۱ شهریور همان سال سند تسلیم خود را امضا کرد.



این حادثه شوم شکست سیاسی و اخلاقی بزرگی برای امریکا بود. مردم جهان و نیز ژاپنیها هرگز هیروشیما و ناگازاکی را فراموش نخواهند کرد و به جهانخواران اجازه نخواهند داد با توسعه سلاحهای کشنده هسته‌ای بشریت را به نابودی بکشانند.

(والسلام) مترجم

مقدمه مؤلف

انفجار بمب اتمی در هیروشیما، نه تنها زندگی سادا کو^۱ بلکه زندگی همه انسانها را دگرگون ساخت. سادا کو دخترک لاغر اندازی است که با پدر، مادر و برادر بزرگترش در هیروشیما زندگی می کند. البته لاغری اش ناشی از تغذیه نامناسب و کمبود مواد غذایی است، با این وجود صورت گوشه‌تالوی او نشانی از کودکی اوست.

در ششم اوت ۱۹۴۵ سادا کو و برادرش به سردسی که در صف غذا در بیرون وزارتخانه ایستاده اند می پیوندند، اما سادا کو ضعیفتر از آن است که بتواند در صف بایستد و جیره غذایی اش را بگیرد. بنابراین برادرش تصمیم می گیرد او را به خانه بازگرداند.

در بین راه به قصد آب تنی در دریاچه توقف می کنند. سادا کو در ساحل دریاچه می خوابد و برادرش مشغول آب تنی می شود که ناگهان بمب اتمی بر شهر فرو می افتد.

سادا کو و خانواده اش از حادثه انفجار بمب اتمی جان سالم بدر می برند و گرفتار زندگی دشوار پس از جنگ می شوند. جایی که بازار سیاه، قحطی، گرسنگی و رقابتهای تلخ و ناخوشایند برقرار است. او در این هنگام با تلخ و شیرین زندگی در ژاپن روبرو می شود. سادا کو گرچه روزی قهرمان مسابقت دوچرخه سواری محله خود می شود، اما بالاخره می فهمد که هرچند سریع پابزند، نمی تواند از جنگ حوادث گذشته فرار کند.

داستان سادا کو، دورنمایی است از زندگی انسان که همانند فیلمی رنگی به گونه ای زیبا و دقیق بیانگر حوادث تلخ و وحشتناکی است که مسیر تاریخ را تغییر می دهد.

بخش اول

فصل یکم

در بامداد ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۵ این رویدادها بوقوع پیوست:
غرضی خفه از فراز دریای درخشان اینلند بگوش رسید. یک دیده‌بان
ژاپنی در ساحل جزیره «شیکوکو»^۱ برای سران دفاعی جنوب ژاپن که در قصر
قدیمی هیروشیما مستقر بودند پیامی بدین شرح فرستاد:
«بمب افکن دشمن نزدیک می‌شود». لحظه‌ای بعد دومین پیام مخابره
شد:

«بمب افکن گزارش شده هواپیمای تجسسی است.»
سران دفاعی ژاپن برای آنکه بدون دلیل کارخانه‌های صنایع نظامی از کار
باز نماند، آذیر خطر حمله هوایی را به‌صدا در نیاوردند. هواپیماهای دشمن چندین
بار بر فراز هیروشیما پرواز کردند، بدون آنکه بمبی فرو ریزند.



در ساحل یکی از شش شاخه رودخانه «اتا»^۲، «کنجی نی‌شیوکا»^۳
برسنگی که از ساحل گل آلود بالا آمده بود، نشسته و ماهیگیری می‌کرد. پاهای
عریان در آب فرو رفته بود و سرمای آب تا عمق سوختگی قوزک پاهایش رسوخ
می‌کرد. شب گذشته دردش بیشتر شده بود. متفکرانه به‌عضو دردناکش نگاه
می‌کرد. آیا تورم قوزک پاهایش در اثر آفتاب سوختگی تابستان بود؟ یا به
گفته پیرزن همسایه همه بدبختیها از جنگ بود؟

شاید حق با «کامکیچی»^۳ پیر بود. شرایط جنگی، کنجی را مجبور کرده بود
که هر سه روز یک بار برنج بخورد. مقداری معادل با جیره غذایی روزانه‌اش در
زمان پیش از جنگ. شاید مسؤولان به‌تصور آنکه پیران نمی‌توانند غذا بخورند،
جیره‌شان را کاهش داده بودند. جواناترها دیگر اعتنایی به‌بزرگتر از خود نمی-

کردند. بله، جنگ آنچنان معنویات مردم را تباہ کرده بود که اگر ادامه می‌یافت پیران از گرسنگی تلف می‌شدند.

کنجی با دلنگی ریسمان ماهیگیری‌اش را بیرون کشید و تکه‌ای طعمه تازه به قلاب آن زد. او از بامداد تا کنون اینجا نشسته بود، بی‌آنکه حتی ماهی کوچکی صید کند. اگر هنوز قایقش را داشت می‌توانست به روی آب برود و با آن ماهی بگیرد، اما افسوس که قایقش را نیروی دریایی در ابتدای جنگ مصادره کرده بود. قایقی که آن را با چوبهای جمع‌آوری شده در طی سالیانی که کشتیهای ماهیگیری بزرگ و قایقهای تفریحی کوچک می‌ساخت، درست کرده بود. ناگاه از جهتی نامعلوم غرشی بگوش رسید. صدا زیاد شد، سپس محو و دوباره شدت یافت.

«کنجی نی‌شیوکا» در حالی که بتندی مژه می‌زد به آسمان نظر کرد. آفتاب چشمهایش را می‌زد. شکاف چشمها در صورتش که به‌گردی ماه می‌ماند، به‌خطی سیاه شبیه بود که با جوهر هندی نقاشی شده باشد. کنجی کوشید جهت صدا را بیابد، آنقدر سرش را به عقب برگرداند که کلاه پهن حصیری از روی سر بی‌میش لیز خورد و روی گنهای ساحل افتاد.

این کلاه مدت‌ها سرپوش یک باربر «ریکش»^۱ بود، که هنگام احضار به خدمت سربازی، در ازای بدعی اندک آن را نزد «نی‌شیوکا» فرو گذاشته بود.

آن روزها کلاه تقریباً نو بود. حالا ژنده و بی‌قواره شده بود، اما به‌هر حال سرپوش مناسبی برای نی‌شیوکا بود. از این‌رو آن را از زمین برداشت و به‌دقت گنهایش را پاک کرد. این کارطوری ذهنش را مشغول کرد که از یاد برد چرا به آسمان زل زده بود. اندکی بعد، صدایی به‌گوش او رسید. گویی صدای انفجار اسلحه‌ای از کارخانه‌کشتی‌سازی میتسویی^۲ — در ساحل روبرو — بود. توده‌ای کبود و کثیف از دود در هوا بالا رفت. نگرانی «کنجی نی‌شیوکا» در مورد غرشی که از آسمان به‌گوشش رسیده بود، برطرف شد.



در امتداد خاکریز یک گروهان سرباز در حالی که آواز می‌خواندند، عبور می‌کردند. از میان آنها، تنها یکی، آن هم آخرین نفر از سمت چپ آسمان را نگاه می‌کرد. در ارتفاع بسیار بالا از سطح آب هواپیمایی دید، به‌نظرش نقطه‌ای

۱. Rickshaw، کالسکه دوچرخ مخصوص کشورهای خاور دور که به‌وسیله یک یا دو

مرد کشیده می‌شود.

کوچک بیش نیامد. او با اشاره به مسیر دقیق پرواز هواپیما به سربازی که در کنارش ایستاده بود گفت: «بمب افکن دشمن». رفیقش نظری کوتاه به هواپیما انداخت و برای اینکه نشان دهد خطر تا چه حد دور است، با دهان سوت زد. این رفتار برای افسر جوانی که گروهان را به سوی سربازخانه می برد خوش آیند نبود. بانگهای عبوس و خشن سربازان را از زیر نظر گذراند تا آنجا که دید هیچ یک از آنان متوجه مسیر بمب افکن دشمن نشدند. از این موضوع خیلی خوشحال بود. یک سرباز نباید از هیچ خطری بهراسد. حتی ماهیگیر پیر بی توجه به بمب افکن دشمن کلاهش را پاک می کرد. پیرسرد سرسشق خوبی برای آنان شد.



در کنار جاده «شی گنو ساساکی» ده ساله می کوشید که با سربازان همگام شود. او در حالی که پاهایش دو فوت بالاتر از سطح زمین بود بر روی جاپاییها متعادل می شد و به داخل پایه بلند چوب پایش که از قد یک انسان بلندتر بود می چرخید.

شی گنو نیز صدای غرش موتور هواپیما را در آسمان شنید، اما وقت خود را برای نگاه کردن به آن هدر نداد. او بیشتر علاقه مند بود که سربازان را تحت تأثیر قرار دهد. ساداگو --خواهر چهارساله اش -- چایک به دنبالش می دوید. او می گریست چون نمی توانست پا به پای برادر بزرگش بدود.

بالاخره دخترک که صورتی گوستا بود داشت ایستاد، و در حالی که پاهایش را بزمین می کوبید، شروع به جیغ کشیدن کرد. از برخورد کفشهای چوبی کوچک و پاشنه بلندش با سنگفرش خیابان صدایی چون صدای دهل در هوا طنین می انداخت. ناگاه دخترک طوری دستهایش را پیش آورد که گویی قصد داشت «شی گنو» را از چوب پاهایش بیرون بپندازد. «شی گنو» با زحمت و زورکی به سربازان لبخند می زد تا نظرشان را جلب کرده و تحسینشان را برانگیزد که دچار لغزش شد و ناچار به پایین پرید. بعضی از سربازان از سر تفریح خندیدند. «شی گنو» وانمود کرد که به خاطر خواهرش خود را به زمین پرت کرده است، پس به عقب دوید و برای آرام کردن دخترک، دستهایش را دور ساداگو حلقه کرده او را از زمین بلند کرد و چرخ دایره وار خورد، اما دخترک آرام شدنی نبود. شی گنو

۱. چوب پا نوعی وسیله بازی قدیمی است که در گذشته بچه ها با انتخاب دو چوب دو شاخه هنگام بازی از آن استفاده می کردند.

با عصبانیت به هواپیمایی که در آسمان بود اشاره کرد و گفت: آن زنبور بزرگ را آن بالا می بینی؟ اگر آرام نگیری پایین می آید و ترانیش می زند. ساداکو زیر-چشمی نگاهی به بالای سر انداخت و آرام شد، انگشتش را در دهانش فرو برد. در نظر او هواپیمای در حال پرواز واقعاً به یک زنبور کینه توز شبیه بود.



برای سومین و آخرین بار «کنجی نی شیوکا»ی قایق ساز کوشید تا هواپیما را در آسمان فیروزه‌ای رنگ ببیند. حالا جای آن را پیدا کرده بود. او هواپیما را برفراز مرکز شهر در حال پرواز دید.

کنجی پیش خود فکر کرد: «اگر خلبان دشمن این هواپیما را هدایت می کند، پس چقدر شجاع است! چون برای رسیدن به شهر ما از پهنه اقیانوس-کبیر عبور کرده است.» او بار دیگر طعمه سر قلاب را عوض کرد، سرش را متفکرانه تکان داد و دوباره به فکر فرو رفت: «این هواپیمای دشمن است، هواپیماهای ما این همه سرو صدا پیا نمی کنند، حتی می بایست هواپیمای تجسسی باشد، در غیر این صورت آذیر خطر حمله هوایی بصدا در می آمد.»

ناگاه ریسمان قلاب سنگین شد و رشته افکارش را برید. در این بین کششی در ریسمان قلاب احساس کرد. آن را بیشتر به درون آب فرستاد، اما ماهی به طعمه گاز نزده بود.

کنجی دوباره غرق در افکار خود شد. «اگر هواپیمای دشمن باشد، من به پناهگاه حمله هوایی پناه نبرده‌ام. من که آزارم به مورچه هم نرسیده است، پس چرا یک بیگانه قصد کشتن مرا داشته باشد؟ چرا؟»

خلبان هواپیما کاپیتان «لارنس. ا. کنان» نام داشت. او پروازهای شناسایی بی شماری انجام داده بود و چند مدال افتخار هم گرفته بود. قبل از جنگ او مدیرعامل یک شرکت ساختمانی در «دیترویت» بود که پلهای بتونی می-ساخت. او به کارش عشق می ورزید. به نظر او پلهای عامل نزدیک شدن انسانها به یکدیگر بود. او ضمن مأموریتهای اداریش به امریکای جنوبی، استرالیا و حتی به هندوستان و فیلیپین هم سفر کرده بود. در آن روزها هرگاه فرصت فکر کردن می یافت، جهان در نظرش اعجازی غیر قابل تصور بود که او را به شگفتی و می داشت هرچند جنگ ندرتاً به او زمان کافی برای تعمق در زیباییهای طبیعت را می داد. کنان پس از پایان دوره آموزشی، جز دو مرخصی کوتاه مدت، بی وقفه مشغول انجام وظیفه بود. در طول این مدت دائماً به وسیله هواپیماهای دشمن و

موشکهای —خند هوایی از زمین مورد تهدید قرار می‌گرفت. حتی بر فراز جزایر زیبای استوایی سرگ در کمینش بود. این دوازدهمین پرواز او بر فراز جزایر ژاپن در هجده روز گذشته بود. سپیده دم او با یک گروه شش نفری از جزیره «تی نیان» در منطقه «ماریاناس» واقع در اقیانوس آرام پرواز کرد.

مسافت رفت و برگشت این پرواز دو هزاروپانصد مایل بود. اکنون او در پنج هزار پایی منطقه مورد هدفش بر فراز شهر هیروشیما در حال چرخیدن بود و می‌دانست که دیده بان در انتهای هواپیما مشغول عکسبرداری از شهر است.

کاپیتان کنان نگاهی به پایین افکند و دلتای رود «اتا» را با شش جزیره‌ای که هیروشیما را تشکیل می‌داد، دید. منظره شهر او را شدیداً تحت تأثیر قرار داد و با خود گفت: گذراندن تعطیلات زمان صلح در ژاپن چه خوب است! باید هم سرم «لیدی»^۱ و بچه‌هایم اولین^۲ و باد^۳ را بیاورم و تمام شهرهایی را که بر فرازشان پرواز تجسسی انجام داده‌ام با هم بگردیم. چه زمانی این جنگ تمام می‌شود؟

آیا هنوز برای ماهها و یا شاید هم سالها ادامه خواهد داشت؟ سالها؟ این غیر ممکن است. نیروهای دشمن در اقیانوس آرام از بین رفته بود. ژاپنها مجبور به ترك همه سرزمینهای اشغالی بودند. آنها نیروی دریایی خود را از دست داده و تا حوالی جزایرشان عقب نشینی کرده بودند. با این حال، نیرومندی حریف یک واقعیت بود. یک تهاجم دریایی می‌تواند به بهای خسارات مخوف و ترسناکی تمام شود.

بهتر بود به چنین کشتاری فکر نکند. اصلاً او نباید به آن فکر کند. در شیر این صورت او می‌بایست یک بار دیگر اجساد، دریایی از آتش و آن جهنم سوزان را ببیند. او باید همه این افکار را از مغز خارج کند. دیگر کار از کار گذشته بود، او گرفتار این اوهام شده بود. ماهیچه‌های آرواره کنان سفت شد و دستپايش در هم گره خورد، او چنان بخود می‌پیچید که گویی از درد رنج می‌برد.

در خلال جنگ، او آتقدر ویرانیهای ناحق دیده و در فضایی مملو از بیرحمیهای وحشتناك قرار گرفته بود که برخی شبها دچار کابوسهای هولناك می‌شد و با فریاد از خواب می‌پرد و دوباره به آغوش شبی مملو از ترس و وحشت باز می‌گشت. سرانجام هنگامی که در اثر لغزیدن و برخورد با چیزی و یا سواجه شدن با داد و فریاد نگهبان بخود می‌آمد، احساس می‌کرد که آنچه در طول

جنگ بر او گذشته نیز باید یک خواب بوده باشد. او یقیناً دیگر «لارنس. ا. کنان» شاد و سالمی نبود که در آغاز جنگ با یکدنیا شور و شوق به عنوان یک خلبان نام‌نویسی کرده بود. او از بیماری رموزی رنج می‌برد. به کرات در خلال پروازهای هفته گذشته‌اش هرگاه به حوادث جنگ فکر می‌کرد، لبریز از نفرت نسبت به هواپیمایش می‌شد. در چنین مواقعی وحشیانه فرمان هواپیما را می‌فشرد، کمر بند ایمنی‌اش را محکم می‌گرفت و دلش می‌خواست همه چیز را ریز و نابود کند. چند ثانیه بعد که بر حمله عصبی‌اش پیروز می‌شد، چنان احساس خستگی می‌کرد که گویی در یک مسابقه دو طاقت‌فرسا و کشنده شرکت کرده بود.

پس از هر حمله عصبی تصمیم می‌گرفت با پزشک نظامی مشورت کند، اما هرگز این تصمیم را عملی نمی‌کرد. از اینکه دوستانش او را آدمی ترسو و بزدل که از زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کند، به حساب آورند، نفرت داشت. او معتقد بود هر کس باید به سهم خود رنج جنگ را تا به آخر تحمل کند، چه تلخ، چه شیرین.

کمک خلبان «جرج هاو کینز»^۱ نام داشت. هاو کینز بین اسکادران محبوبیت زیادی داشت و این به خاطر استعداد او در زمینه هنرپیشگی بود. او از «بوستن»^۲ آمده بود، در آنجا راننده جرثقیل بندر بود. این جوانک سوپور بیست و هشت ساله با چشمان آبی کودکانه، همیشه در رؤیای هنرپیشه شدن غرق بود. اما صدای خشن و گرفته‌اش، راه ورود به صحنه را بر او بسته بود. با حافظه خارق‌العاده‌ای که داشت، قادر بود تمام نقش‌های اصلی را از بر داشته باشد. «شکسپیر»^۳ نمایشنامه نویس مورد علاقه‌اش بود. «هاو کینز» در طول هر پرواز مدام به قهرمانان «شکسپیر» می‌اندیشید و گاهی در قالب «اتللو»^۴ زمانی «کینگ‌لیر»^۵ و گاهی «هاملت»^۶ یا «سزار»^۷ فرو می‌رفت. او در حالی که غرق در چنین افکار و اندیشه‌هایی بود، چون ماشینی خودکار وظایف کمک خلبانی‌اش را انجام می‌داد. دستگاه‌ها را به دقت باز دید کرده، ارتباطات لازم را بدون اینکه فراسوش کند تا وقفه‌ای در ایفای نقش‌هایش بیفتد، برقرار می‌نمود. شاید اگر هواپیما مورد حمله دشمن قرار می‌گرفت، همان طور که با چتر نجات فرود می‌آمد، نطقی از یکی از تراژدی‌های شکسپیر را ایراد می‌کرد.

- | | | |
|-------------------|--------------|----------------|
| 1. George Hawkins | 2. Boston | 3. Shakespeare |
| 4. Othello | 5. King Lear | 6. Hamlet |
| | | 7. Caesar |

«ویلیام شارپ»^۱ دیده‌بان مومجعد، با تمام مهارت حرفه‌ای‌اش مشغول کارکردن بر روی دوربین بود. وی پیش‌از جنگ، علی‌رغم جوانی‌اش، از متخصصین عدسیهای چشمی بشمار می‌آمد. او در کارخانه «پیتز بورگ» استخدام شده بود و در آمد بسیار زیادی داشت، اما پول نگهدار نبود. وی عاشق قمار و دیوانه‌وار دلباخته بازی پوکر بود و از هر نوع زور و اجباری نفرت داشت. به عنوان یک سرباز نیروی هوایی ملزم به پیروی از قوانین و مقررات فراوان بود و از این رو از هر مافوقی که مانع پشت‌پا زدن او به قوانین می‌شد، متنفر بود. او با شور و شوق یک عاشق دلباخته، از دوربین محبوبش مراقبت می‌کرد. برایش فرق نداشت از چه چیز عکسبرداری کند. شهرها، جزیره‌ها، کوهها و یا مناطق زیبای گرسیری علاقه‌اش را بر نمی‌انگیختند. او فقط این را می‌دانست که اکنون بر فراز بندری از ژاپن، به نام «هیروشیما» در پرواز است. به تنها چیزی که می‌اندیشید، این بود که این بندر می‌توانست نامی چون «هونولولو» یا «سنگاپور» بر خود داشته باشد. اکنون کارش را تمام کرده بود و نقشه می‌کشید که چگونه همراهانش را متقاعد سازد که در اردوگاه جزیره «تی‌نیان»^۲ با او پوکر بازی کنند. در همین لحظه میل شدیدی به سیگار کرد، لبهایش را لیسید و زیر چشمی نگاهی به «سام‌میلر»^۳ مکانیک هواپیما انداخت. آن پیرمرد لجباز سردنی خیلی مقرراتی بود. او قبل از جنگ هم در نیروی هوایی کار می‌کرد. «سام» چنان آدم کم حرف و جدی‌ای بود که حتی اگر برادرش را هم هنگام انجام وظیفه در حال سیگار کشیدن می‌دید، او را لوم می‌داد.

به جای سیگار یک تکه آدامس از جیب خود بیرون آورد و با عصبانیت دندانهایش را روی توده چسبناک فشار داد. برای وقت گذرانی از دوربین به پایین چشم دوخت و شهر را زیر پایش نگریست که آرام رد می‌شد و سپس دریا ظاهر شد. پرواز مراجعت به «تی‌نی‌یان» آغاز شده بود. قند توی دلش آب می‌شد، چون شانس یک بازی پوکر هر لحظه بیشتر قوت می‌گرفت.

این امید وجود داشت که هیچ یک از هواپیماهای دشمن این فرصت را به‌مخاطره نیندازد. ژاپنها به‌طور تعصب آمیزی بی‌پروا بودند. این باور نکردنی بود که آنها به هواپیمای تجسسی کاری نداشتند. شاید برایشان ارزش آن را نداشت که خودشان را برزحمت بیندازند. شاید هم ارزش آن را نداشت که مزاحم یک هواپیمای تنها بشوند. اگر می‌دانستند این هواپیمای چهار موتوره زیبا، چه

سودایی در سر دارد و چرا بر فراز شهر دور می‌زند، تا آخرین توان می‌کوشیدند تا هواپیما را سرنگون کنند. عکسهای آن روز هیروشیما برای هدفی ویژه بود. حادثه‌ای کاملاً غیر عادی در «تی‌نی‌یان» در شرف تکوین بود. در دو روز اخیر ستاد فرماندهی ارتش در تب و تاب فعالیت می‌سوخت. هواپیماهای مأسوریت ویژه مرتب در حال پرواز بودند. افسران ارشد با هم نجوا می‌کردند. اگر تمام اینها نشان دهنده یک اتفاق غیر عادی نبود، ویلیام شارپ دیده‌بان حاضر بود اسم خودش را عوض کند.

«اوهاگرتی»^۱ تفنگدار هوایی با توجه بسیار، نگاهی کوتاه و ژرف به کرانه افق انداخت.

او پس از تمرین فراوان توانسته بود سیستم فکری‌اش را همانند موتوریکه خاموش می‌شود از کار ببندازد. در طول پروازهای متعدد، عملاترین کرده بود که تنها نگاه کند بی‌آنکه ذره‌ای ببیند. و اکنون می‌توانست مباحثات کند که یکی از هوشیارترین تفنگداران هواپیمای بمب افکن بشمار می‌رود. هرگز چیزی از تیررس میدان دیدش رها نشده بود. چشمهایش همچون دو کارآموز که برای مدتی طولانی به وسیله گروهانی بیرحمانه آموزش دیده باشند، قادر بودند با یک اشاره از فراز آسمان خراش به ژرفای دریا بی‌آنکه حتی پلک بزنند نظر کنند. اوهاگرتی می‌توانست ساعت‌های متوالی بی‌آنکه به چیزی فکر کند پشت اسلحه‌اش قرار بگیرد. اراده‌ای قوی داشت. او انتظار داشت که در آینده نزدیک به یک دوره آموزش افسری فرستاده شود.

«فرانک ریچاردسون»^۲ گوستالود، تفنگدار عقب هواپیما، شدیداً احساس سرما می‌کرد. علی‌رغم پوتینهای آسترخز و لباس چرمی ضخیم پرواز، در برج شیشه‌ای قوز کرده و مثل «آرمادیلو»^۳ در خود پیچ خورده بود. احساس سرمای او ناشی از ترس بود، ترس از ظهور ناگهانی هواپیمای دشمن. او زمانی در جنوب جزیره «گوام»^۴ در اثر تیراندازی دشمن سقوط کرده بود و از آن به بعد همیشه فکر دیدن آتش بی‌امان گلوله‌های دشمن که به‌سویش در حرکت بود، او را مضطرب می‌کرد. در آن حادثه، تنها او و متصدی رادیو بی‌سیم هواپیما توانستند جان

1. Ohagerty

2. Frank Richardson

۳. Armadillo، یکی از انواع پستانداران همه چیز خوار که گورکن نامیده می‌شود.

4. Guam

سالم بدر برند. حتی زنده ماندنشان هم یک معجزه بود، چون هواپیماهای دشمن بالای سر او و همراهانش دور زده بودند و هنگامی که آنها با چتر نجات به دریا فرود می‌آمدند، آنها را به‌رگبار بسته بودند.

«ریچاردسون» هرگز قادر نبود آن لحظات اضطراب آور توأم با ترس‌کشنده را از ذهنش دور کند. هرگز.

فصل دوم

«شی گئوساساکی» دمساله، سرانجام موفق شده بود خواهر کوچکش را آرام کند. او ساداکو را بلند کرده، او را روی جاپایی چوب پاها گذاشته بود. برای آنکه دخترک شیطان را روی جاپاها مستقر کند، خیلی کوشیده بود. او ابتدا محکم به یکی از چوب پاها چسبیده بود و تقلا کرده بود تا روی پای چپش بایستد، و این در حالی بود که شی گئوسعی می کرد پای راست دخترک را روی جاپا قرار دهد.

سرانجام با سعی بسیار موفق شد هردو چوب پا را محکم بچسبند. اکنون ساداکو با چوب پاها ایستاده بود، اما شی گئو چندان قوی نبود که بتواند او را در راه رفتن با چوب پاها کمک کند، و هر چند با تمام توان چوب پاها را نگه داشته بود، اما ساداکو با ترس به این سوی و آن سوی در نوسان بود. او داد و فریاد راه انداخته بود و از این بازی تازه لذت می برد. شی گئو اکنون بسختی نفس می زد و بیم داشت که مبادا هردو نقش زمین شوند.

شی گئو با لحنی ملتمسانه گفت: «ساداکو، حالا ترا پایین می آورم، بیا، آن را ول کن.» دخترک سرش را از روی لجباجت تکان داد و به او خندید، اما وقتی شی گئو خواست او را بر زمین بگذارد، بنای جیغ کشیدن را گذاشت. مقاومت ساداکو او را ناراحت کرد و گفت: «ساداکو، تو باید از من اطاعت کنی. من یک مرد هستم. یک دختر همیشه باید به حرف یک مرد گوش بدهد. بگذار ترا پایین بیاورم.» دخترک با اخم لب و لوچه اش را آویزان کرد. او قبلا یاد گرفته بود که هر کی باید از برادر بزرگترش فرمانبرداری کند. او حق داشت که به ساداکو دستور دهد. مادرش هم به اندازه کافی در این مورد او را نصیحت کرده بود. دیگر دست از مقاومت کشید و خودش را بدون هیچ گونه لجبازی در بغل شی گئو انداخت و با اصرار فراوان از برادرش خواست تا او را به خانه ببرد.

شی گئو خم شد تا چوب پاهایش را از زمین بردارد. او در حالی که صدای دخترک را تقلید می کرد، با مسخرگی گفت: «خانه، خانه، مگر خانه چه خبر است؟ چرا می خواهی بروی خانه؟ هیچ کس در خانه نیست. مادر هم که در کارخانه کشتی سازی کار می کند.»

ساداکو با غرولند گفت: «من گرسنه ام، خوراکی می خواهم». «شی گئو» یکمرتبه به یاد کیک برنجی و کاسه کوچک چای تلخ افتاد که آن روز صبح مادرش برای صبحانه جلوی هر کدام از آنها گذاشته بود. «شی گئو» گفت: «من هم گرسنه ام. بعد چشمهایش را به دور دست دوخت، گویی در جستجوی چیزی برای خوردن باشد و باز ادامه داد: در خانه هم خوراکی نداریم، مجبور هستیم تا شب صبر کنیم، مادر که آمد برایمان قدری «سوشی»^۱ خوشمزه درست می کند. در حالی که به فکر غذای مورد علاقه اش، خاگینه برنج جوشیده با چاشنی سرکه بود، لبهایش را با اشتیاق لیسید. ساداکو هم که متوجه حرکات برادرش شده بود، ناخودآگاه به تقلید از او آن کار را انجام داد. پس دستش را دراز کرد و گفت: «من گرسنه ام کمی سوشی به من بده.» شی گئو که از حماقت خواهرش عصبانی شده بود، کلاه سیاه مدرسه را از روی سر قیچی شده اش برداشت و دختر را با آن تهدید کرد. و در حالیکه فریاد می زد گفت: اذیتم کنی ترا می زنم. گفتم که تا شب از سوشی خبری نیست. من هم چیزی ندارم به تو بدهم.

حالت وحشت زده دخترک، از عصبانیت شی گئو کاست. در حالی که بزحمت با چوب پا راه می رفت، جیبش را با فرزی پشت و رو کرد و گفت: «من چیزی ندارم. هان بین، جیبم خالی خالی است. من نمی توانم چیزی برای خوردن به تو بدهم.»

فکری به نظرش رسید. آهنگ صدایش را تغییر داد و گفت: «چیزی به نظرم رسید، به سربازخانه می رویم. سربازان ممکن است پدرمان را بشناسند و به ما خوردنی بدهند بیا برویم.»

چند قدم که رفتند کسی از پشت سر «شی گئو» را صدا زد. او «کنجی-نی شیوکا»، قایق ساز پیر بود که از دور به او اشاره می کرد. آقای «نی شیوکا» در همان خیابانی که آنها منزل داشتند سکونت داشت. خانه اش درست آن طرف خیابان مقابل خانه پدر و مادر شی گئو بود. لایه اوکاری داشت. خواهش یک پیرمرد را باید می پذیرفتند.

۱. Sush: نوعی غذای ژاپنی.

او دست خواهر کوچکش را گرفت و با عجله از انتهای سرازیری رودخانه به طرف آقای «نی شیوکا» رفت. با ادب و احترام و طبق سنت قدیمی، پشت سر پیرمرد تا زانو خم شد، بطوری که دستهایش در کنار دو رانش قرار گرفت. سادا کو هم بسختی خم شد زیرا پشتش به نرمی پشت برادرش نبود. زیاد هم خم نشد چون کلاه کاسه مانند آقای «نی شیوکا» چنان کنجکاویش را برانگیخته بود که قادر نبود چشم از آن برگیرد.

پیرمرد پس از فرا خواندن «شی گئو» رویش را به طرف رودخانه کرده بود، اما وقتی فهمید بچه ها در پشت سرش هستند، در حالی که با ناله هر کدام از پاهایش را از آب بیرون می کشید، آهسته آهسته به طرف آنها چرخید. او به آرامی کمر خود را راست کرد و عبوسانه شی گئو را نگرست. پسرک فوراً معنی چنین نگاهی را فهمید، خم شد و برای دومین بار تعظیم کرد. آقای «نی شیوکا» اولین تعظیم را ندیده بود، چون در آن موقع رویش به طرف رودخانه بود.

«نی شیوکا» در حالی که به سادا کو اشاره می کرد عبوسانه پرسید: این چه وضعی است؟ مگر این روزها احترام گذاشتن به بزرگترها را به دختران کوچک یاد نمی دهند؟

«شی گئو» در حالی که سر سادا کو را به پایین خم می کرد، در گوشش زمزمه کرد: «زود باش سادا کو، به آقای «نی شیوکا»، تعظیم کن.» البته او می توانست ادعا کند که آنها قبلاً یک بار تعظیم کرده اند، اما این نیز خلاف ادب بود.

پیرمرد نگاهی مهربانتر از قبل به آن دو انداخت و گفت: «می دانی چرا ترا صدا زدم پسر؟ نه، البته که نمی دانی. حدسش را هم نمی توانی بزنی. پس باید خودم به تو بگویم. او منتظر ماند تا «شی گئو» دوباره تعظیم کرد، آنگاه با لحنی آرام و دایذیرتر از قبل ادامه داد: «حوصله ام سر رفته. ساعتهاست اینجا نشسته ام بی آنکه یک ماهی صید کنم. نمی دانم چه بلایی بر سرشان آمده است. یا خیلی زیرک و حقه باز شده اند و یا همگی بر اثر آلوده شدن آب رودخانه به به وسیله فصولات کارخانه ها مرده اند. پسر، من خیلی گرسنه ام. خیلی دلم می خواست یکی دو ماهی سرخ کرده بخورم. هر هفته که می گذرد جیره ما پیرها، کمتر می شود. او به سادا کو کوچولو خیره شد. سرش را به یک سو برگرداند و در همان حال (در حالی که) او را نگاه می کرد، ادامه داد: «جیره شما خیلی بیشتر از جیره ماست. از صورت چاق و گوشتالود خواهرت پیداست. مادر تان هم

یک سرباز است، فکر می‌کنم در کارخانه کشتی سازی «میتسویشی»^۱ روی ماشین منگنه زنی کار می‌کند. کشتی سازی از صنایع مهم کشور است، بنابراین کارگران آنجا جیره فوق‌العاده‌ای از برنج و ماهی خشک نصیبشان می‌شود.»

«شی‌گئو» با سرعت نگاهی به صورت خواهرش انداخت، به نظرش چاقتر از صورت بچه‌های همسن و سالش نبود. بار دیگر خم شد، تعظیم مختصری کرد و به‌خود جرأت داد و گفت:

سادا کو خیلی لاغر و تکیده است. من می‌توانم این موضوع را وقتی باهم در خانه حمام می‌گیریم بخوبی و به‌وضوح ببینم او هم مثل من همیشه گرسنه است.

«نی‌شیوکا» با اوقات تلخی به‌پسرك اشاره کرد و گفت: «چه عادت بدی، حمام گرفتن در یک جا، آن هم با خواهر کوچکتر! اول باید مرد حمام بگیرد، بعد پسرش، سپس مادر خانواده و دست آخر دخترها. این رسمی است که از صدها سال پیش بوده است. می‌توانی این را به‌مادرت، خانم «یا سوکو»^۲ هم بگویی. مجسم کن وقتی پدرت از جنگ برگردد و ببیند که پسرش تمام قوانین را در خانه زیر پا گذاشته است چقدر عصبانی خواهد شد. او می‌گوید: «چه فاجعه‌ای! پسرم اجازه می‌دهد که با او مثل دخترها رفتار کنند.» بله یقیناً همین را خواهد گفت. و حالا از اینجا دور شو می‌بینم که ارزش این را هم نداری که با تو صحبت کنم.»

«شی‌گئو» مؤدبانه تعظیم کرد و برگشت تا دست خواهرش را بگیرد و برود. ناگاه «کنجی» او را صدا کرد و گفت: «صبر کن، می‌خواستم چیزی از تو بپرسم...»

این بار نگاه زیرکانه‌اش را به‌پسرك دوخت و پرسید: «بگو ببینم، ته مانده غذا در خانه‌تان پیدا می‌شود؟ منظورم یک چیز خوردنی است، مثلاً کمی برنج، یا قدری لوبیا، یا تکه‌ای کیک؟»

پسرك دوباره تعظیم کرد بعد دستهای خالی‌اش را باز کرد و گفت: آقای نی‌شیوکای محترم چیزی نداریم. او فکر می‌کرد با چنین ادای احترام و خطابه مؤدبانه پیرمرد را آرام کرده است، اما کنجی با خشم فریاد کشید: «پس برو، برو حرف زدن با تو اتلاف وقت است.» پیرمرد این را گفت آنگاه چرخید و پشتش را به‌آنها کرد.

«شی گئو» در حالی که هنوز در برابر پیرمرد قرار داشت، چند قدم به عقب برداشت. در این حال پایش لغزید و تقریباً نزدیک بود خواهرش را با خود به زمین بیندازد. بعد به خود جرأت داد و از شیب رودخانه بالا رفت. نمی توانست بفهمد چرا آقای «نی شیوکا» با این عصبانیت با او حرف زده بود. تا آن روز پیرمرد همیشه همسایه ای خوب و صمیمی بود.

در این حال، «کنجی نی شیوکا» با بیتابی مرتب بر روی سنگی که ایستاده بود جای خود را به عقب و جلو تغییر می داد، گویی می خواست راحت ترین نقطه را روی سنگ بیابد. او در حالی که زیر لب می غرید، گفت «باید از خودم شرمند باشم. من یک گدا شده ام، پسرك را هم از خودم رنجاندم. آیا این گناه اوست که من گرسنه ام؟»



زیر نور شدید آفتاب سرباز صفر، «کونیوشی کوماتسو»^۱ جلوی سربازخانه نگهبانی می داد. مگسی بر چانه اش نشست، حشره مزاحم را با ادا و شکلک ترساند تا فرار کرد. حتی اگر هواپیمایی که قبلاً بر فراز شهر دور می زد بر روی سربازخانه بمب فرو می ریخت «کونیوشی» بیست و چهار ساله ممکن نبود از جایش تکان بخورد. او در «مالایا» و «لوزن»^۲ جنگیده و دوبار زخمی شده بود. دوتن از برادرانش نیز در نبرد جزایر اقیانوس اطلس کشته شده بودند. برادر جوانتر، «تسورو»^۳ در مزرعه با پدرش که کشاورزی اجاره نشین بود کار می کرد. مزرعه شان در کنار مسیر خط آهن مابین «ازاکا»^۴ و «کیوتو»^۵ قرار داشت. همه افراد خانواده «کوماتسو» ها، بوداییانی متعصب بودند. پس از آنکه «کونیوشی» برای دومین بار در جنگ زخمی و در یک بیمارستان صحرایی بستری شد، نامه ای از پدرش دریافت کرد، با احترام آن را در کیف کوچکی گذاشت و چون یادگاری مقدس به گردنش آویخت. پدرش در آن نامه نوشته بود: «پسرم کونیوشی، قهرمان دلاور! به من می گویی که بار دیگر خونت به احترام پاسداری از زادگاهت جاری شده است. دیروز من، برادر، مادر و دو خواهرت به زیارت معبد، در «نی شویا»^۶ رفتیم. من از کاهنان خواستم که برای بهبودی تو به درگاه روشنایی^۷ عالم دعا کنند. ما نیز زانو زده، برایت دعا خواندیم. من، پدرت، در برابر

1. Kunyoshi 2. Luzon 3. Tetsuro 4. Osaka
5. Kioto 6. Nishoya

۷. منظور از کلمه «روشنائی عالم» خدای مورد پرستش بودائیان است.

تو تعظیم می‌کنم و به‌پسرم کونیوشی افتخار می‌کنم. سرباز صفر «کوماتسو» هرگز نتوانسته بود هدیه‌ای به عظمت کاری که پدرش برایش کرده بود، دریافت کند. پدر به‌پسرش کونیوشی تعظیم کرده بود. از آن به‌بعد کونیوشی دعا می‌کرد که بتواند جان خود را در راه پاسداری از میهن نثار کند. تنها در آن صورت بود که می‌توانست عنوان «قهرمان دلاور» را با تمام وجود بپذیرد. از آن به‌بعد او نیز چون دو برادر دیگرش که کشته شده بودند، مایهٔ آبرو و افتخار خانواده و مایهٔ حسادت دوستانشان بود. اما چنین بنظر می‌رسید که تقدیر بر آن بود که پیش از آنکه بزرگترین قربانی را بگیرد، میزان اشتیاق و قدرت ارادهٔ او را بیازماید. او از سه‌ساعت پیش برای نگهبانی در اینجا ایستاده بود.

با وجود این، سرجا ایستادن برایش خالی از هیجان بود. او عاشق هیجان و جنب‌وجوش بود. حتی در کودکی، تنها تهدید به کتک زدن او را به‌نشستن یا زانو زدن وامی‌داشت. از همهٔ اینها گذشته، ران راستش که اولین زخم او در جنگ بود، بشدت درد می‌کرد. آیا آنها فراموش کرده بودند او را عوض کنند؟ داشت گیج می‌شد. در آخرین دقایق اخیر چشمانش نتوانسته بود درست ببیند. مثلاً تیر تلگراف آن سوی جاده را چون پایه‌ای لرزان می‌دید. حالا تیر به‌نظرش سه‌تا می‌آمد. باید برای رهایی از این سرگیجه چاره‌ای می‌اندیشید. مگر پدرش او را «قهرمان دلاور» نخوانده بود؟ اگر بر احساساتش غالب نمی‌شد، سزاوار بود که مورد اهانت دو بچه‌ای قرار گیرد که هنگام عبور از آنجا جلوی او تنها یک مکث کرده بودند. پسر یک جفت چوب‌پا زیر بغل گرفته بود. دختر کوچولوی کنار او، ظاهراً خواهرش بود. چرا پسر جسورانه به‌او خیره شده بود؟ آیا فهمیده بود که سرباز صفر کوماتسو دچار اشکالی شده که نمی‌تواند سرپا بایستد؟ دختر انگشت شستش را می‌مکید. چه کوچولوی دوست داشتنی‌ای! اما دخترک نمی‌بایست اینجور به‌او خیره می‌شد، برایش بسی دشوار بود که از چهرهٔ کودکانه و زیبای دخترک که او را به‌یاد کوچکترین خواهرش «شی‌کائو»^۱ می‌انداخت، چشم برگیرد. یا شاید هم این شی‌کائو بود که حالا روبرویش ایستاده بود؟ او به‌کوماتسو لبخند زد. آه که دوباره چه درد وحشتناکی در رانش احساس می‌کرد! سرتاسر بدنش از درد سوزن سوزن می‌شد.

انتظار ساداکوی کوچولو را خسته کرده بود. شی‌گئو به‌او گفته بود که

سربازان سربازخانه به او چیزی برای خوردن خواهند داد، اما سربازی که رویرویش ایستاده بود چیزی به او نداده بود. آیا سرباز نمی دانست که سادا کو چقدر گرسنه است؟ دخترک کوچولو دست لاغرش را به طرف او دراز کرد. سرباز تکان نخورد. سپس هردو دستش را دراز کرد و گفت: « کمی خوراکی به من بده! »

شی گئو سقلمه ای به او زد و زیر گوشش گفت: این سرباز که نمی تواند چیزی به ما بدهد. او فقط نگهبان است. غذا داخل سربازخانه است. اما تا به او نشان ندهم که چطور با چوب پاهایم چابک و سریع راه می روم، به ما اجازه ورود به سربازخانه را نخواهد داد.

شی گئو جلوی نگهبان چند بار جلو و عقب رفت و استادانه حول نقطه ای دور خودش چرخید و قدری هم عقب عقب رفت. حتی وقتی شی گئو صمیمانه به رویش لبخند زد، سرباز لبش را هم حرکت نداد. از این رو او بهترین بازی خود را ارائه کرد. بر روی یکی از چوب پاها بالانس زد و پای دیگر را به سوی جلو بیرون از چوب پا نگاه داشت. دو افسر از در ورودی پادگان بیرون آمدند، با دیدن پسری که روی چوب پا راه می رفت ایستادند و یکی از آن دو که کوتاه تر و چاق تر بود و بلوزش روی شکم گنده اش باد کرده بود با عصبانیت گفت:

« از اینجا بروید بیرون! زودتر قدم بردارید! خارج شوید! »

همراهش که بلندتر از او بود، با سیبل پرپشت و مدهالهای زیاد برسینه اش به طرف نگهبان برگشت و لحظه ای او را خیره نگریست، و بعد با صدایی گوش خراش گفت:

« انگار این جوانک، دمی به خمره زده است. » آنگاه غرولندکنان به طرف میدان سربازخانه رفت و فرمان داد: نگهبان را احضار کنید. »

در همان لحظه نگهبان « کوماتسو » چون مجسمه ای بیجان نقش زمین شد. او یک سرباز شایسته نظامی بود، حتی در حال ضعف و سستی.



شی گئو وحشتزده به پیکر افتاده بر زمین خیره شد، سپس صدای هماهنگ پاهایی بگوش رسید و یکدسته سرباز را دید که در یک صف با دو ردیف از میدان سربازخانه به سوی در بزرگ می رفتند. به این خیال که آنها می خواهند او را بازداشت کنند، فوراً دست سادا کو را گرفت و دخترک را کشان کشان با خود بیرون برد. وقتی پس از طی مسافتی کوتاه، سرش را به عقب برگرداند، تعقیب کنندگان خیالی اش، رفیق بیهوششان را با خود به داخل سربازخانه می بردند. دو افسر

ناپدید شده بودند و نگهبان جدیدی جلوی در ورودی ایستاده بود. شی گئو در حالی که به فکر فرو رفته بود، شروع به راه رفتن کرد. تاکنون چنین چیزی ندیده بود، اینکه یک سرباز به حالت خبردار ایستاده باشد و بعد ناگهان نقش زمین شود. راستی او مجبور بود هروقت افسری در مقابلش می-ایستاد، این کار را بکند؟ این کار شهامت زیادی می‌خواست.

شی گئو مصمم شد آن کار را امتحان کند. او دستهای سادا کو را رها کرد، چوب پاهایش را زمین گذاشت، بدنش را مستقیم و محکم نگه داشت، چشمانش را بست و خودش را به جلو سقوط داد. حتی با کمترین انحرافی به جلو نمی‌توانست از حرکت دستهایش که به طور ناخودآگاه برای نگه داشتن بدنش پیش می‌آمد، جلوگیری کند و یکی دو قدم هم تلو تلو نخورد.

دو سه بار دیگر هم تمرین کرد تا مانند نگهبان به خشکی و محکمی بزمین بیفتد، اما موفق نشد. سرباز می‌بایست قبل از انجام چنین شاهکاری بیش از اندازه تمرین کرده باشد.

سادا کو دوباره نالید و گفت: «گرسنه‌ام، می‌خواهم به خانه بروم.» شی گئو بار دیگر به نگهبانی که جلوی در ورودی سربازخانه پاس می‌داد نظر کرد. آن مرد هم مثل رفیقش بی‌حرکت ایستاده بود، اما به زمین نیفتاد. سادا کو بیصبرانه دست برادرش را کشید و در حالی که می‌گریست گفت:

«خانه! خانه! غذا!»

شی گئو پایش را محکم بزمین کوبید و گفت: «مگر نگفتم، در خانه هم خوراکی نیست؟» اکنون سادا کو زارزار گریه می‌کرد، با دست صورتش را پوشانده بود و به طرز اسف باری شیون می‌کرد. شی گئو برای دلجویی خواهرش گفت: «ترا به اقامتگاه بازرگانان می‌برم. خانه‌های آنجا را دارند خراب‌سی کنند. وقتی آنجا را ببینی گرسنگی را از یاد می‌بری.»

سادا کو بعد از یکی دو بار هق هق کردن، آرام شد و گفت «من خسته‌ام، بغلم کن.»

شی گئو گفت: اگر گریه نکنی بغلت می‌کنم. آنگاه با چوب پا که بر پشتش به شکل ضربدر قرار داشت، صندلی درست کرد و سادا کو را بر روی آن گذاشت. مدتی در طول خیابان مجاور رودخانه راه رفت، بعد به سمت چپ پیچید و به بخشی از شهر رسید که بازرگانان، اجناسشان را در مغازه‌های کوچکشان به نمایش گذاشته بودند.

خانه‌های چوبی کوچکی که در کوچه‌های باریک ساخته شده بودند، اکنون به دستور سپهبد «هاتا»^۱ خراب می‌شد. مقامات مسؤول، بیم آن داشتند در گرمای تابستان پس از هر حمله بمب افکنهای دشمن این خانه‌ها طعمه حریق شوند. مهار کردن یک آتش سوزی بزرگ در این قسمت از شهر غیر ممکن بود و سایر محله‌های هیروشیما را نیز تهدید می‌کرد. به‌تجار و خانواده‌هایشان دستور داده شده بود تا در محلی دیگر سکنی گزینند. مردان، زنان و جوانان قوی بنیه به کارخانه‌های اسلحه‌سازی گسیل می‌شدند.



شی‌گئو دولا و نفس زنان در طول کوچه‌های اقامتگاه بازرگانان می‌رفت. ساداکو از وضعی که شی‌گئو داشت لذت می‌برد. او مرتب بر پشت برادرش به بالا و پایین می‌پرید و دستهایش را بهم می‌زد تا او را وادارد که تندتر برود. «شی‌گئو» ملامت‌ساز گفت: «آرام بگیر.» ناگهان احساس کرد که ساداکو او را محکم گرفته. درست همان لحظه جلوی پایش تکه‌ای از شیروانی بر زمین نشست. کسی از بالای سرفریاد زد: «سواظب باش جوان! از اینجا دور شو! اگر یک قدم جلوتر بروی هردوی شما کشته می‌شوید!» «شی‌گئو» قد راست کرد. جاده با قلوه سنگ سد شده بود. بروی بام خانه‌های اطراف، دختران و پسران دانش‌آموز با اونیفورم مشکی‌شان، هرچیز را که می‌شد با تبر و چکش شکست به‌وسط کوچه پرت می‌کردند کمی آن طرفتر قلوه سنگها و پاره آجرها تقریباً سه فوت بالا آمده و روی هم انباشته شده بود. جلوی خانه‌ای در سمت چپ، چند پسر طنابی را می‌کشیدند و با هر کشش با فریاد به یکدیگر قوت قلب می‌دادند، طناب به‌دور دیوار جلوی خانه بسته شده بود. صدای ترك خوردن و کنده شدن بگوش رسید، دیوار متلاشی شد و در جا فرو ریخت، پسرها از خوشحالی فریاد کشیدند و ابری از خاک در کوچه نشست و سرو روی آنها را پوشاند.

شی‌گئو خواهرش را زمین گذاشته بود. هردو آرام به آن منظره خیره نگاه می‌کردند. گرد و خاک چون مه بر سرو رویشان نشست. یک دانشجو از تل قلمو سنگها و پاره آجرها بالا می‌رفت، خنده‌کنان تبری را که در دست تکان می‌داد و در حالی که چپ و راست ضرباتی بر الوارهای شکسته، چهارچوبهای در و یا باقیمانده قاب پنجره‌ها و ناودانها فرو می‌آورد، با شور و شوق سوت می‌زد. ظاهراً از نابود کردن چیزهای خراب شده، لذت می‌برد. اکنون دانشجو خم

شد و از میان خرده سنگها و پاره آجرها، تکه‌ای چوب مشبك را که با کاغذ پوشانده شده بود، برداشت و به آن خیره شد. شی‌گئو بلافاصله فهمید که آن چوب مشبك اول به چه صورتی بوده. قسمت فوقانی چوب پرده بود که شکلهایی به رنگ روشن بر روی آن نقاشی شده بود. خیلی عجیب بود که قسمت بزرگی از کاغذ سالم مانده بود که آن قسمت برای ساختن بادبادك مناسب بود. تنها چیزی که احتیاج داشت این بود که درست بریده شود.

«شی‌گئو» به دانشجو تعظیمی کرد و گفت: «آقای محترم، خواهش می‌کنم آن تخته را به من بدهید.» جوان متقاضی کوچک را با نگاهی مملو از اهان و تعجب برانداز کرد، بعد چوب مشبك را بزمین انداخت و با چند ضربه تبر آن را خرد کرد. شی‌گئو مایوسانه او را تماشا کرد. چند لحظه بعد با لحنی سرزنش‌آمیز به پسرک بی‌پروا و گستاخ گفت: «چرا چنین کردی؟ من می‌توانستم از آن تکه کاغذ استفاده کنم!»

پسرک نگاهی خشمناك به او انداخت، دست چپش را روی رانش گذاشت و دسته تبر را میان دو انگشت دست راست قرار داد، آن را بنحوی هنرمندانه چرخاند و گفت: «آهای بچه ولگرد، می‌خواهی اموال ارتش را غارت کنی؟ نمی‌دانی همه این چیزها برای سوخت زمستان بکار می‌رود؟ اگر چوبی برای آتش فروختن نباشد، سربازانمان از سرما یخ خواهند زد.»

او از تل پاره آجرها بالا رفت، رو بروی شی‌گئو ایستاد و با تندی پرسید: اصلاً اینجا چه کار داری؟ نکند برای دزدی آمده‌ای، بله؟ کی تو را اینجا فرستاد؟ مادرت؟ «شی‌گئو» با شرمندگی چنان تعظیمی به او کرد که گویی در برابر پیرمردی محترم ایستاده است. بعد گفت: «مادرم از آمدنم به اینجا بی‌خبر است. او کارگر کارخانه کشتی سازی است.»

دانشجو، داورانه دست به سینه ایستاد و گفت: «پس مادرت کار می‌کند و تو ولگردی می‌کنی. ببینم پدرت سرباز است؟» شی‌گئو با عجله سرش را تکان داد و گفت: آه، بله.

دانشجو همچون قاضی پیر و خردمندی چانه‌اش را روی انگشت شستش تکیه داد و گفت: «خب، خب، پس پدرت سرباز است، مگر نه؟ و تو پسر ناخلف او هستی، چون هیچ کمکی به جنگ نمی‌کنی.» پسر این را گفت و به گونه‌ای غیر منتظره شانه شی‌گئو را گرفت و او را عقب گرد داد و آسرا نه گفت: دنبالم بیا.

شی گئو چنان سریع براه افتاد که به زحمت توانست دست سادا کو را بگیرد. دانشجو آن دو را به ابتدای راهی که آمده بودند رساند، در یک طرف خیابان ایستاد و به اعلامیه‌ای که با رنگ زرد به دیوار خانه‌ای چسبانده شده بود اشاره کرد و گفت: می‌توانی بخوانی؟

شی گئو می‌توانست. در واقع او حتی متن این اعلامیه را از برداشت. هزاران اعلامیه شبیه آن، همه جا، در داخل و خارج بر درو دیوار کارخانه‌ها، مدرسه‌ها، خانه‌ها و ادارات چسبانده شده بود. شی گئو با لکنت چنین خواند:

«همه سربازند و همه باید به خاطر پیروزی بجنگند» دانشجو در حالی که انگشتش را کنار بینی‌اش گذاشته بود، گفت: پس چرا تو نمی‌جنگی؟ شی گئو جواب داد: چون من فقط دمسال دارم.

احترامش نسبت به دانشجو اندک اندک کاسته شد. ظاهراً او نمی‌دانست که بچه‌های زیر دوازده سال اجازه کار در کارخانه‌ها را ندارند.

دانشجو که انگشتش به پایین لغزیده بود و با آن کت شی گئو را می‌کشید، گفت: «تو فقط دمسال داری؟ بیشتر از سنت نشان می‌دهد. آن دخترک خواهرتست؟»

جرات شی گئو بیشتر شد. کاملاً مسلم بود که دانشجو دیگر نمی‌تواند او را تنبیه کند. از این رو با صدای محکمی گفت: «مدرسه‌مان مدتهاست تعطیل شده است. آقا معلم‌ها به جبهه رفته‌اند. خانم معلم‌ها هم پشت جبهه خدمت می‌کنند. من هم باید از خواهرم مواظبت کنم.»

همسایه‌های ما همه در کارخانه‌ها کار می‌کنند. تنها خانم کوما کی چی پیر خانه‌نشین شده است. سادا کو کوچولو از این گفتگوها چیزی نفهمید. ابتدا این جوان غریبه را عمویی بدجنس و شریر پنداشت. از تبری که با خود حمل می‌کرد خیلی ترسیده بود، لیکن حالا از لحن تند و جسورانه شی گئو دریافت که برادرش از آن عموی بیرحم که تبر داشت، نمی‌ترسد. پس جسورتر شد، بازوی شی گئو را کشید و گفت: گرسنه‌ام، می‌خواهم به خانه بروم.

پس از اظهارات اخیر شی گئو، دانشجو چیزی برای گفتن نداشت. او برای فرار از بحث و جواب‌گویی خود را متوجه پیچ دخترک کرد. حالا او می‌توانست به آنها نشان دهد که علاوه بر اینکه بسیار وظیفه شناس است، از خصوصیات مثبت دیگری نیز برخوردار می‌باشد. دست در جیب برد و دو تکه بیسکویت خشک بیرون آورد. امروز در اردوگاه کار هشت تکه بیسکویت به عنوان جیره

غذایی روزانه به او داده بودند. او دو بیسکویت کوچک را در دست سادا کو گذاشت و گفت: «بگیر، مال تو.»

اسم دانشجو «کانجیرو یونکورا»^۱ و پدرش مدیرعامل یک شرکت مقاطعه کاری ساختمانی بود که در خلال جنگ چندین پادگان و انبار مهمات ساخته بود. این روزها هم پناهگاههای ضد حمله هوایی می ساخت. با پیشنهاد یونکورا بود که افسر فرمانده ستاد دفاع جنوبی تصمیم به تخریب خانه های چوبی در منطقه بازرگانان گرفت.

به همین مناسبت آقای «یونکورا» با لحن متقاعد کننده و خوشبینانه ای چنین اظهار داشته بود که: «پس از جنگ این قسمت از شهر را بازسازی می کنیم. ما در آینده نزدیک فایده این کار را نشان خواهیم داد. و ثابت می کنیم که این زیان ظاهری چقدر پر منفعت بوده است.» او یقین داشت که شرکتش بعد از جنگ، در بازسازی ساختمانها پول فراوانی به جیب خواهد زد.

«کانجیرو یونکورا» از نقشه های پدرش چیزی نمی دانست. او به عنوان رهبر گروهی از دانشجویان که به خدمت در سپاه کار احضار شده بودند، نه از روی احساسات، بلکه با تمام وجود انجام وظیفه می کرد. دانشکده فنی ای که کانجیرو در آن تحصیل می کرد، چون دیگر مدرسه ها، سال گذشته تعطیل شده بود. کانجیرو از این بابت چندان نگران نبود. علاقه زیادی به تحصیل نداشت. از سوی دیگر، او از روز اول به سبب پرکار بودن و اجرای سریع فرامین مافوقش، در سپاه کار (بسیج) مورد توجه قرار گرفت. وقتی گروه جهت سان دادن عازم میدان سربازخانه می شد، او چون گوزنی مرتب به بالا و پایین می پرید، افراد متفرقه را در صف جای می داد، و بالاخره کمک می کرد تا صفها منظم و راست شوند. در خوابگاهها پافشاری و سخت گیری زیادی برای رعایت قوانین کرده، در معرفی افراد سست و تنبل به افسر مسؤول درنگ نمی کرد. در کارها تا آنجا که می توانست پیشاهنگ بود. پس از چهار هفته آموزش، به درجه سرجوخه ای رسیده بود. افسر فرمانده هنگام سخنرانی در مقر بسیج کار، از کانجیرو به عنوان جوان دلآوری که باید مورد سرمشق قرار گیرد، یاد کرده بود.

کانجیرو پس از گفتگو با شی گئو با ناراحتی به میان افراد گروه برگشت. حال که جریان را در ذهنش مرور می کرد، می دید با وجودی که پنج سال بزرگتر از شی گئو بود چگونه از آن بچه دمساله شکست خورده است. چیزی نمانده بود که

پسرک را به اتهام دزدی تحویل سرگروه‌بان دهد، اما چنین خیرخواهی ناخواسته‌ای برایش سازنده نبود و نتیجه‌ای جز سرزنش نداشت. تصور متهم کردن پسری که برای سربازی خیلی کوچک بود، پسری که از خواهر کوچکش مواظبت می‌کرد، پسری که مادرش کارگر یک کارخانه حیاتی زمان جنگ و پدرش یک سرباز بود، تصور متهم کردن این پسر به دزدی چقدر احمقانه بود! در آن صورت پسرک حتماً می‌گفت: «من فقط تکه‌ای کاغذ رنگی از دانشجو خواستم تا خواهرم با آن بازی کند.» حق با او بود. لابد کانجیرو هم می‌گفت: او دروغ‌گوست، من درست سر بزنگاه، وقتی می‌خواست آن چوب‌سبک را بدزد، او را دستگیر کردم. اما یونکورا هیچ وقت دروغ نمی‌گفت. او شریف و باوجدان بود. او فقط به حکم وجدان و وظیفه گزارش افراد کم‌کار را می‌داد و یا رفیقی را به کار بیشتر وادار می‌ساخت.

یونکورا هیچ‌گاه برای اثبات کارآیی خود به مافوقش، به دروغ کسی را متهم نمی‌کرد. او تاکنون موفقیت‌هایی بدست آورده بود و اگر جنگ بیش از این ادامه می‌یافت، می‌توانست منتظر پیشرفتهای بعدی باشد. در غیر این صورت باید به دانشکده می‌رفت که این برایش خوشایند نبود. او درس خواندن را دوست نداشت. دانشجوی خوبی هم نبود. معلمانش هرگز او را تحسین نکرده بودند. حتی پدرش هم که آن روزها او را سرزنش می‌کرد، اکنون به وجود پسرش «کانجیرو» می‌بالید. به هر که می‌رسید می‌گفت: «پسرم رهبر یک گروه در بسیج کار است. او بعدها افسر خواهد شد. و حتی امیدوار است روزی به درجه ژنرالی هم برسد. بله، پسرم زیرک و با هوش است.»

کانجیرو به‌سوی بقایای خانه ویران شده بازگشت. چند جوان از گروه خودش را دید که جلوی خانه درهم شکسته ایستاده بودند. آنها با تبر مشغول تخریب سقف آن خانه بودند. این آخرین قسمت باقی مانده از آن خانه بود که با تکیه بر یک ستون به سمت راست منحرف شده بود.

در سمت چپ، الوارهای سقف در دیوار خانه همسایه فرو رفته بود. سرگروه‌بان را دید که به فاصله حدود سی فوتی جمعیت تخریب‌کننده ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد. فوراً با صدای بلند به زیردستانش گفت: «آنجا معطل چه هستید؟ آن پایه به خودی خود سقوط نمی‌کند، بیاوید یک طناب به دور آن ببندید و بعد آن را بکشید»

یکی از افراد به‌ستون اشاره کرد و گفت: «ما داشتیم آن را امتحان می-

کردیم، اما سقف مرتب ترك برمی دارد و هر آن ممکن است فرو بریزد.»
از بام خانه ای پشت سر کانجیرو، چند دانش آموز دختر کروکر
می خندیدند.

آنها عجیب پیشرفت کرده بودند و حالا در جداسازی الوارهای سقف دچار
مشکل شده، منتظر کمک بودند.

کانجیرو نگاهی خصمانه به دختران انداخت. بعد از گوشه چشم سرگروهبان
را دید که او را نگاه می کرد. اکنون می باید جوهر ذاتی اش را به ارشدش نشان
می داد. بدون هیچ گونه درنگ طناب را از دست یک دانشجوی دیگر قاپید و از
روی الوارهای درهم ریخته به سوی ستون بالا رفت. پیش از آنکه طناب را به دور
ستون ببندد، صدای خردشدن و ترك خوردن چیزی از بالا به گوش رسید. ستون
تکان تکان خورد و سپس به طور غیر منتظره ای مثل یک چوب کبریت شکسته از
کمر خم شد. سقف شکاف برداشت و شروع به ریزش کرد. کانجیرو با دلهره به
عقب پرید، اما دیر شده بود. ضربه ای بر پشتش وارد شد و سپس آواری از پاره
آجرها و قلومسنگها او را به پایین کشاند و مدفون کرد. بعضی از دختران روی
بام روبرویی از ترس جیغ کشیدند. پسرها برای نجات کانجیرو شتافتند. سرگروهبان
نازنا گفت، بهترین افرادش کشته یا حداقل شدیداً مجروح شده بود.

کانجیرو فکر کرد تمام استخوانهایش خرد شده. قادر به حرکت نبود.
بدنش بقدری کوفته شده بود که انگار در چنگال دیوی قوی پنجه گرفتار شده
باشد، اما هنوز به خاطر شوک وارد شده دردی احساس نمی کرد. دائم می نالید.
دانشجویان بسرعت و هیجان زده پاره آجرهایی را که رفیقشان را مدفون کرده
بود، کنار می زدند. ناگهان الواری در پاره آجرها فرو رفت و در حالی که دو سر
آن زیر آوار بود، به طور کج به پشت کانجیرو خورد. آنها تیر را با هم به یکسو
کشیدند و کانجیرو با اونیفورم پاره، در حالی که از چند نقطه بدنش به طور
سطحی خون می آمد، پیش رویشان قرار گرفت اما به هر حال جراحت عمیقی نداشت.
او را از زمین بلند کردند، من و منی کرد. باور نمی کرد که تا این حد سالم مانده
است. چند بار به طور آزمایشی خود را تکان داد تا از سالم بودن خود اطمینان
یابد، بعد نگاه کوتاهی به سرگروهبان کرد و به طرف گروه فریاد زد:

«ادامه بدهید، ادامه بدهید، سرکارتان بروید، این چیزی نیست که کار
شما را متوقف کند.» سرگروهبان روی برگردانید و در حالی که می رفت، با خود
می اندیشید: «کانجیرو واقعاً یک سرسشتی برای همه ماست. باید همه مشاهداتم

را به فرمانده اردوگاه گزارش دهم.»

«ست سوکو ناکامورا»^۱، دختر دانشجویی که برای خدمت اجباری به بسیج کار احضار شده بود، امروز هفده ساله شده بود. او آنقدر قلمی و ظریف بود که به گلی لطیف و شکننده می ماند. لباس کارکهنه ای که به تن داشت، آنقدر گشاد بود که به کیسه ای سیاه و بد قواره می ماند که این گل زیبا و لطیف را در برگرفته باشد. «ست سوکو» طبعی شاعرانه داشت، هرگونه زیبایی او را از خود بیخود می کرد. این زیبایی می توانست ابری سرگردان در دل آسمان، رقص خیزرانها در باد، ریزش برگها، یا درخشش نور خورشید در آب باشد. شگفتیهای طبیعت چنان در او اثر می کرد که در حالتی شبیه به خلسه کلمات الهام شده را در دفتر یادداشت، یا حتی بر کاغذ باطله ای که از روی زمین پیدا کرده بود، می نوشت. حتی گاهی آن اشعار را با سوزنی برسنگ می نوشت.

«ست سوکو» در دنیایی جدا از دنیای هم گروههایش بسر می برد. از دید او همه چیز ناب و باشکوه بود. اشیاء و موجودات زنده را اعجاز و آفرینش الهی می دانست. او می توانست با اشتیاقی یکسان به یک کرم یا یک برگ سبز فکر کند. هنگام صحبت با همسالان و معلماناش لحنی آرام داشت و کلمات تک تک از دهانش خارج می شد، گویی می بایست هر جمله را ابتدا از زبان درونی اش ترجمه می کرد. پس از اینکه او و دیگر افراد گروهش مأمور کمک به تخریب خانه های چوبی شدند، شعری سروده بود. عنوان این شعر «در میان ویرانه ها» بود، و آن توصیفی از اندوه بی پایان «ست سوکو» هنگام تخریب خانه های مردم بود، خانه هایی که به دست افرادی زحمتکش و با اعتقاد به صلحی پایدار ساخته شده بود. پس از آن کاری را که هیچ گاه نکرده بود، انجام داد. بدین ترتیب که شعرش را برای روزنامه «چوگوکو شیمبن»^۲ فرستاد. یک سردبیر جنگ طلب روزنامه هم بیدرنگ، شعر «ست سوکو» را برای فرمانده اردوگاه فرستاده بود و نتیجه این شد که ست سوکو به مدت دو روز از دریافت جیره غذایی محروم شود.

وقتی ست سوکو دانشجو «بونکورا» را در زیر آوار دید، وحشترده با دست صورتش را پوشاند. برای اولین مرتبه شاهد چنین صحنه مصیبت باری بود. او ماجرای بمبارانهای دشمن در شهرهای دیگر ژاپن را خوانده یا شنیده، اما هرگز ندیده بود. او قادر به تجسم رنج و مصیبت ساکنین آن شهرها نبود. رادیو و

رسانه‌های گروهی تنها به نقل مختصری از حملات هوایی اکتفا می‌کردند. اما اکنون صدای فرو ریختن سقف در گوشهای «ست‌سوکو» طنین انداخته بود، او صدای ناله‌های پسرک زیر آوار مانده را می‌شنید، ناگهان دریافت که آنچه در پیرامون خود دیده، درست مانند یک شهر بمباران شده است. دانشجویی را هم که دیده بود، تنها یکی از قربانیان بشمار بشمار می‌رفت. برای تصور اینکه تعداد زیادی مجروح و کشته زیر آوارهایی از خانه‌های بمباران شده، آن هم بدون کمک و با درد و رنج افزون قرار داشت، احتیاج چندان به یک قوه تخیل فوق‌العاده نداشت.

قوه تخیل ست‌سوکو همه این واقعیتهای را در ذهن او مجسم کرد. گویی صدای ناله مجروحان و فریاد وحشت‌زا و مصیبت‌بار جمعی سرگردان به گوشش می‌رسید. این خیالبافی چنان آشفته‌اش کرد که از وحشت چشمانش را بست. بغض گلویش را فشار می‌داد. همان جا ایستاد، به حالت دفاعی بازوهایش منبسط و انگشتانش را چنان باز کرد که گویی خدای جنگ با او طرف شده است. دختری که در کنار ست‌سوکو ایستاده بود، به‌طور اتفاقی او را نگریست،

فکر کرد ست‌سوگوی لطیف و پر احساس در اثر وقوع این حادثه چنان شوکه شده که نزدیک است بیهوش شود. دستهایش را دور بدن ست‌سوکو حلقه کرد تا او را نگه دارد. در همان حال به پسرانی نگاه می‌کرد که آوارها را کنار می‌زدند و تیر را بلند می‌کردند تا یونکورا، دانشجوی مجروح، بدون آنکه زخمی شده باشد، بتواند بایستد. دختر گفت: ست‌سوکو آرام بگیر، اتفاق بدی برای آن پسر نیفتاده است. گوش بده. او دوباره در حال دستور دادن است. بازوهای ست‌سوکو دوباره در امتداد بدنش قرار گرفت. سرش به پایین آویزان شده بود. شانه‌هایش می‌لرزید. او با لحنی پر احساس گفت: می‌خواهم از اینجا بروم، بیش از این نمی‌خواهم در خراب‌کردن خانه‌های مردم کمک کنم، این کارها درست مانند بمباران کردن شهرست. من از جنگ و هر کس که خواهان جنگ است متنفرم.

دوستش در حالی که ست‌سوکو را در آغوش می‌فشرد نگاهی به اطراف انداخت و در گوش او گفت: «آرام باش، آرام باش. هر کسی مثل تو فکر نمی‌کند. در گروه ما دخترانی که دیوانه جنگند، بسیارند که اگر حرفهایی را که زدی شنیده باشند، گزارشت را به فرمانده اردوگاه می‌دهند.»

ست‌سوکو کوشید خودش را از آغوش دوستش بیرون بپندازد. و با صدایی بلندتر از دفعه پیش گفت: گفتم می‌شنوند! بگذار بشنوند. اگر قرار است تنبیه‌ام

کنند، ترجیح می‌دهم تنبیه شوم، اما با آنها همدست نشوم. از میان گروه تماشا-کنندگان دختر گوشتالودی فریاد زد: برای ست‌سوکو چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینقدر هیجان زده شده است؟

ست‌سوکو خواست جواب بدهد، اما دوستش او را به سینه‌اش فشرد بطوری که چهره ست‌سوکو لای لباس کارش پنهان شد. در نتیجه به جای ست‌سوکو، دوست با جرأت او جواب داد: «می‌خواست پسری را که زیر آوار مانده بود نجات دهد، من جلوگیری کردم، به همین خاطر اینقدر عصبانی است.» دختر گوشتالود خندید و گفت: ست‌سوکو این طور است، عاشق کمک به دیگران است، اما از بدست گرفتن یک بیل هم عاجز است.

دختری که در کنار او ایستاده بود گفت: «او جز در درکار دیگری نمی‌کند. اگر شعر «در میان ویرانه‌ها» را نسروده بود، مدتها قبل گروهان جایزه می‌گرفت.

فصل سوم

خانم «کوماکی چی»^۱ سالخورده در باغچه جلو خانه اش زمین را با تکه ای چوب سیخ می زد. به فاصله هر دو اینچ چوب را در زمین فرو می کرد و هر بار زیر لب زمزمه می کرد:

باور کردنی نیست - کاسه باید همینجا باشد - او گفت همین جاست. و هرگز به من دروغ نگفت - هرگز. چه همسر خوب و پرکاری بود!

یادم هست آن روز عصر کاسه را با خود بیرون برد. من هم نرسیدم کاسه را برای چه می خواهد. با خود می گفتم: «او شوهرم است. چگونه زن از شوهرش بازجویی می کند؟ مگر می شود؟» باید آنقدر صبر می کرد تا خودش در این باره به او بگوید. به هر حال فرقی نمی کرد. از آن به بعد من کاسه را ندیدم. پس او باید حتماً - صبر کن! - این دیگر چیست؟ آه، فقط یک سنگ. بنابراین باید کاسه را دفن کرده باشد. بله، بله، حتماً باید آرام در جایی پنهان شده باشد. ناگهان خانم کوماکی چی گفتگو با خود را قطع کرد و در حالی که خم شده بود، بادقت از درون شکاف نرده حصیری که به دور باغچه کشیده شده بود، نگاه کرد. اگر اشتباه نکرده باشد، او صدای بچه های همسایه اش «ياسوکوساساکی^۲» را شنیده بود. بله همین طور بود، آنها برگشته بودند. سادا کو کوچولو زار می زد. یعنی ممکن بود شی گئو او را کتک زده باشد؟ خانم کوماکی چی در حالی که می نالید کمر خود را راست کرد. پشتش از خم شدن طولانی خشک شده بود. آه که چقدر کمرش درد می کرد!

خانم کوماکی چی، شی گئو را صدا زد و پرسید: چه به سر این بچه آمده؟ چرا گریه می کند؟

شی گئو در حالی که به راه خودش ادامه می داد، طبق رسوم قدیمی به او

1. Kumakichi 2. Yasuko Sasaki

تعظیم کرد و گفت: خیلی گرسنه است. از من می‌خواهد او را به‌خانه ببرم، اما آنجا هم خوراکی نیست. پیرزن برای آنکه همدردی خود را نسبت به‌دختر کوچولو نشان دهد، به‌شوخی دستهایش را درهم گره کرد و به‌طور اغراق‌آمیزی آنها را بهم فشرد. او در حالی که خود را به‌عقب و جلو بحرکت درمی‌آورد، با آوایی که مادر بزرگها برای آرام کردن بچه‌ای که گریه می‌کند، زمزمه می‌کنند چنین خواند:

«ای خدا! ای خدا! ساداکوی کوچولو گرسنه است! ساداکو دارد از گرسنگی تلف می‌شود! او الان نقش زمین می‌شود! آه، من باید او را سرپا نگاه‌دارم.» از شکلهایی که خانم کوماکی‌چی در موقع صحبت کردن از خود در می‌آورد، ساداکو آرام شد و قدری لب‌ولوچه‌اش را جمع کرد. گوشه‌های دهانش جمع شد و لب‌خند زد.

خانم «کوماکی‌چی» با لحنی تحسین‌آمیز گفت: خوب، می‌بینی که این‌طور خیلی بیشتر دوستت دارم. آنگاه انگشت سبابه‌اش را به‌طرف ساداکو تکان داد و گفت: اگر دوباره گریه کنی، اژدهای شرور «چی‌کاماتسو»^۱ پروازکنان می‌آید و ترا می‌بلعد. او این‌کار را به‌سر هر بچه‌ای که زیاد گریه کند می‌آورد. بـهـ لـهـ او این‌طورست!

ساداکو بهت‌زده به‌انگشت سبابه بی‌حرکت پیرزن زل زد که او را بیش‌از اژدها «چی‌کاماتسو» که همیشه شرح آن را شنیده ولی هیچ‌وقت او را ندیده بود، به‌خود سرگرم می‌کرد.

ساداکو، خطاب به‌انگشت تهدیدکننده پیرزن گفت:

«چی‌کاماتسو گرسنه نیست.» او از چنگ برادرش به‌سویی دیگر پرید و با دستهایش ادای شکمی بزرگ و متورم را درآورد و گفت: «چی‌کاماتسو خیلی چاق است. او همه‌چیز را باعیده و هیچ‌چیزی را باقی نگذاشته. وقتی دوباره برگردد، او را این‌طور می‌کشم.» آنگاه پاهایش را محکم به‌زمین کوبید و با مشت بر سر یک چیز خیالی زد. ساداکو از چی‌کاماتسوی اژدها خیلی عصبانی بود.

خانم «کوماکی‌چی» به‌نرده حصیری باغ تکیه داده بود و گوش می‌داد. ابتدا مفهوم حرکات و حرفهای ساداکو را نفهمید. اما وقتی از منظورش آگاه شد، با لحنی اندوهبار گفت: آه، چه غم‌انگیز! کوچولوی من فکر می‌کند اژدهایی آید

و همه‌مان را می‌بلعد، چون خورا کمان خیلی کم است.
آنگاه نگاهی تردیدآمیز به اطراف انداخت تا کسی حرفهایش را دزدانه نشنود، و بعد با اشتیاق ادامه داد:

«عزیزم، منظور من از اژدها جنگ است که دیر یا زود همه را می‌بلعد. شی‌گئو، خواهی دید که بزودی پسرهای همسن و سال تو را هم به جبهه احضار می‌کنند.

حتماً این کار را می‌کنند. شوهر مهربانم بیش از شصت سال داشت که از طرف نیروی دریایی به خدمت وظیفه احضار شد، چون او خدمت وظیفه‌اش را به عنوان یک خلبان انجام داده بود. او بیمار هم بود. اگر در خانه می‌ماند حالا زنده بود. زندگی توانفرسا در دریا او را از پا درآورد.»

او لحظه‌ای با عصبانیت به دیوار حصیری باغ خیره نگاه کرد، بعد قیافه‌اش تغییر کرد. مثل اینکه فکر خوبی به نظرش رسیده بود، با ژستی پرتحرک در زهوار در رفته باغ را به سرعت باز کرد و بچه‌ها را به داخل باغ کشید. زیرکانه به شی‌گئو چشمکی زد و گفت: دیشب خواب شوهرم را دیدم. او گفت: کاسه‌ای برنج در باغ پنهان کرده‌ام، برو زمین را بکن، حتماً آن را پیدا خواهی کرد.

شی‌گئو با ناباوری به خانم کوماکی چی خیره نگاه کرد. خانم کوماکی چی بحالتی تشویق‌آمیز ضربه کوتاهی به سینه شی‌گئو زد و گفت: پسرم نفهمیدی چی گفتم؟ کاسه بزرگی پر از برنج، اینجا، در همین باغ دفن شده! کمکم کن تا پیدا شود. بایستی همین‌جا باشد. من زمین را با این تکه چوب حفر کرده‌ام، حالا تو امتحان کن. من نمی‌توانم برای مدتی طولانی خم شوم. شی‌گئو مؤدبانه تعظیم کرد و گفت: اما خانم کوماکی چی، شما آن را در رؤیا دیده‌اید، فقط در رؤیا، حقیقت که ندارد! پیرزن سرش فریاد زد و گفت: البته که واقعیت دارد. همسرم در تمام زندگی حتی یک دروغ هم به من نگفت، در رؤیا هم دروغ نمی‌گوید. اکنون با این تکه چوب کار را شروع کن. زودتر. اگر پیدا شد نصف برنج سهم شماست.

شی‌گئو با تردید چوب را برداشت، با دلسردی شروع به سیخ زدن زمین کرد. به علاوه، طول باغ پنج و عرض آن سه یارد بود. این به معنای یک کار زیاد بی‌فایده بود. گرمای خورشید علفهای تنک را به رنگ قهوه‌ای درآورده بود. زمین سفت و ترک‌خورده بود. هر چقدر هم محکم سیخ می‌زد، چوب تنها یک یا دو اینچ در زمین فرو می‌رفت. کاوش برای کاسه‌ای که هرگز وجود نداشت.

در نظر شی گئو بس بیهوده بود.

خانم کوماکی چی با لحنی آسوده گفت: گوشه و کنار را هم گود کن. او اطاعت کرد و سیخ را در همه گوشه ها و شکافها فرو برد. تکه چوب در هیچ کجا با کاسه ای برخورد نکرد. پس خود را متقاعد کرد که زمین را به طور سطحی خراش دهد که ناگهان به تکه ای سفال شکسته برخورد. فوراً به گود کردن زمین پرداخت، اما چیزی آنجا نبود. ساداکو که با حالتی قوز کرده کنارش نشسته بود، در حالی که سرش را طوری می چرخاند تا در چهره شی گئو نگاه کند، گفت: هنوز برای من برنجی پیدا نکرده ای؟ این کارش بیش از بیش تو میدکننده بود. شی گئو از جابر خاست و جلوی پیرزن خم شد و گفت:

خانم کوماکی چی، من هم شبی خواب دیدم مادرم یک سازدهنی به من داده بود، بیدار که شدم از سازدهنی خبری نبود!

پیرزن مدتی به او خیره شد و بعد سرش را به یکسو برگرداند. دستهایش را در هوا باز کرد، و درحالی که شکل کاسه بزرگی را مجسم می کرد، با حالتی شکوه آمیز گفت: کاسه ای که من در رؤیا دیدم، به این بزرگی بود، لبریز از برنج. آه چه دانه های زیبایی داشت. اگر من فقط مشتهی از آن را داشتم.

ستاد فرماندهی کلیه نیروهای جنگنده جنوب غربی ژاپن در قصر قدیمی هیروشیما مستقر بود. این قصر یکی از زیباترین مناظر شهر بشمار می رفت، و بر روی تپه کوچکی در میان پشته ای از خیزران و سروهای بلند قامت صدساله و کاجهای کوتاه در یک پارک بنا شده بود. سقف کاشی کاری شده، باسهایی با لبه منحنی که در هر گوشه اش بطریقی استادانه اژدهایی کنده کاری شده بود، آن را به معبد بودائیان عصر کهن شبیه کرده بود. حوضهای پر از خزه سبز و ماهی، نمای ساختمان با تمام تزییناتش، از جمله ستونهای عظیم و پنجره های کم نور را بر خود منعکس می کرد.

نیلوفرهای آبی شناور بر این آینه آبی به مجسمه های مومی شکل صورتی و زرد و سفید می ماند. یک دسته پشه ریز، روی سطح بلورین آب آرام و بی صدا به این سوی و آن سوی می رقصیدند. همه چیز حکایت از آرامشی عمیق و ژرف می کرد.

اما فرمانده کل، سپهبد «شوروکو هاتا» فقط به جنگ می اندیشید. او در کنار پنجره اتاقی که به گونه ای با شکوه و عالی تزیین شده بود، ایستاده، بی آنکه

فکر کند به دریاچه خیره شده بود.

افسران زیردست او، چند لحظه قبل دستور کار روزانه را گرفته، اتاق را ترک کرده بودند. تنها آجودان ارشد سرهنگ دوم «میشینا»^۱، پشت سر سپهد، گوش به فرمان ایستاده بود. ساعد چپ سرهنگ در جنگ قطع شده بود و اکنون به جای آن دستی مصنوعی داشت که هنگام انتظار دستوری از جانب سپهد، آن را با دست راست در بغل می گرفت. «میشینا» درحالی که نمی خواست با خیره شدن به فرمانده محل افکار او باشد، به پشت سر چرخید و به نقشه مهمات تماشایی جبهه آسیای شرقی نظر انداخت. این نقشه یک سوم دیوار روی روی پنجره را پوشانده بود که بر روی آن قسمتهای اشغالی به وسیله دشمن، با صدها پرچم رنگی کوچک و درخشان مشخص شده بود. حالا پرچمهای دشمن ژاپن را احاطه کرده بود، اما همیشه چنین نبود.

در سال ۱۹۳۷ ارتش ژاپن به چین تجاوز کرده بود. امپراتور به فضای بیشتری برای زندگی مردمش احتیاج داشت و سربازان او چین را به تسخیر خود درآوردند. آنها در تمام جبهه ها پیروز شدند. آن روزها علامت ژاپن بر پرچمهای کوچک روی نقشه ستاد ارتش قرار داشت. این علامت خورشیدی تابان را بر زمینه ای سفید نشان می داد.

یک سال بعد کشتار پایان گرفت. خورشید تابان ژاپن بخش وسیعی از چین را دربرگرفت. ژنرالهای عالی رتبه ژاپنی بار دیگر در کنار نقشه ستاد ارتش به مشورت نشستند. این بار نوک تیز شمشیر متوجه حریفی بس نیرومندتر شد و ضربه کاری اش می رفت تا او را غافلگیر کند. این حریف یعنی ایالات متحد آمریکا، بدون هیچ گونه اخطار و اعلام قبلی، قرار بود با این ضربه از پای درآید. در هفتم دسامبر ۱۹۴۱ بدون هیچ گونه اعلام قبلی جنگی، «بندر پرل هاربور»^۲ پایگاه دریایی آمریکا در جزیره «اها»^۳ از جزایر هاوایی واقع در اقیانوس اطلس، مورد حمله خارق العاده هواپیماهای جنگی و زیردریایی های ژاپنی قرار گرفت.

بمبها و موشکهای هوا به زمین بر کشتیهای جنگی، گشتیهای دریایی و ناوهای هواپیما بر فرو ریختند. اژدرها بدنه فولادین کشتیها را دریدند. هزاران سرباز نیروی دریایی آمریکا کشته و دوسوم نیروی دریایی آمریکا در اقیانوس اطلس به نابودی کشیده شد. یک نشان تازه پیروزی به نقشه ستاد زینت بخشید.

از آن روز به بعد، پرچمهای کوچک با علامت خورشید تابان سرسرخخانه به پیش می‌رفتند. آنها در قسمت جنوبی دریای چین تا مرز مالایا پیش رفتند. آنها در سنگاپور شاهد پیروزیهای تازه‌ای بودند، جایی که بریتانیا شکست خورده بود. بعد در فیلیپین و «مولوکاس»^۱ مستقر شدند. سپس جزایر «کارولین» و «مارشال» واقع در اقیانوس اطلس را اشغال کردند و سواحل شمالی استرالیا را نیز مورد تهدید قرار دادند. این فتحی عظیم و بی‌نظیر بود.

سربازان بیشتری در بندر هیروشیما سوار بر کشتیهای باربری شدند. محموله‌های بسیار بزرگ اسلحه و مهمات با کشتی از هیروشیما به صحنه‌های نبرد حمل می‌شد.

هر پیروزی به قیمت قربانی شدن جان هزاران نفر تمام می‌شد. اما شادی زایدالوصف ناشی از هر پیروزی تازه‌ای غم از دست رفتگان را می‌پوشاند. از سال ۱۹۴۳ به این طرف، پرچمهای کوچک با خورشید تابان رو به کاستن گذاشت. آنها همان‌طور که پیشروی کرده بودند، عقب‌نشینی کردند. جهش به سوی پیروزی پایان یافته بود. پرچمهای کوچک با نشانهای اسیریکا و بریتانیا جایگزین پرچمهای آنان شد. پرچم اسیریکا و پرچم ملی انگلیس جای خورشید تابان ژاپن را اشغال کرد.

سرهنگ دوم «میشینا» صدایی از پنجره شنید. مثل برق، سرعت چرخید و به گوش ایستاد. صدای سرفه سپهبد «هاتا» بود. او نگاه زودگذری به نقشه‌ستاد ارتش انداخت، سپس نگاهش سرعت متوجه جلو شد و در آخر بدون آنکه چیز قابل توجهی بیابد، به میز کنفرانس کشیده‌ای که در وسط اتاق قرار داشت خیره شد. نقشه‌های لوله‌شده، طرحها، آییننامه‌های ارتشی و کتابهای نظامی روی میز را پوشانده بودند.

سپهبد «هاتا» دوباره سرفه کرد، آجودان چون تکه‌ای سنگ بی‌حرکت ایستاده بود. افسر مافوقش با خستگی سرش را تکان داد و گفت:

«این‌طور نیست، میشینا. بنشین، می‌خواهم با تو صحبت کنم...»

آجودان به طرف یک صندلی دوید، آن را برای سپهبد آماده کرد و منتظر ماند، تا او نشست. آجودان هنوز هم تردید داشت که بنشیند، تا اینکه با یک حرکت دیگر سر سپهبد به خود این اجازه را داد که با دقت نظامیش خود را با دو حرکت خم کردن زانوها روی صندلی قرار دهد. اکنون در کنار فرمانده کل

خشک و محکم نشسته بود، گویی بار دیگر در جا یخ زده بود. فرمانده کل «هاتا» چندبار سرش را جنباند. سپس آهی کشید. آیا این کارهایش ناشی از غمی بود که به او فشار می‌آورد، یا اینکه می‌خواست لااقل یک‌بار هم که شده آجودانش به‌طور غیررسمی، مثل یک انسان عادی رفتار کند؟

آجودان نمی‌دانست چگونه تکان دادن سر و آه کشیدن را تعبیر کند، بنابراین همچنان محکم بر جای ماند.

فرمانده کل دست بر موهای جوگندمی‌اش کشید، سرش را خم شده به‌طرف پایین نگه داشت و در حالی که به‌سر پنجه‌های پوتینهای آجودانش خیره شده بود گفت:

«میشینا، تو آنچه را من در دستور امروز برای افرادم خواندم، شنیدی؟ نه. خواهش می‌کنم بنشین، خب همان‌طور که داشتم می‌گفتم، تو آنچه را که گفتم، شنیدی. حالا می‌خواهم نظرت را در مورد جمله‌های آخر بدانم.»

آجودان حافظه‌ی عجیبی داشت. او آخرین جملات دستور روز را در ذهن مرور کرد. گزارش دستور این بود: ما مجبور شده‌ایم تمام مناطقی را که قبلاً به‌تصرف درآورده بودیم، به‌دشمن تسلیم کنیم. ما پس از جنگی دشوار و ناگوار مجبور شده‌ایم به‌سرزمین خودمان عقب‌نشینی کنیم، اما اکنون از همیشه قوی‌تریم. ما، تا آخرین قطره خون از ژاپن، این دژ تسخیرناپذیر، دفاع خواهیم کرد.

نیازی به تفکر نبود. همه‌چیز کاملاً واضح بود. دستور حاکی از دفاع از میهن تا آخرین قطره خونشان بود. فرمانده کل با لحنی آسرا نه پرسید: «نمی‌خواهی نظر واقعی خودت را به‌من بگویی؟» می‌ترسی ترا بزدل بدانم؟ واقعاً این‌طور است؟ بسیار خوب، بنابراین ترا از آنچه دیروز تاکنون فهمیده‌ام مطلع می‌کنم. «امپراتور دستور محاصره بعدی را صادر کرده است.»

آجودان که بسختی یکه خورده بود، از جای خود پرید. باچشمانی که از حالت طبیعی خارج شده بود، چنان به‌فرمانده کل خیره شد که گویی او دفعتاً دیوانه شده. هرگز پیش از این، آجودان میشینا جرأت نکرده بود چنین غیر محترمانه رفتار کند. اما آنچه او شنیده بود توهین به‌مقدسات صرف بود. این از یک افسر سلطنتی که به‌هرکاری حتی کشتن انسانها دست می‌زده، بعید بود.

فرمانده کل دوباره با لحنی ناسوزون گفت: «میشینا» بنشین، بنشین،

احساست را درک می‌کنم. خودم هم از شنیدن این موضوع درجا خشکم زد، اما این واقعیت را باید پذیرفت که ما جنگ را باخته‌ایم و بیش از این قابل انکار نیست.

آجودان چون حیوانی وحشی که از خود دفاع می‌کند، نفس می‌زد. او مشتش را گره کرد، آن را باز و دوباره گره کرد. بعد دستش شل شد، اما انگشتانش هنوز فشرده بودند. پس از یک ناله خفه، از وسط خم شد و در صندلی‌اش فرو رفت، و به پیش رویش خیره شد. او تا این لحظه نمونه یک سرباز شجاع و کاملاً مقرراتی و جان‌باز بود. و حتی حالا نیز زیر لب زمزمه می‌کرد: «تا پیروزی نهایی باید جنگید.»

سپهبد با خستگی بازویش را بالا برد، سپس آن را بر روی دسته صندلی رها کرد و گفت: «میشینا بیش از این حرف نزن. ما جنگیده‌ایم و مغلوب شده‌ایم، و این شکست ما تنبیه خدایان است. اگر به‌موقع به گناهمان اعتراف کنیم، از شدت مجازاتمان خواهد کاست.»

آجودان خودش را جمع‌وجور کرد، راست نشست، و فقط از چشموهای وحشی‌اش معلوم بود که چگونه از درون خشمناک است. در این حال پرسید: «اما، قربان، گناه ما چیست؟ چه کسی می‌تواند ما را که صادقانه به کشور و امپراتور خدمت کرده‌ایم سرزنش کند؟»

فرمانده کل از جا برخاست، با گام‌های بلند و سنگین میز کنفرانس را دور زد و جلوی نقشه ستاد ارتش ایستاد، انگشتش را روی جزیره «ها» از جزایر هاوایی گذاشت و گفت: «میشینا، تو بندر «پرل» را فراموش کرده‌ای؟ در زمان صلح، «کاسی کاتسو»‌های فداکار ما، با هواپیماهای حامل موشک‌های هوا به زمین خودشان را بر کشتیهای جنگی امریکایی افکندند، خود و کشتیهای دشمن را نابود کردند. این واقعه در زمان صلح روی داد میشینا! «فرمانده کل، کاسی کاتسوهای ما قهرمان بودند.»

«میشینا، آنها برای ما قهرمان بودند، اما در نظر دشمن چطور؟ دیوانه‌هایی بودند که به وسیله مردان دیوانه، بسیج شده بودند. به وسیله ما! این ما هستیم که گناهکاریم، میشینا!!

آجودان زیر لب زمزمه کرد: «باید به جنگ ادامه دهیم». اما گویی فرمانده

۱. Kamikatsu: گروهی از خلبانان ژاپنی که برای انهدام ناوگان دریایی امریکا، هواپیماهایشان را به کشتیها می‌زدند و جان خود را فدا می‌کردند.

کل نشنیده بود، او در حالی که سرش را به زیر افکنده بود، میز را حایل خود کرده بود.

فرمانده باز ادامه داد: «در چین، ما هزاران غیرنظامی را بدون محاکمه تیرباران کردیم. ما برخلاف کلیه قوانین جنگی، همهٔ خلبانان امریکایی را که اسرای جنگی ما بودند، اعدام کردیم. همهٔ شهرها را غارت و چپاول کردیم. تعداد بیشماری از گرسنگان را پشت سیمهای خاردار، در بازداشتگاهها به کام مرگ سپردیم. ما باید محاکمه شویم و مسلماً گناهکار شناخته خواهیم شد.»

آجودان سرش را به جلو انداخت و گفت: «در هر جنگی اشتباه رخ می‌دهد، قربان. اجازه بفرمایید خاطرنشان کنم که دشمن هم اکنون خلبانانش را برای انداختن بمب ناپالم بر شهرهای ما، فرستاده است. این کار هم غیرانسانی است.»

فرمانده کل به نشانهایی که بر سینهٔ آجودان بود، اشاره کرد و گفت: «این ما بودیم که جنگ را طالب بودیم. این ما بودیم که برای اولین بار بمب انداختیم. این ما بودیم که پیروزمندانه به کشورهای بیگانه تجاوز کردیم و این ما هستیم که گناهکاریم.»

سرهنگ دوم «میشینا با حالتی غیرطبیعی به آرامی برخاست. چنان بنظر می‌آمد که گویی دستی ناسرئی پشت گردنش را گرفته بود و از جا بلندش می‌کرد. دست راستش، بازوی مصنوعی چپش را همانند قبضهٔ شمشیر محکم گرفته بود. در حالی که بسختی نفس می‌کشید و مانند مهاجمی که به طرف حریفش حمله‌ور می‌شود قوز کرده بود، برای یک لحظه آنجا ایستاد.

با صدایی گرفته گفت: قربان شما مرتب می‌گویید «ما» و مرتب به «من» اشاره می‌کنید! اما من هیچ احساس گناه نمی‌کنم. به علاوه چه کسی به ماستور داد به هر قیمتی که شده سنگاپور، شانگهای و کانتن را به تصرف درآوریم؟ چه کسی مسؤول حمله به بندر «پرل» است؟ تنها شما و دیگر ژنرالهای عالی‌رتبه که به کمک آنها نقشهٔ تمام حملات و تجاوزات ریخته شد. و حالا همهٔ کسانی که گناهکار واقعی بوده‌اند، می‌کوشند گناه را به گردن ما بیندازند.

فرمانده کل ابتدا با تردید و بدبینی به حرفهای «میشینا» گوش داده بود، اما با آخرین کلمات او درحالی که از رفتار سرکش سرهنگ متحیر شده بود، غضبناک شد.

فرمانده کل مشتش را تکان داد و درحالی که نفس نفس می‌زد گفت:

«ای پست فطرت! همین حالا از من عذرخواهی کن وگرنه ترا به دادگاه نظامی می سپارم! مجازات حرفهای تو اعدام است.»

میشینا به آرامی جواب داد: «قربان، شما هم از این مجازات در امان نیستید. شما خودتان از قساوتهایی که ارتش ما مرتکب شده صحبت کرده اید. آنها به دستور شما شریک جرم شده اند قربان! من... من و هزاران نظامی دیگر فقط او اسرتان را اطاعت کردیم. همان طوری که شما الان مرا تهدید می کنید، رفقای من نیز چنانچه از انجام دستوری کوتاهی می کردند، به محکومیت در دادگاه نظامی تهدید می شدند. شما نیز گناهکارید! این شما و دوستانان هستید که باید به پای میز عدالت احضار شوید!

با هر جمله ای که آجودان ادا می کرد، شست بالا آمده فرمانده کل، کمی پایین تر می آمد و اکنون چون اسلحه بلا استفاده ای بر زانویش قرار گرفته بود. نگاه فرمانده کل به نقشه ستاد که بر دیوار بود، دوخته شد. به گونه ای غیرمنتظره ازجا برخاست، آجودان را کنار زد، خود را روی نقشه قرار داد، و درحالی که دستهایش را پشتش برده بود، پاهایش را از هم باز کرد. چند دقیقه گذشت، اما آجودان از جای خود تکان نخورد.

شعله خشم و طغیان درونی اش فروکش کرده بود. تنها چیزی که احساس می کرد یک سوزش درون جمجمه اش بود. او اندک اندک دریافت که مرتکب یک جنایت بی شرمانه نظامی شده بود که باید تقاص آن را می داد. اما او نسبت به این امر و هرآنچه که ممکن بود پیش بیاید به یک نسبت بی تفاوت بود. او به عنوان یک سرباز ژاپنی، وجهه اش را از دست داده و علاوه بر آن، بیهوده نیز جنگیده بود. ژنرالها آبروی ژاپن را بیاد داده بودند، اما او هم به همان اندازه داغ ننگ به عنوان یک غارتگر عمومی و یک جنایتکار جنگی به پیشانیش بود. فاتحان جنگ، در آینده او را به سبب آنکه ملزم به اطاعت کورکورانه دستورات مافوق بوده، هرگز تبرئه نمی کردند. او گردانهای ارتشی را وادار به جنگ کرده بود، مسلماً می توانست جلوی یکی از این شقاوتها را بگیرد. اما آیا این کار را کرده بود؟ نه. بنابراین او هم گناهکار بود.

صدای خشن فرمانده کل رشته افکار سرهنگ را درید. صدای افسر مافوقش را شنید که می گفت: امپراتور هنوز دستور تسلیم شدن نداده است. دفاع از سرزمین پدریمان ایجاب می کند همچون سربازی فداکار بجنگیم. پس «میشینا»، به تو امر می کنم هیچ کدام از این حرفهایمان را به کسی نگویی. این یک راز نظامی

است. متوجه شدی سرهنگ؟

آجودان با گيجی فرمانده را نگريست، بعد خبردار ايستاد و با صدای گوش خراشی جواب داد: «بيار خوب قربان.»

در آستانه در با همان آب و تاب هميشگی سلام نظامی داد. فرمانده کل منتظر ماند تا در بسته شد، سپس به سوي پنجره گام برداشت و از آنجا به شهر نظر کرد. دودکش کارخانه ها دود می کرد، جرثقیلها محموله ها را در بندرگاه بالا می کشيدند. اندکی دقيقتر شد، یک انبار جديد کالا در کارخانه کشتی سازی ميتسويشی از ديروز تاکنون ساخته شده بود. سربازان در زمین رژه مشق نظامی می کردند. همه چیز در این شهر آماده جنگ بود. با این همه تا به حال جنگ از این شهر چشم پوشی کرده بود. عجيب بود! هيروشيما یکی از مراکز عظيم اسلحه سازی بود و با این وجود تنها شهر ژاپن بود که از بمباران دشمن مصون مانده بود.

فرمانده کل دستش را بالا آورد و روی شیشه پنجره ضرب گرفت. ناگهان این تصور در ذهنش نقش بست: «بمبهای ناپالم چه وحشتناکند! یکی از آنها که فرو افتد همه چیز را به آتش می کشد. تمام نواحی توکیو پس از بمباران با این بمب در شعله آتش خواهد سوخت. اگر امپراتور دستور تسليم ندهد، هيروشيما نیز بمباران می شود.» او از ضرب گرفتن بر شیشه پنجره دست کشيد و مشتش را گره کرد، و درحالی که آماده فرودآوردن ضربه ای بود، با نگاهی دريده از پنجره بیرون را نگريست، سپس خشمگین و غضبناک فریاد زد:

من فقط انجام وظیفه کردم! فقط انجام وظیفه! کسی حق ندارد مرا متهم کند! نه! من سرباز وفادار امپراتورم.

با مشتش ضربه ای زد، شیشه پنجره متلاشی شد، از دست سپهد خون

چکید.

فصل چهارم

ساعت چهاروپانزده دقیقه بعد از ظهر سی ام ژوئیه، یک هواپیمای پیک دوموتوره به طرف غرب، به سوی پایگاه هوایی «تینیان» که یکی از جزایر «ساریانا» در غرب اقیانوس اطلس است، پرواز می کرد. هواپیما شیرجه ای در آسمان زد، سپس بر فراز پایگاه هوایی دور زد و برخلاف جهت باد فرود آمد.

همان طوری که بالچه ها برای کم کردن سرعت زاویه خاصی بخود گرفت، غرش موتورهای هواپیما بیشتر شد. این وسیله ترمزکننده سرعت هواپیما را هنگام فرود به یک سوم کاهش می داد و چون باند فرودگاه خیلی کوچک بود، این کار بسیار اهمیت داشت. چرخهای هواپیما بر روی قطعه باریکی از سیمان که در گرما می درخشید، با چابکی و بسرعت زمین را لمس کرد. دم هواپیما پایین آمد و چرخهای عقب بکار افتاد. هواپیما روی باند قرار گرفت و سپس توسط اتومبیلی به طرف آشپخانه هدایت شد.

در سایه یک نخل نزدیک باند، سه مرد روی پیتهای خالی بنزین نشسته و مشغول ورق بازی بودند، این سه نفر ویلیام شارپ مو فرفری دیده بان شاخه شناسایی، جرج هاو کینز کمک خلبان و فرانک ریچاردسون تفنگدار انتهای هواپیما بودند.

پشت سر شارپ که به تنه نخل تکیه داده بود، «اهاگرتی» تفنگدار هوایی ایستاده بود. او تنها کسی بود که مانور هواپیمای پیک را هنگام فرود آمدن دیده بود. درحالی که هواپیما آهسته به طرف اتاقک آهنی موجود که در حکم یک مقر فرماندهی بود، می رفت، «اهاگرتی» بی آنکه چشم از هواپیمای فرود آمده بردارد، قوطی آب پرتقالی را که در دست راستش آماده نگه داشته بود، سرکشید. او سه افسر و دو غیر نظامی را در حال پیاده شدن از هواپیما دید. ناگهان قوطی آب پرتقال را پایین گذاشت و به آنهایی که در حال ورق بازی بودند

گفت: «آنجا را نگاه کنید. دو جهانگرد دیگر برای دیدن ما آمده‌اند. سه نفرشان دیروز آمدند، یکی امروز صبح و حالا هم دو نفر دیگر به آنها اضافه شده. آنها چه منظوری می‌توانند داشته باشند؟»

شارپ غرغرکنان گفت: «با چرندیات خودت مزاحم ما نشو همین الان حریفان خودم را سر جایشان می‌نشانم. به‌دستم نگاه کن.» او ورقهایش را طوری بالای سرش آورد که فقط اهاگرتی قادر بود آنها را ببیند.

اهاگرتی تفنگدار هواپیما با بیمیلی به ورقها نگاه کرد و ناگهان به پنج مسافر هواپیما نظر کرد. ریچاردسون تفنگدار عقب هواپیما پوزخندی زد. او در تمام مدت، حالت اهاگرتی را تماشا کرده بود و اکنون او را صدا می‌زد. حالا به ما بگو «شارپ» کوچولوی عزیز ما چه دست خوبی دارد.

کمک خلبان هاوکینز، تکه آدامس جویده شده را با نفرت بیرون پرت کرد و گفت: «شرط می‌بندم دست شاربپی یک پول سیاه هم ارزش ندارد. دست او برای همه رو شده. همه‌اش بلوف می‌زند.»

شارپ درحالی که پشت سرش را می‌خاراند، غرید: «شرط‌بندی لازم نیست. اگر ورقهایم را روکنم بور می‌شوید. اما اینقدر هم ساده نیست، خیلی دل دارم. بنابراین دو دلار دیگر هم زمین می‌گذارم. حاضرید با من شرط‌بندی کنید، یا از دور خارج می‌شوید؟ اگر قصد خروج دارید یادتان باشد از چتر نجات استفاده کنید وگرنه مجروح می‌شوید، چون...»

هی، «هاکی» مگر دیوانه شده‌ای؟ ولم کن.

«اهاگرتی»، ناگهان موهای مجعد شارپ را چنگ زد و سر رقیقش را بشدت عقب و جلو تکان داد. او با هیجان، با قوطی آب پرتقالش به طرف هواپیمای پیک اشاره کرد و فریاد زد: شاربپی نگاه کن! یک ژنرال هم از دسته جنگنده آمده است و الان دارد خارج می‌شود.

شارپی که در گیرودار بیرون آوردن انگشتانی بود که موهایش را چنگ زده بودند، ناگهان مکث کرد و با تعجب به افسر خارجی نظر افکند. ریچاردسون و هاوکینز هم با حیرت به او خیره شدند. ژنرال دوکیف چرمی ضخیم را که محکم به سینه‌اش چسبانده بود، حمل می‌کرد. دو تن از افراد زمینی که می‌خواستند پلکان را از آنجا دورکنند، با دیدن او خبردار ایستاده، دستها را تا لبه کلاه بالا بردند و سلام نظامی دادند.

افسر فرمانده پایگاه هوایی هم ظاهراً انتظار (بازدید) چنین شخصیت مهمی را نداشت. برای یک لحظه، گویی آفتاب چشمانش را زده باشد، مژه زد. بعد ناگهان پنج مردی را که همان لحظه با او دست می‌دادند، رها کرد و به‌سوی ژنرال دوید. طبق قوانین نظامی سلام داد، و تنها پس از چند لحظه دست مافوقش به‌سوی او دراز شد. او مؤدبانه سعی کرد کیفها را از ژنرال بگیرد، اما این کار مجاز نبود.

شارپ گفت: «دیدید؟ ژنرال رئیس‌مان را بور کرد، حتی اجازه حمل کیفها را هم به او نداد.»

اهاگرتی زیر لب زمزمه کرد: «دلم می‌خواهد بدانم در آن کیفها چیست.» ریچاردسون بشکنی زد و گفت: «من می‌دانم چه چیزی در آنهاست. عکس متاره‌های هالیوود، برای اینکه در میان ما دست بدست بچرخد و اینکه فراموش نکنیم که دختران زیبای زیادی در اسیریکا منتظر و مشتاق دیدارمان هستند. هاو کینز از جا پرید، بازوهایش را با ژستی تماشایی از هم گشود، روی یک پا ایستاد و ترانه‌ای خواند:

«من می‌روم، من می‌روم، ببین چگونه می‌روم

چابکتر از تیر، از چله کمان یک تاتار...»

شارپ با تندخویی غرید: «چرند نگو. من خودم واقعاً فکر می‌کنم اتفاق فوق‌العاده‌ای در شرف تکوین است.»

هاو کینز با اوقات تلخ نشست و گفت: «او نمایشنامه کلاسیکی را که من اجرا کردم چرند خواند. این اشعار رؤیای شب چله تابستان بود.»

اهاگرتی دعوا را ندیده گرفت و گفت: «بچه‌ها شرط می‌بندم کیفهای ژنرال پر از دستورات سری فوق‌العاده مهمی است.»

ریچاردسون اظهار کرد: «شرط‌بندی لازم نیست. از اینکه کیفها را مثل یک انسان گرسنه که ران خوکی را بچنگ می‌آورد، به‌سینه‌اش چسبانده بود، به اهمیت موضوع پی بردم.»

شارپ پرسید: «نظرتان در مورد آمدن او و کلیه همراهانش با یک هواپیمای پیک به اینجاست؟» این معنی بخصوصی نمی‌دهد؟

هاو کینز با طعنه گفت: «منظورت از «همراهانش» چیست؟ هر پنج نفرشان قبل از او از هواپیما خارج شدند، به این توجه نکردی؟ حاضرم یک دلار شرط ببندم که ژنرال در تمام طول پرواز بر فراز اقیانوس اطلس با هیچ کدام از آن

سه افسر یا دو غیرنظامی یک کلمه هم حرف نزده است. لابد ترجیح داده با آنها بیگانه بماند. حالا دارند سر صحبت را بازی می کنند.»

شارپ به جلو خم شد و با بی صبری آستین هاو کینز را به زور کشید و گفت: «هی، عاشق صحنه نمایش! اگر ممکن است این افسانه سرایینها را برای فرصت دیگری بگذار. در حال حاضر من اصلاً میل ندارم بدانم کی ت جاهل کرده و چه کسی مورد بی اعتنائی قرار گرفته است. چون قصد دارم هر دو نفرتان را زنده بگیرم، ورقهایتان را روی میز بگذارید. آه چه پول خوبی!»

هاو کینز درحالی که تظاهر به دستپاچگی می کرد، ورقهایش را به سینه چسباند و چنین سر داد:

«این قدر روح پر کینه ام را اغوا مکن.

چون وقتی به تو نگاه می کنم، بیمار می شوم.»

شارپ با عصبانیت ضربه ای به پیشانیش زد و گفت: «بله، بله، اگر این چرندیات را ادامه بدهی، من هم بیمار خواهم شد.»

هاو کینز درحالی که واقعاً شوکه شده بود گفت: «چرند؟ خدای من، تو اصلاً زیبایی را درک می کنی؟ در تمام عمرت کاری جز ورق بازی نکرده ای؟ یا اینکه احساسات در اثر این جنگ لعنتی از بین رفته که فرقی بین سخنان یک شاعر بزرگ و قورقور کردن یک قورباغه نمی گذاری.

ریچاردسون با مهربانی دستی به دور گردن هاو کینز انداخت و گفت: دوست همراه کوچولویم، زیاد سخت نگیر. «شارپی» را همین طور که هست قبول داشته باش. او نمی تواند خودش را عوض کند.

هاو کینز با بیقراری خود را تکان داد و بی وقفه چنین ادامه داد: «در حالی که دیده ایم که همه چیزهای با ارزش دیگر در این جنگ چگونه لگدمال شده است، دیگر چه چیز جز عظمت اشعار برایمان باقی می ماند؟ وقتی به وطنم بازگردم، تا به دیدن یک تئاتر نروم و صدای شاعری بزرگ را از زبان هنرپیشگان نشنوم، به جای انسان خود را حیوانی درنده خو و وحشی می پندارم. به من حق بدهید. منظورم شاعرائی هستند که قادرند مرا قانع کنند که بشر ساخته خداست نه اهریمن.

او ورقش را روی پیت بنزین انداخت و دستهایش را به طرف آسمان دراز کرد و گفت: «ای خدای بزرگ! بگذار زنده باشم تا آن روز را ببینم. حرفه ام ایجاب می کند که به عنوان مردی جنگجو کورکورانه از مافوقم اطاعت کنم،

حتی وقتی بگویند «برادرت را به‌رگیار ببند، او دشمن توست، ناگزیرم این کار را انجام دهم. اما من نمی‌خواهم این کار را بکنم؟ نمی‌خواهم!»
او با هر دو مشت، بر زانویش و سپس بر سینه‌اش کوبید و بنای جارو-
جنگال را گذاشت. اهاگرتی و ریچاردسون او را گرفتند و محکم نگه داشتند.
آنها می‌کوشیدند با او صحبت کنند.

«هاکی! چه بلایی بر سرت آمده است؟»

«هاکی، پسر خوبی باش.»

«ما دوست و رفیق تو هستیم.»

«هاکی، نگاه کن، من چاقوی غلاف‌دار زیبایم، همان‌که روی دسته‌اش
کنده‌کاری شده و از برمه آورده‌ام به تو می‌بخشم.»
شارپ هیچ توجهی به‌هاوکینز نمی‌کرد. از وقتی رفیقش ورقهایش را
پایین انداخته بود، او چشم از آنها برنداشته بود. خم شد، ورقها را یک‌یک
برداشت و در همان حال زیرلب زمزمه کرد:

این شپش به‌من لاف‌زن می‌گوید! خودش یک خال سر هم ندارد. ببین!
حتی یک کارت برنده هم ندارد! حالا می‌فهمم چرا آنقدر کودن‌بازی درآورده‌بود.
او می‌خواست به‌من بلوف بزند، اما خودش به‌دردسر افتاد. کلاه گذاشتن سر من
زیاد هم آسان نیست. اما صبر کن دوست من، این بیشتر از ده بیست سنت ارزش
ندارد.

بعد شارپ، به‌دوستانش که می‌کوشیدند از هاوکینز دلجویی کنند نظر
کرد و گفت: «ولش کنید! نمی‌بینید دوباره دارد فیلم بازی می‌کند. به‌ورقهایش
نگاه کنید! یک ورق سر هم ندارد. باوجود این حسابی شلوغش کرده بود. باید
به‌بازی ادامه بدهد تا به‌حسابش برسم.»

اهاگرتی، فریاد زد: مرده‌شوی تو و ورقهایت را برد! توجز ورق بازی فکر
و ذکر نداری؟ آنگاه به‌سوی ریچاردسون برگشت و گفت:

— در مورد تئاتر کاملاً حق با «هاکی» بود. این جنگ لعنتی مرا هم
به‌یک ماشین مبدل ساخته است. وقتی در هواپیما کنار اسلحه‌ام قرار می‌گیرم،
فکرم یکجا متوقف می‌شود. «فقط نگاه می‌کنم... و منتظر می‌مانم. اگر یک ژاپنی
ظاهر شود او را هدف می‌گیرم، درست مانند یک هدف مشقی، بعد از نشانه‌گیری
به‌ط فش آتش می‌گشایم. پس از نابودی‌اش هم هرگز نگران نمی‌شوم.»

او آهی کشید و متفکرانه از ورای نخل به پرواز سه بمب افکن «ب ۹۰»^۱ که از یک حمله هوایی برمی گشتند چشم دوخت و به آراسی ادامه داد:
هروقت که اهریمن بیچاره‌ای مثل این، سقوط می کند و در دل شعله های
آتش می سوزد من دعایی را که از کودکی آموخته ام، می خوانم. اما هرگز واقعاً
غمخوار کسی نبوده ام.

شارپ به شوخی گفت: «اگر هاکی جای تو بود، حتماً چند سطر از یک
تراژدی را می خواند. دوست شعر دوست ما چنان طبع لطیف و حساسی دارد که
بیشتر دوست داشت به هر ژاپنی که در صدد تیراندازی به ساست یک دسته گل
تقدیم کند، حقیقتاً اگر روزی او یک کمک خلبان شود، بیم آن دارم که برای
ژاپنیها چنین پیامی بفرستد:

«دوستان عزیزم، جرج هاو کینز از بستن امریکا صحبت می کند. من آمده ام
تا شما را به مسیحیان خوبی بدل سازم.»

ریچاردسون خندید. او به اهاگرتی گفت: «دوباره زده به سرش. نظرش در
مورد دسته گله، خوب است! فکرش را بکن! یکی دوتن از مقامات بالای کشور
دیگری اعلام جنگ می کنند.

حالا به هردلیلی که دوست دارید فکر کنید. شاید فقط برای آنکه این دسته
می توانند کره بیشتری روی نشان بمانند تا دسته دیگر. اما مردم عادی کشورها
قصد کشتار همدیگر را ندارند. پس تمام اسلحه ها را از سربازان می گیرند و به
جای حقوق جنگی به آنان دسته های گل تقدیم می کنند، و این کار اشکالی هم
تولید نمی کند.»

اهاگرتی غرید و گفت: «این پوچ ترین حرفی است که تا کنون شنیده ام!
هرملتی باید مجری تصمیمات دولتمردان و فرماندهان نظامی اش باشد.»

ریچاردسون با بی صبری فریاد کشید: بله، می دانم، اما چرا باید این طور
باشد؟ باید به فریاد و استغاثه یک میلیون انسان، یا صدهزار و یا حتی ده هزار
نفر در یک کشور گوش فرا داد، آنگاه که یکصدا می گویند:

«ما خواهان جنگ و خونریزی نیستیم و با کشورهای دیگر هیچ گونه
دشمنی نداریم، آنها هم مانند ما انسان هستند و به ما آسیبی نرسانیده اند.»

شارپ با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت، سپس به ریچاردسون چشمکی زد
و گفت: «احمق جان، آهسته تر حرف بزن، هنوز نمی دانی که میلر در این اطراف

۱. B29، از انواع قدیمی بمب افکن های ساخت امریکاست.

پرسه می‌زند؟»

«هاگرتی» ناگهان به پایین خم شد و در حالی که وانمود می‌کرد که بند کفشش را می‌بندد، سرش را تا حد ممکن چرخاند و از زیر به ریچاردسون زرمه کرد:

«شارپی بدون منظور جواب سؤال که چرا وضع این طور است را داد. هیچ یک از ما به دیگری اعتماد ندارد. این جواب چراهاست. و اگر نظر مرا بخواهی، با کمال میل به تو می‌گویم. قبل از هر چیز مقامات بالا از تهدید امنیت مملکت به وسیله دشمن سخن می‌گویند، بعد به تبلیغات جنگی می‌پردازند، سپس با الفاظ و واژه‌ها احساسات میهنی مردم را به بازیچه می‌گیرند و می‌گویند: «از مرزهای کشورتان، یا از آزادی و شرفتان یا خدا می‌داند چه چیز دیگر دفاع کنید، تا بالاخره هر کس هم طور دیگری فکر کند داغ خیانتکاری به پیشانی او می‌چسبانند. حالا بگو ببینم مگر اینکه عقل از سرت پریده باشد، یک و تنها در برابر تبلیغات آنها می‌ایستی و می‌گویی: «مرگ بر جنگ افروز.»

ریچاردسون بی آنکه حرفی بزند سر تکان داد. شارپ ورقها را بر زد. در همین حین، هاو کینز که به جلو تکیه داده بود و دستش را به زیر چانه اش گذاشته بود، و به روبرویش می‌نگریست با صدای آهسته ای گفت:

«کسی که شعار «مرگ بر جنگ افروز» را سر می‌دهد، لزوماً عقل از سرش پریده. من جایی خواندم که در آلمان هیتلری صدها هزار تن از مخالفان جنگ را روانه بازداشتگاههای زندانیان سیاسی کردند، چون شجاعت ابراز عقیده‌شان را داشتند. آنها به خاطر همه انسانها کشته شدند.»

شارپ شانه‌هایش را بالا انداخت و به مسخره از ترس شروع به لرزیدن کرد و گفت: «خب، من ترجیح می‌دهم یک جنگجوی زنده باشم تا یک شهید مرده. تومی دانی که من امیدوارم از این جنگ جان سالم بدر ببرم.»

ریچاردسون آهسته و با اخم گفت: «شاید از این جنگ جان سالم بدر ببری اما در جنگ بعدی تکه تکه می‌شوی.»

هاو کینز با مشت محکم روی زانوش کوبید و گفت: «باید بگویم که جای شما در تیمارستان است! من به همه مقدسات عالم سوگند می‌خورم که بعد از جنگ جهانی دوم، جنگ جهانی سومی وجود نخواهد داشت. به علاوه تمام شهرهای بمباران شده اروپا یا قبر میلیونها سرباز را نمی‌توان نادیده گرفت. اگر در سی سال آینده سیاستمداری جرأت کند که اسم جنگ را بیاورد او را تکه تکه

خواهند کرد. این است که...»

اهاگرتی حرفش را قطع کرد و گفت: «بچه‌ها، مواظب باشید! کاپیتان میلر دارد می‌آید.»

افسر مورد نظر قبل از آن ظاهراً با اشتیاق فراوان بلند شدن یک‌هواپیمای تجسسی را تماشا می‌کرد. در همان حال بود که اندک، اندک متوجه آن چهار نفر شده بود. چند قدم آهسته و کوتاه برداشته و سپس ایستاده بود. دقیقاً نمی‌شد گفت که با وسیله‌ای استراق سمع می‌کند، اما حرکاتش که خود را قدری به جلو و پهلو متمایل می‌کرد، مشکوک می‌نمود. اکنون که جلوی افراد ایستاده بود، طوری وانمود کرد که انگار در سر راهش به‌مانعی برخوردده. چنانچه گویی تعجب کرده باشد، ابروهای قرمز پرپشتش را بالا انداخت، جواب کوتاهی به سلامشان داد و بعد در حالی که دستهایش را پشت بدنش نگه داشته بود، روی پنجه پا خود را به‌بالا و پایین نوسان داد و با تبسم و لحنی که سعی می‌کرد دوستانه باشد، پرسید: «دوستان جوان راجع به‌چه چیزی با هم مشاجره می‌کنید؟ نکند جنگ به‌نظرتان خیلی طولانی آمده؟»

شارپی با خنده گفت: «خدای من، نه قربان، این بهترین راه دیدن کشورهایی است که کسانی مثل ما تنها درباره‌شان چیزهایی شنیده بودیم. اصلاً من خودم خواب آن را می‌دیدم که روزی برفراز ژاپن پرواز کنم. باور کنید قربان، خوابش را هم نمی‌دیدم!

کاپیتان میلر طوری سرش را تکان داد که مشخص نبود به‌علامت تصدیق این کار را کرده یا برای مخالفت. «هوم، پرواز بر فراز ژاپن به‌اندازه قدم زدن در آنجا جالب نیست.»

اهاگرتی با حیرت فریاد زد: «قربان، منظورتان این است که ممکن است بزودی قدم به‌خاک ژاپن بگذاریم؟»

کاپیتان در حالی که پوزخند می‌زد، تک‌تک آنها را به‌ترتیب نگاه کرد و گفت: «وانمود نکنید که در این روزهای اخیر چیز غیرعادی‌ای ندیده‌اید. شما هم چشم دارید. با من روراست باشید. فکر می‌کنید هواپیماهای پیک حامل افسران ستاد ارتش و غیر نظامیها برای چه منظوری در پایگاه هوایی ما فرود آمده‌اند؟ یانه حرف بزنید! با من هم مثل فلان یا بهمان تفنگدار صحبت کنید.»

اهاگرتی ناشیانه جواب داد: «خب، قرار است ما فکر کنیم که این چه معنایی دارد؟ ما فکر می‌کنیم که شاید آنها برای ساختن آشیانه‌های جدید

هواپیما یا چیزی شبیه به آن آمده‌اند.»

افسر که ظاهراً سخت متعجب شده بود، فریاد زد: «خدای من، انتظار دارید باور کنم که شما روباه‌های پیر و مکار فکر می‌کنید غیر نظامیها را برای ساختن چیزی اینجا آورده‌ایم؟ یا اینکه از کی تا حالا مرسوم بوده که تکنیسینهای نظامی، لباس غیر نظامی بپوشند؟

شارپ با چشمک زدن و بی‌آنکه میلر ببیند به‌هاگرتی اخطار کرد، اما تفنگدار نقش ساده لوحانه‌اش را به‌خوبی بازی می‌کرد. او معصومانه خندید و گفت: «بله، حق با شماست. من اصلاً راجع به این موضوع فکر نکرده بودم قربان و فکر نمی‌کنم هیچ یک از رفقایم هم این طور تصور کرده باشند. هاکی، ریچاردسون شارپی، این طور نیست؟»

دو نفرشان سرتکان دادند و شارپ در صندلی‌اش چرخید و به‌افسر خیره شد و گفت: «می‌دانید قربان، وقتی آدم مجبور است هر روز برای پروازهای عملیاتی برود، یعنی همان کاری که ما می‌کنیم، دیگر اهمیتی به آنچه که در اطرافش می‌گذرد نمی‌دهد. بحث و مشاجره بر سر این بود که دوستم «هاکی» می‌خواست به‌من بلوف بزند. تصورش را بکنید قربان، «هاکی» حتی یک ورق برنده هم نداشت، اما طوری رفتار می‌کرد که انگار می‌تواند همه‌مان را از دور بازی خارج کند. دوستم «هاکی» این طور است...»

شارپ می‌خواست به‌رجزخوانی ادامه دهد، اما کاپیتان میلر حرفش را با حالتی که ناشی از بیقراری بود برید و در حالی که لحنش را عوض کرده بود، پرسید: «بقیهٔ رفتایت چه فکر می‌کنند؟ یعنی نظرشان در مورد این بازدید از طرف غیر نظامیان و ستاد ارتش چیست؟ مثلاً کارکنان زمینی باید به‌مراتب بیشتر از شما چیزهایی دیده باشند.»

هاو کینز برای اولین بار جواب داد: «شاید حق با شما باشد قربان، اما ما چهار نفر به‌شبه‌ر چهار برگه می‌مانیم که در هر فرصت کوتاه استراحت دائماً با هم هستیم و به‌شایعات دیگران کاری نداریم.»

کاپیتان میلر با چشمانی نیمه‌باز نگاه طولانی و جستجوگرانهٔ خود را متوجه کمک خلبان هاو کینز کرد. بعد چنان سرخود را تکان داد که گویی شک او نسبت به این چهار نفر محرز بوده است: «شما چهار نفر واقعاً به‌شبه‌ر چهار برگه‌ای می‌مانید که با فشار دادن آن می‌شود حقیقت را از آن بیرون کشید.» کاپیتان پس از این حرف سرعت چرخید و از آنجا دور شد.

شارب با خوشحالی دستهایش را بهم مالید و گفت: «خوب حسابش را رسیدیم! دیگر هیچ وقت هوس حرف زدن با ما را نمی‌کند»
 ریچاردسون زیرلب غرید: «جاسوس پست می‌خواست از ما حرف بکشد.»
 اهاگرتی حرفش را تصدیق کرد و گفت: «بله، واقعاً قصد جاسوسی داشت.
 وقتی در «لوزون» مستقر بودیم من زاغ سیاهش را چوب می‌زدم. آن موقع او از همه در مورد افسران بالاتر و اینکه نظرشان در مورد این و آن چیست، سؤال می‌کرد. بعد ناگهان منتقل شد و دو هفته قبل اینجا، پیش ما آمد. هاوکنز فریاد زد: «آهان، حالا یادم آمد، او قبل از اعزام اسکادران ما به اولین حمله هوایی سنگین بر علیه مواضع مستحکم ژاپنها در «فورموسا»^۱ به لوزون آمد. آن روزها هم همه نوع شایعه‌ای بر سر زبانها بود، چون درست قبل از آن چیزهای عجیب و غریبی رخ داده بود.»

اهاگرتی متفکرانه افزود: «درست مثل دو هفته اخیر در اینجا با این تفاوت که در لوزون هیچ غیر نظامی برخلاف این بار نیامد. من معتقدم که آنها به دنبال مأموریت ویژه‌ای به اینجا آمده‌اند. باید به شما بگویم که آنها مشغول طرح ریزی یک حمله بخصوصند. این مثل روز برایم روشن است و من برای این جور چیزها حس ششم خوبی دارم. هرچه باشد به اندازه کافی روی این کار بوده‌ام.»

فصل پنجم

در اتاق افسران واقع در پایگاه هوایی، فرمانده اردوگاه (رالف اسکات)، آجودان او، چهار نظامی غریبه، یک ژنرال از رسته مهندسی و سه افسر خلبان، گرد میز کوتاهی جمع شده بودند. آنها خیلی معمولی سرگرم تبادل نظر و بررسی تصاویر شهرهای بمباران شده ژاپن بودند. در یک طرف این افسران، شش غیر-نظامی بر روی میز دیگری خم شده بودند و برخلاف افسران زمزمه‌دار باهم صحبت می‌کردند. یکی از آنها به گونه‌ای فیلسوف مآبانه، با عجله مشغول کد نویسی فرمولها و ارقام ریاضی بر روی یک تکه کاغذ بود. وقتی کاغذ از بالا تا پایین از محاسبات گوناگون پر شد، او خسته و بی‌رسمی دست بر صورتش گذاشت و با ملایمت گفت: «همان گونه که مستحضرد، بی‌پرده بگویم، این نمایانگر تحقیقات مرحلهٔ ماقبل ما در «لوس آلاموس» است. محاسبهٔ مقادیر اورانیم، استقرار زاویهٔ پراکندگی و طول مسیر نوترونهای رها شده در فعل و انفعالات زنجیره‌ای، مسائلی است که ما حل کرده‌ایم. بمب اورانیم اخیراً جانشین بمب پلوتونیم شده است. باید قبلاً به شما بگویم که ما...» او صحبتش را قطع کرد.

ژنرال میز را دور زد و در حالی که تصویری را به غیرنظامیان نشان می‌داد، گفت: «آقایان محترم، این هیروشیماست! تنها شهر بزرگ ژاپن که هنوز بمباران نشده است. این طور که سرهنگ اسکات الان می‌گفتند، این تصویر به وسیلهٔ یک هواپیمای تجسسی از ارتفاع بیست و یک هزار پایی گرفته شده است.»

هیچ یک از شش غیرنظامی بیش از سه ثانیه به چشم انداز شهر هیروشیما توجه نکرد. یکی پس از دیگری بر روی فرمولی که دانشمند محقق با شتاب یادداشت کرده بود، خم شدند. ژنرال که قدری خجل شده بود، به منظره‌های پشت سر شش غیرنظامی اشاره کرد و گفت: «آقایان محترم، عذر می‌خواهم، من باید می‌فهمیدم که چنین تصویری نمی‌تواند نظر شما را جلب کند، چون از حوزه

فکری و تخصصی شما به دور است. لیکن فکر می‌کردم یکی از شماها متوجه شهامت هواپیمایهای تجسسی ما، هنگام پرواز بر فراز قلمرو دشمن شده باشد.»
 او چنانچه گویی به بی‌ثمر بودن حرفهایش پی برده باشد، ناگهان ساکت شد و به طرف اسکات برگشت و با اشاره به آن ششی نفر گفت: «تکرار می‌کنم، این آقایان محترم در برابر من و شما هیچ گونه مسؤولیتی ندارند. آنها از مقامات مافوق دستور می‌گیرند. من هم به میل خودشان به عنوان مشاور نظامی در خدمتشان هستم تا برابر دستور هرگونه اشکال در رابطه با نص صریح مقررات نظامی را از سر راهشان بردارم. بدون استثناء هیچ کس نباید با هیچ نوع سؤالی اعم از محرمانه و غیره، مزاحم این آقایان بشود.»

او نفسی کشید و بعد گویی سخنرانی‌اش را حفظ کرده باشد، ادامه داد: «به علاوه، از سرگاه فردا همه پرسنل هوایی که درجه آنها کمتر از کاپیتانی است. باید اوقات فراغت را در اقامتگاهشان بمانند. هر کس بدون اجازه یا اواسر فوری، اقامتگاهش را ترک کند، تنبیه می‌شود.»

او متفکرانه به سقف اتاق خیره شد و تکرار کرد: «بله، تنبیه.» سپس فصیح تر از قبل ادامه داد: «پس فردا ما منتظر یک هواپیمای باربری هستیم که قرار است در اینجا، یعنی تینیان فرود آید. این آقایان محترم ناظر بر تخلیه محموله هستند و مراقب خواهند بود که محموله در جای مناسبی نگه داشته شود. طی این مدت هیچ هواپیمای دیگری نباید فرود بیاید یا پرواز کند. به محض دریافت دستورات بعدی به جزئیات بیشتر موضوع می‌پردازیم.»

او با دست پیشانی‌اش را فشار داد و لحظه‌ای اندیشناک به زمین خیره شد، سپس در حالی که بلند می‌شد، گفت: «بسیار خوب آقایان محترم، فعلا حرف دیگری برای گفتن ندارم. از شما متشکرم.»

سه افسر بیگانه اتاق را ترک کردند. ژنرال به سرهنگ اسکات اشاره کرد که بماند و سپس خطاب به آجودان گفت: «لطفاً افسر اسنیتی را اینجا بیاورید. با او چند کلمه صحبت دارم اسمش چه بود؟ آه، بله، میلر. او یک کاپیتان است، این طور نیست؟»

کاپیتان میلر بیرون ساختمان قدم می‌زد و انتظار می‌کشید. او در بدترین وضع ممکن بود. تفتیش عقاید گروه، ناخوشایندترین کاری بود که به عهده‌اش گذاشته بودند. از وقتی که دست به این کار زده بود همیشه سعی کرده بود با هر کس ملاقات می‌کند، اخت شود.

او حتی کوشید با نواختن ضربه‌ای محبت‌آمیز بر پشت آشنایان و احوالپرسی گرم و صمیمانه با آنها، از ایشان کمک بگیرد. به همان نسبت که قبل از جنگ بر تعداد دوستانش افزوده می‌شد، در زمان جنگ این نسبت تنزل کرده بود. او به روزی که به خاطر تحصیلاتش در رشته روانشناسی برای گذراندن یک دوره مخصوص آموزش به عنوان افسر امنیتی فرستاده شده بود، لعنت می‌فرستاد. از آن هنگام او هیچ وقت احساس آرامش نمی‌کرد. گزارشهای محرمانه‌ای که او بندرت می‌فرستاد، شامل آنچه که از وی خواسته شده بود، می‌شد. یعنی در واقع گزارش بیرحمانه هریک از پرسنل هوایی که با صحبت‌های بیجا نظر آنها را جلب کرده بود، یا گزارش کسانی که با شایعه پراکنی روحیه جنگی را تحلیل برده بودند.

امروز صبح افسر فرمانده (اسکات) به او دستور داده بود تا آخرین حد شنوایی از صحبت‌های خدمه هواپیما استراق سمع کند. او در این مورد شانس نیآورده بود. خدمه هواپیمای تجسسی درسی به او داده بودند که به این زودیه‌ها آن را فراموش نمی‌کرد. آنها صراحتاً دستش انداخته بودند. آنها ممکن بود که یکی از اهالی جزیره «فی‌جی»^۱ را قانع کنند که از آنچه در پایگاه هوایی می‌گذرد بی‌خبرند، اما نتوانستند او را قانع کنند. اگر اقرار می‌کردند که «بله ما ژنرال، افسران بیگانه و غیر نظامیها را دیدیم و از آمدنشان به اینجا متعجب شدیم»، باز در آن صورت هم هیچ یک از نقشه‌های سری خراب نمی‌شد. چه اهمیتی داشت که افراد چگونه فکر کنند؟ آنها به هر حال مجبور بودند دستورات را بی‌چون و چرا اجرا کنند. او هم هرگز جاسوسی در میان آنها پیدا نکرده بود. افراد وقتی مجبور به کار بیش از حد توانایشان می‌شدند، غرولند می‌کردند. این قابل درک بود. و سواردی چون فرار، دزدی از یکدیگر و یا غارت کردن که گاه به گاه اتفاق می‌افتاد، ناشی از فقدان روحیه یا امانتکاری و درستکاری تعداد انگشت شماری از آنان بود. به طور کلی نقش یک خائن برای او ناسازگار بود بخصوص از حرفه محرمانه‌ای که در پایگاه هوایی داشت بیزار شده بود. در اتاق افسران نیمه‌باز شد، شش غیرنظامی و سه افسر بیگانه در آستانه در ظاهر شدند و آجودان سرهنگ که همراه آنها بود، در حالی که پنهانی پوزخندی به لب داشت و با وجود اینکه احتیاجی به دادزدن نبود، صدا زد: «کاپیتان میلر! لطفاً وارد شوید.»

میلر با توجه به احضاریه سرهنگ فوراً یقه پیراهنش را صاف و کلاهش را راست کرد. او با خود فکر می کرد: «اگر از من پرسند که افراد در چه مواردی صحبت می کنند، خواهم گفت، بیشتر آنها امیدوارند که به زودی در خاک ژاپن مستقر شوند. به طور کلی روحیه خیلی عالی است!»

ربع ساعت بعد، وقتی کاپیتان میلر اتاق افسران را ترک کرد، با عصبانیت با خود فکر می کرد: «یعنی چه؟! مرا مسؤول این کرده اند تا مراقب باشم طی چند روز آینده، افراد اقامتگاههایشان را ترک نکنند. مگر من دایه هستم؟ و بعد هم قرار نیست چیز دیگری هم ببینم و حتی کلمه ای هم در این مورد نباید به صمیمی ترین دوستانم بگویم. آنها مرا احق فرض کرده اند و بعداً هم حتماً کلک مرا خواهند کند. این را از همین حالا هم می شود فهمید.»

سرهنگ اسکات، آجودان او و ژنرال آخرین کسانی بودند که در اتاق افسران باقی ماندند. بعد از خروج کاپیتان میلر، ژنرال که گویی از صحبتهایش خسته شده بود، در میل راحتی فرو رفت و به روبرویش خیره شد. اسکات و آجودانش در کنار میزی که روی آن تصاویری از شهرهای ژاپن بود، ایستاده بودند. یک دقیقه گذشت و بازهم دقیقه ای دیگر، در پس آن ژنرال هیچ صحبت یا حرکتی نکرد. دستگاه تهویه هوای روی دیوار صدا می کرد و نسیم آن تصاویر روی میز را بحرکت در می آورد. اسکات در حالی که با یک دست یقه اش را شل می کرد، با دست دیگر تصویرها را نگاه داشت. گرمای استوایی طاقت فرسابود. ناگهان ژنرال انگشت سبابه اش را بالا آورد و به تصاویر هوایی اشاره کرد

و با صدای گرفته ای به اسکات گفت: «قبل از پرواز به تینیان، یک نسخه از تصویر هیروشیما را بر روی میز ستاد فرماندهی دیدم. از شما خواستند که این عکس را بگیری؟»

اسکات نگاه سریعی به تصویر انداخت و گفت: «بله قربان، نه تنها تصاویر هیروشیما، بلکه تمام تصاویر دیگر را.»

ژنرال ناله ای کرد، در میل راحتی فرو رفت و در حالی که به سقف خیره شده بود گفت: «تاکنون تقریباً سه سال است که فعالانه خدمت کرده ام، اما تا حالا بدون اطلاع از هدف نهایی ملزم به انجام کاری نبوده ام. درست مثل آدم کوری هستم که به سفر فرستاده شده باشد. آقایان محترم، شاید باور نکنید، اما من کمترین اطلاعی از این غیرنظامیها ندارم، نمی دانم اسمشان چیست و قرار است اینجا چه کاری بکنند. در واقع تا قبل از این پرواز هیچ یک از این

افسران هوایی را هم ندیده بودم.»

سرهنگ اسکات با تعجب چانه‌اش را مالید و گفت: «عجیب است قربان، من فکر می‌کردم هرسه نفر آنها از کارکنان شما هستند.» ژنرال به جلو لم داد و گفت: «باور نمی‌کنید که آن سه افسر هم قبلاً هرگز یکدیگر را ندیده بودند. هر یک از آنها منتظر دستورات ویژه‌اند. من اولین قسمت دستوراتی را که به من داده شده بود، یعنی بررسی اینکه این پایگاه هوایی مطابق میل آن شش غیر-نظامی است، انجام دادم.»

اسکات گفت: «من تمایل چندانی به دانستن دستورات مربوط به شما ندارم قربان، اما اگر اجازه بفرمایید وظایف مربوط به خودم را پیروم.»

ژنرال هردو دستش را بلند کرد، و بعد آنها را روی زانوهایش رها کرد و گفت: «اطلاعات من هم پیش از اطلاعات شما نیست. باید منتظر دستورهایشان باشم.»

آجودان سینه‌ای صاف کرد و گفت: «خواهش می‌کنم از بابت گفتن چیزی که می‌دانم مرا ببخشید. من یکی از این افسرها را مدتی کوتاه بعد از شروع جنگ در یک هواپیمای باربری دیدم. آن موقع او یکی از بهترین خلبانها در حین خدمت بود. اسمش «تی بتس»^۱ است. آن وقت ستوان بود، حالا سرهنگ است.»

سرهنگ با حیرت فریاد زد: «خدای من، این تی بتس است؟ درباره‌اش خیلی شنیده‌ام. اغلب به او مأموریت‌های مهمی داده‌اند، اما چرا او را به اینجا فرستاده‌اند؟ او یک خلبان هواپیمای جنگنده است. آیا او و آن دونفر دیگر قرار است چیزی در خاک ژاپن بیندازند؟ اما نه، این دیوانگی محض است چون در آن صورت به گلچینی از این افراد با دستورات سری نیاز نیست. به هر حال می-بینم که ما بدون منظور غرق در پرس و جو و فکر شده‌ایم که هردوی اینها ممنوع است.»

او برخاست، به طرف آجودان برگشت و گفت: «سرهنگ، نام تی بتس و کلیه اطلاعات در مورد او را فراموش کنید. در مورد خودتان هم لطفاً دستوراتی را که الان به کاپیتان میلر دادم، یعنی صحبت نکردن با بهترین و مورد اعتمادترین دوستان درباره اتفاقاتی که در اینجا روی می‌دهد را به خاطر داشته باشید.»



در سوم اوت ۱۹۴۵، یک هواپیمای غول پیکر باربری در تنیان فرود آمد. به دستور فرمانده پرده‌های سیاه جلوی همه پنجره‌های سربازخانه نصب شده بود. به علاوه بر ارشدترین فرد در هر اتاق دستور اکید داده شده بود تا گزارش هر کس را که اقدام به نگاه کردن به بیرون از پنجره بکند، بدهد. به سبب گرمای بیش از حد داخل سربازخانه اجازه دادند درها برای تهویه هوا باز بماند، اما در برابر هر در خروجی یک نگهبان ایستاده بود. این نگهبانان در حالی که رو به داخل اتاقها داشتند، در آستانه در ایستاده بودند.

ویلیام شارپ در گوشه میزی درون یکی از کلبه‌ها نشسته بود و خشمگینانه غرولند می‌کرد: «آیا این وضع قابل تحمل است؟ کدام تبصره و بند از قوانین نظامی به مافوق اجازه بازداشت بدون دلیل افراش را می‌دهد؟»
 اهاگرتی که هم در اسکادران و هم در آسایشگاه درجه‌اش بالاتر بود، به دوست هیجان زده‌اش اخطار کرد:

«اگر جای تو بودم، اینقدر گنده‌تر از دهانم حرف نمی‌زدم، چون ممکن است برایت گران تمام شود. دیوارهای این کلبه خیلی نازک است و می‌دانی که کاپیتان میلر هم گوشه‌های تیزی دارد. به هر حال این طور نمی‌خواهم سر خودم را بباد بدهم، مگر آنکه واقعاً دلیل اساسی برای آن وجود داشته باشد که ناچار به عاقبت آن هم تن در خواهم داد.»

شارپ بسرعت جواب داد: «بنه، اگر دلیلی وجود داشته باشد، اما من فکر نمی‌کنم چنین چیزی باشد. به نظر من این کارها شوخی مسخره‌ای بیش نیست. این چیزی است که من می‌گویم.»

جرج هاوکینز با مهربانی دستهایش را دور شانه شارپ حلقه کرد و گفت: «شارپی، اینقدر شلوغش نکن. به علاوه، تو تنها کسی نیستی که از این موضوع ناراحتی. من هم مثل هاکی فکر می‌کنم آنها به دلایل اساسی یا از ترس اوج گیری شایعات، مخفی کاری می‌کنند. باید قبول کنی که به اندازه کافی تا به حال اتفاق افتاده است.»

ریچاردسون با غرولند گفت: «حق باهاکی است. شایعات احمقانه در زمان جنگ خیلی زیان آور است. من شخصاً مایلم به زودی جنگ پایان پذیرد و بنابراین نمی‌خواهم با یکی دو ساعت اینجا نشستن خودم را قاطی این کارها بکنم.»

شارپ بازوهای هاوکینز را کنار زد و گفت: «یکه‌وچه سربازهای فداکار

و پاکدامنی شده‌اید! حرفهایتان با دو سه روز قبل خیلی تو فیر دارد. اما می‌دانم چه‌تان شده. شماها آن طور که واقعاً فکر می‌کنید، عمل نمی‌کنید. شما دهانتان را می‌بندید ولی هروقت حرف زیر بار زور نرفتن می‌شود، ترسو و بزدل می‌شوید. به هر حال، من مثل شماها آدم این جوری نیستم.» سپس از روی گوشه میز که نشسته بود تکانی بخود داد و به طرف پنجره رفت. پیش از آنکه رفقاییش بتوانند او را کنار بکشند، پرده‌های سیاه را شش اینچ عقب زده بود.

اهاگرتی دستور داد: «شارپی، این لحظه خودت را از پنجره کنار بکش!»

هاو کینز فریاد زد: «شارپی، مگر نمی‌شنوی؟ از پنجره دور شو!»
ریچاردسون آرام گفت: «احمق، از آنجا دور شو و سریعتر از اهاگرتی از روی صندلی‌اش جست زد تا شارپ را از کنار پنجره دور کند، اما شارپ از جایش تکان نخورد.

شارپ با دست چپ، ریچاردسون هیکل دار را دور کرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد که ناگهان اهاگرتی لاغر او را کنار کشید. سپس شارپ بی حرکت ایستاد و با دهان باز به تک‌تک افراد نگاه کرد.

آن سه نفر دیگر منتظر بودند که شارپ شروع به نزاع با آنها کند و از این روح حالت تدافعی بخود گرفتند، اما رفتار عجیبش آنها را گیج کرد. او با حالتی مسخره چشمکی زد، بینی خود را با انگشتش به جای چپ و راست به بالا و پایین مالید و روی هم رفته مثل آدم‌هایی رفتار می‌کرد که نمی‌داند خواب است یا بیدار.

اهاگرتی پرسید: «چه شده؟ دیوانه شده‌ای؟»
بالاخره شارپ بخود آمد، به پنجره اشاره کرد و گفت: «آن کودن‌ها دیوانه‌اند، نه من. همین الان چیزی شبیه یک تابوت سیاه و بزرگ از هواپیمای باربری پایین آوردند.»

او به گونه‌ای غیر منتظره خم شد، چند بار روی زانوهایش ضربه زد و قهقهه خندید و گفت: «آنها ما را مسخره کرده‌اند! این راز بزرگ دروغ اول آوریل از موعده گذشته است. من سر حقوق یک ماهم شرط می‌بندم که همین حالا دارند به ریش ما می‌خندند. به ما فرمانبرهایی که آلت دست و بازیچه آنها شده‌ایم. دستور دادند کور شویم، شدیم، حالا هم فقط منتظریم نشان خریّت روی بدنمان بزنند.

اهاگرتی غرغرکنان گفت: «خنه شو، چرند نگو.» اما لحظه‌ای بعد خودش

با تردید به پنجره نگاه کرد. هاو کینز و ریچاردسون هم همین کار را کردند. و حالا این اهاگرتی بود که زیر لب می‌گفت: «حتی اگر به قیمت از دست دادن پاگونه‌هایم تمام شود، باید ببینم که آنجا چه خبر است.»

او دزدانه به‌سوی پنجره رفت و پرده‌ها را کمی کنار زد. چند لحظه به بیرون خیره شد، سپس برگشت و مثل شارپ به‌رفقاییش خیره شد.

شارپ با پوزخندی گفت: «خب، حالا بگو ببینم من چرند می‌گویم یا راست؟»

اهاگرتی زمزمه کرد: «سردر نمی‌آورم، آنها واقعاً چیزی را که شبیه به یک تابوت سیاه و بزرگی بود از هواپیما پیاده کردند، اما یقیناً این یک تابوت نیست.»

هاو کینز به‌طرف پنجره رفت و با چشمانی تیزبین‌تر از شارپ یا اهاگرتی، محموله عجیب هواپیمای باربری را از نظر گذراند. او این را هم دید که چند غیرنظامی محموله را با قرقره جرثقیلی با دقت و وسواس فراوان جابجا می‌کردند. هاو کینز هم به اندازه کافی دیده بود. او دورگشت و گفت: «مفطورتان از تابوت چیست؟ آن چیز بیشتر شبیه جعبه یک ویلون سل خیلی بزرگ است، اما در مورد سیاه بودن رنگش کاملاً حق با شماست.»

شارپ گفت: «در هر صورت حق با من است، آنها ما را خل حساب کرده‌اند، یا در غیر این صورت می‌خواهند ما را غافلگیر کنند. شاید هم می‌دانند که به زودی اعلان آتش بس می‌شود و می‌خواهند جشن بگیرند.» او ضربه‌ای به پیشانی خود زد و گفت: «حالا من هم می‌دانم که در چمدان چیست. چمدان پراز وسایل آتش بازی است. متوجه نیستید؟ موشکها و غیره! خب، عقیده شما درباره این فکر من چیست؟»

هاو کینز متفکرانه به زمین نگاه کرد و با ملایمت گفت: «جشن صلح، آن هم با آتش بازی، خیلی خوب است، اما باورم نمی‌شود. یک احساس خاصی دارم. آن جعبه سیاه لعنتی آنقدر شوم بنظر می‌رسید که گویی خود مرگ در آن بود. چندش می‌شود.»

شارپ طوری قیافه‌اش در هم رفت که گویی جوهر گنه‌گنه قورت می‌داد. «خفه‌شو، با این پیشگویی بدت، از این صحبت شیطانی چندش می‌شود.» او دست در جیب کرد و یک دسته ورق بیرون آورد و در حالی که با

تردستی حیرت انگیزی آنها را بر می زد، مانند یک نمایشگر دوره گرد باخوشحالی فریاد زد: «بچه ها، نگذارید این هاو کینز شکم گنده افسرده دل شما را دلتنگ کنند. بیایید یک دست بازی کنیم. من دو دلار برای بازی می گذارم، کی حاضر است با من شرط بندی کند؟ دودلار وسط می گذارم، دو دلار!»

فصل ششم

حوالی ساعت ده بامداد سوم اوت ۱۹۴۵، شی گئو ساساکی تصمیم گرفت خواهر کوچکش سادا کو را به ایستگاه قطار در هیروشیما ببرد. او می خواست حرکت قطارها را که چون اژدهایی خشمگین سرو صدا پیا می کردند، به دخترک کوچولو نشان دهد.

شی گئو و سادا کو از ساعت نه تا ده در پارک «هی جی یاما»^۱ سرگردان بودند، اما شی گئو به زودی از گردش در اطراف دریاچه پارک خلوت، ایستادن روی پلهای قوزی شکل، پراندن سنگ در آب و یا خیره شدن به تک آهوی پیر و ضعیفی که از گله جا مانده بود و در زیر درخت کهنسالی چرت می زد، کسل و خسته شده بود. شی گئو فکر دوباره دیدن ایستگاه راه آهن را مدیون خواهرش بود. سادا کو خواسته بود تا با صدای فش فش آهو را از خوب بیدار کند که این صداها شی گئو را به یاد صدای نزدیک شدن قطار انداخته بود. او از اینکه جایی تماشایی تر از این پارک خسته کننده پیدا کرده بود، بسیار خوشحال می نمود. هر لحظه اخلاقش بهتر می شد. ناگهان نتوانست بفهمد که چرا این فکر بکر، تا آنجا که بیاد داشت زودتر از این به ذهنش راه نیفتاده بود.

ایستگاههای «کوی»^۲ و «هیروشیما» مثل آهنربایی همواره او را به سوی خود می کشاند. در این دو ایستگاه چیزهای شگفت انگیز بسیار مثل رفت و آمد قطارها، مسافرانی که با عجله به این سوی و آن سوی می رفتند، بازرسها، مأمورین آتش نشانی، راننده قطارها که از دوده سیاه شده بودند، باربرها، فروشندهگان دورم گرد و چراغهای درخشان راهنمایی وجود داشت.

همین که عزم خود را برای رفتن به ایستگاه هیروشیما که مجاور پارک «هی جی یاما» بود، جزم کرد، بیصبری او برای هرچه زودتر رسیدن به هدفش

1. Hijiyama

2. Koi

بیشتر و بیشتر شد. ساداکوی کوچولو را چنان سرعت دنبال خود می کشید که مرتب سکندری می خورد. پاهای به مراتب کوتاهتر او و نیز صندل چوبی سنتی «گیتاز»^۱ با تخت برآمده و بلندی که پیا داشت، او را دچار اشکال کرده بود. هرچند بسختی پا به پای شی گنوراه می رفت، آرام و مطیع می گذاشت تا برادرش او را به دنبال خود بکشد. اما بدون تردید با اشتیاقی کمتر از شی گنوک که از قطار تقلید می کرد، به دنبال او می رفت.

بازی به همان اندازه که موجب تفریح او می شد، برایش سرگرم کننده نیز بود. وقتی شی گنو تقلید صدای لوکوموتیو را می کرد و پاهایش را به طور منظم بزمین می کوفت و بازوی چپش را چون میله رابط عقب و جلو می برد، ساداکو می خندید. شی گنو وقتی با انجام این کارها از نفس افتاد، از چیزهای شگفت انگیزی که او می توانست در ایستگاه ببیند، برایش تعریف کرد. ساداکو برای مدتی طولانی به شی گنو خیره شد و بعد که دوباره سکندری خورد، وقتی که برادرش او را از زمین بلند می کرد، تنها خندید. تا زمانی که از روی پلی که بر روی یکی از شش شاخه رود «اتا» قرار داشت، نگذشته و ایستگاه را مقابل خود نیافته بودند، ساداکو بر سرعت خود نیفزوده بود. چشم انداز مقصد، شی گنو را مصمم کرد که تندتر برود، اما ساداکو تقریباً از پا درآمده بود و اصرار داشت که صدیارد باقی مانده را بر پشت شی گنو سوار شود. و شی گنو هم مجبور شد او را به پشت بگیرد، اما او می توانست بدون ناراحتی دو برابر وزن ساداکو را هم بر پشت خود تحمل کند، چرا که همان موقع با یک منظره فوق العاده روبرو شد. صدها بچه جلوی ساختمانهای ایستگاه صف کشیده بودند و با هم فریاد می زدند، می خندیدند و پرچمهای کاغذی را به اهتزاز در می آوردند.

اینها بچه هایی بودند که مقامات شهری آنها را به روستاهای استانها منتقل کرده بودند. مردم از ترس حمله هوایی به هیروشیما می خواستند که بچه ها در جاهای امنی باشند. تقریباً همه شهرهای بزرگ دیگر ژاپن تا این زمان بمباران شده بود. ساداکو و شی گنو هم باید شهر را ترک می کردند، اما مادرشان از دادن رضایت خود داری کرده و گفته بود: «شوهرم سرباز است، بی اجازه اش نمی توانم کاری بکنم، شاید راضی نباشد. من تنها موقعی می توانم بگذارم بچه ها بروند که او رضایت بدهد. مگر می شود که از شوهرم اجازه نگیرم؟»

اجازه گرفتن از سرباز ساساکی غیر ممکن بود. او جایی در ژاپن بود، در

اردوگاه نظامی و یا شاید هم به پدافند ساحلی انتقال یافته بود. اما کدام یک، این نیز چون دیگر امور جنگ کاملاً محرمانه بود. تا چند ماه پیش خانم ساساکی می‌توانست برای شوهرش نامه بنویسد، در آن موقع آدرس او عبارت بود از یک سری اعداد و ارقام، اما اکنون مدتی بود که دیگر نامه‌ای برای رده‌های پایین ارتش پذیرفته نمی‌شد. سرویس پستی ارتش کارهای دیگری برای انجام دادن داشت.

شی‌گئو با حسرت به پرچمهای رنگی درخشان بچه‌های مهاجر نگاه می‌کرد. او روبروی گروهی ایستاد و خطاب به یک پسر عینکی که نسبتاً از او بزرگتر بود، گفت: «از کجا می‌شود یک پرچم مثل این تهیه کرد؟» پسر نگاهی تحقیرآمیز به سرتاپای شی‌گئو انداخت و گفت: «این پرچمها را به همه کس نمی‌دهند، باید انتخاب شده باشی، مثل من. من به یک مزرعه در خارج از شهر می‌روم، جایی که تمام روز را بتوانم غذا بخورم.»

شی‌گئو ملتسانه گفت: «در آن صورت دیگر به پرچم احتیاجی نخواهی داشت. خواهش می‌کنم آن را به من بده.»
پسر با مسخرگی گفت: «به آن احتیاج دارم، می‌خواهم از داخل قطار در حال حرکت آن را برای تو که روی این سکو ایستاده‌ای و تماشا می‌کنی، تکان بدهم.»

او به شی‌گئو پشت کرد و خطاب به بغل‌دستیش گفت: «کسی پرچمش را به این بچه گدا ندهد، ممکن است جلوی دوستانش پز بدهد که او را هم به بیرون شهر فرستاده بودند.»

پسرکی با گونه‌های گوشتالود که از شی‌گئو کمی هم کوچکتر بود، با لحن نیش‌داری گفت: «تو و خواهر کوچکت می‌توانید دنبال ترن بدوید. اگر بتوانید تا یک ساعت بدوید، من پرچم را به شما می‌دهم.»
خنده بچه‌های اطرافش بلند شد. شی‌گئو با شرمندگی سرش را برگرداند. او جرأت برگشتن نداشت، می‌ترسید مسخره‌اش کنند و نظر بچه‌های دیگر جلب شود، در آن صورت خندیدن ادامه می‌یافت. شی‌گئو به استیاز بچه‌ها افسوس می‌خورد، نه تنها به خاطر پرچمهای کوچکشان، بلکه به خاطر مسافرت با قطار. او بجز در رؤیا قطار سوار نشده بود. هریک از بچه‌هایی که آنجا بودند، مثل پسرک گونه گوشتالود، دختری که با هیجان دایره‌وار می‌رقصید، پسر جلویی‌اش که با تمام انرژی پرچمش را تکان می‌داد و پسرک لاغر و بلند قد عینکی بغل دست

دخترک که با بی صبری از بالای سر بچه ها به در ورودی خیره شده بود، همه و همه می توانستند رؤیای او را در بیداری تجربه کنند. در آنجا گروهی از بچه ها که جلوتر از همه قرار داشتند، می خواستند به حالت قدم رو وارد ایستگاه شوند. فریادهای شادی آور آنان باعث شد که گروههای عقبی خود را با فشار و سرعت به جلو هل دهند. آنها صفها را بهم ریختند. موجی از اندامهای کوچک در ورودی را سد کرد. خانم مدیرهای جوان شروع به کمک به بچه هایی کردند که سعی در بازگرداندن نظم داشتند. آنها شلوغترین بچه ها را سرزنش کردند و آنها را به عقب راندند و مجبورشان کردند که در صف خودشان باقی بمانند. یکی از خانم مدیرها در آخر صف شی گئو را که در کنار صف ایستاده بود و ساداکورا بر پشت داشت، دید. خانم مدیر فکر کرد او را به زور از صف بیرون کرده اند. بدون هیچ سؤالی او را در صف قرار داد و به بچه ها دستور داد: «برایش جا باز کنید، او خواهر کوچکش را بر پشت دارد، دوباره از صف بیرونش نکنید.» این را گفت و رفت.

اکنون شی گئو در میان دشمنانش بود و صدای فریادشان را می شنید که می گفتند: «او از ما نیست، او یک متقلب است، پلاکی هم به گردنش ندارد، او باید از صف بیرون برود!»

پسرک لاغر اندام عینکی از صف بیرون دوید و خانم مدیر را صدا زد: «خواهر بزرگ، این پسرک از ما نیست، او پلاک به گردن ندارد!»

اینجا بود که شی گئو مشاهده کرد که هریک از بچه ها پلاک کوچک شناسایی به گردن آویخته بود. وقتی خانم مدیر او را داخل صف قرار داد، مایل بود دوباره کنار بیاید، اما فریاد اعتراض آمیز بچه ها او را به لجبازی وادار کرد. او نمی خواست بیش از این از گروه بچه ها طرد شود. این درست که پلاک شناسایی به گردن نیاویخته بود، اما به دیگران چه ربطی داشت؟ او آرزو داشت که با قطار مسافرت کند و مثل دیگران غذای سیری بخورد، آنها حق نداشتند او را بیرون کنند. او خطاب به اطرافیانش گفت: «چرا نمی خواهید من هم بیایم؟ مطمئنم که در قطار برای همه جا هست.»

پسرک عینکی شی گئو را گرفت و سعی کرد او را از صف بیرون بپندازد، و در حالی که این کار را می کرد فریاد زد: «خواهر بزرگ، این پسر باید بیرون برود، او می خواهد تقلب کند.»

شی گئو عصبانی شد و لگدی به پای حریف زد، و باز لگدی دیگر. در

عوض چند بار توسری خورد. تعدادی از بچه‌های دیگر او را می‌زدند. ساداکو از ترس نعره می‌زد. خانم مدیر دوان‌دوان و از نفس افتاده به عقب صف برگشت، پسرک عینکی را از شی‌گئو دور کرد و او را با عصبانیت سرزنش کرد و گفت: «قلدر بدترکیب، اگر همین الان آرام‌گیری ترا پیش خانم مسؤول نقل و انتقال می‌برم و او هم اجازه نخواهد داد که بروی.» پسرک نالید و گفت: «خانم... من کاری نکرده‌ام، آن پسری که آنجاست...» خانم‌مدیر فریاد زد: «ساکت! تو دعوا را شروع کردی، اگر او را راحت نگذاری ترا به‌خانه برمی‌گردانم.»

فرمانی که از در ورودی اصلی صادر شده بود، حواس خانم‌مدیر را پرت کرد. او این‌طور استنباط کرد که به‌او دستور داده شده تا گروه را حرکت دهد، و از این رو دستهایش را بهم زد و گفت: «همه شما به پیش، اما هل ندهید!» او به قسمت جلوی صف دوید و به گوش بچه‌ای که نافرمانی کرده بود یک سیلی نواخت و گفت: «مگر نشنیدی الان به‌توجه گفتم؟ هل نده!»

شی‌گئو مطیعانه چنان با گروه می‌رفت که گویی یکی از آنهاست. هیچ کس جرأت نداشت آزارش دهد، گرچه پسرک عینکی هنوز دزدکی او را با مشت تهدید می‌کرد. شی‌گئو شکلی در آورد و بلافاصله پس از آن فکر خود را متوجه چیزهای مهمتری کرد. اگر با ساداکو از شهر خارج می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا باید این کار را می‌کرد؟ مادرش نگران می‌شد. او نمی‌توانست بفهمد که شی‌گئو کجاست و در نتیجه خیال می‌کرد که ساداکو و برادرش دچار حادثه‌ای شده‌اند. چه چیزی از رفتن با بچه‌ها عایدش می‌شد؟ او کار احمقانه‌ای کرده بود، باید فوراً از صف خارج می‌شد و عقب باقی می‌ماند.

او همچنان می‌رفت. با هر قدمی که بر می‌داشت می‌خواست مقصود خود را عملی کند، اما پاهایش از او اطاعت نمی‌کردند. او با تعجب به پاهای خود نگاه کرد و در ذهنش خطاب به آنها گفت: «سر جایتان بایستید، شما نباید به راه رفتن ادامه بدهید. من باید اول از مادرم بپرسم که آیا به من و ساداکو اجازه رفتن می‌دهد یا نه. آه که اگر به ما چنین اجازه‌ای بدهد، چه خوب می‌شود! از او خواهش می‌کنم و او هم به ما اجازه خواهد داد، اما حالا پاهای من، سرجایتان بایستید تا امروز عصر از مادرم بپرسم.»

سپس با خود فکر کرد که تا آن موقع قطار آنجا را ترک کرده. قطار نمی‌توانست برای آن دو صبر کند. پاهایش همچنان پیش می‌رفتند. اکنون بر روی سنگفرش کف ایستگاه راه‌آهن گام می‌نهادند. پاها از درون راهروی ایستگاه

گذشتند و به هیچ قیمتی حاضر به توقف نبودند.

«ای پاهایا، اگر سرجایتان نایستید، من وساداکو مجبوریم سوار قطار بشویم. راستی چرا ساداکو چیزی نمی‌گوید؟ او آرام و بی‌حرکت به پشتم چسبیده است. او از اینکه با من از اینجا برود خوشحال می‌شود، در غیر این صورت گریه می‌کند. مادرم مطمئناً گریه خواهد کرد. پاهایا، سرجایتان بایستید!»

اکنون پاهایش واقعاً سرجایشان ایستادند، اما تنها به این خاطر که به وسیله پاشنه پای پسرک جنوبی که او هم بی‌حرکت ایستاده بود، متوقف شده بودند. او نیز مانند سایر بچه‌ها به مسوول حمل و نقل که او نیفورم سیاهی به تن داشت نگاه می‌کرد. او کنار در باز شده یک واگن ایستاده بود. کنار او یک خانم‌مدیر پشت میز کوچکی نشسته بود و مافوق او اسم هر بچه‌ای را از روی پلاکی که به گردن داشت می‌خواند و او نام آن بچه را در لیست خط می‌زد.

شی‌گئو دیگر به پاهای خود نگاه نمی‌کرد، تمام حواس او متوجه خانمی که او نیفورم مشکی بتن داشت، شده بود. ظاهر عبوس خانم و جدیتی که در واری هر پلاک نشان می‌داد، ترس شی‌گئو را بیشتر کرد و دریافت که خیلی زود تقلب او برملا خواهد شد و او را از صف بیرون خواهند کرد. آنها حتی ممکن بود اول او را کتک بزنند. او باید سعی می‌کرد که در آن لحظه بحرانی دیده نشود.

زیر چشمی به سمت راست نظر کرد، از این سو می‌شد فرار کرد. مسافران در کنار باروبنه‌شان ایستاده بودند، خانواده‌ها و خویشان بچه‌هایی که قرار بود انتقال داده شوند، منتظر اجازه برای خداحافظی با بچه‌ها بودند، زنان دهقان روی سبدها و بچه‌هایشان نشسته بودند، افسران بالا و پایین می‌رفتند و مقامات راه‌آهن با شتاب به این سوی و آن سوی می‌دویدند.

شی‌گئو به سمت چپ نگاه کرد، بغل دستی‌هایش گردن می‌کشیدند و هر کس می‌کوشید ببیند جلو چه خبر است. شی‌گئو جرأت کرد که قدم کوتاهی به یک طرف بردارد. هیچ کس او را نگاه نمی‌کرد، او دو قدم دیگر برداشت و وانمود کرد که او هم مورد بازجویی قرار گرفته است. می‌خواست خود را هنوز هم از گروه دورتر کند که به‌طور غیر منتظره‌ای بازوی خود را در چنگ پسرک عینکی احساس کرد که آهسته به او می‌گفت: «ترسیده‌ای، نه؟ حالا می‌خواهی فرار کنی چون می‌دانی که تا چند لحظه دیگر مچت باز می‌شود از ما نیستی، اما من نمی‌گذارم بروی.»

شی گئو در حالی که وانمود می کرد که تعجب کرده، گفت: «راجع به چه چیز حرف می زنی؟ فکر می کنی می خواهم فرار کنم؟ اما از اینکه من هم می توانم با شما بیایم خیلی خوشحالم.»

حریفش ادا در آورد و گفت: «چه حرفها! خوشحالی؟ پس اگر این همه دلت می خواهد با ما باشی چرا اینقدر دور از صف ایستاده ای؟»

«چون خواهر کوچکم نمی خواهد سوار قطار شود، مگر نه ساداکو؟ می خواهی برگردی؟» دخترک جوابی نداد. شی گئو او را که هنوز بر پشتش بود طوری تکان داد تا حرف بزند، اما او هیچ نگفت و فقط دستهایش را دور گردن شی گئو حلقه کرد و آن را محکم چسبید.

او گفت: «ساداکو، یا الله، بگو که می خواهی به خانه بروی.» اما انگار ساداکو لال شده بود.

حریفش با پوزخند گفت: «عجب دروغگویی هستی، خواهرت اصلا نمی خواهد برگردد.»

شی گئو حرفش را رد کرد و گفت: «البته که می خواهد. او به زودی گریه سر می دهد. خواهی دید.» او مخفیانه پشت ساداکو را که روی دستهای بسته و قلاب شده اش قرار گرفته بود، نیشگون گرفت. ابتدا ساداکو فریادی از درد کشید و سپس شروع به گریه کرد.

شی گئو با یک ترس تصنعی گفت: «اوه، خدای من! او گریه را سر داده.» سپس با خود گفت: «تا دیر نشده باید فرار کنم.» او خودش را از دست پسرک رها کرد و در حالی که ساداکو را به پشت داشت، از همان راهی که آمده بود برگشت. وقتی از آخرین ردیف بچه ها دور شد و مطمئن شد که کسی او را نگاه نمی کند، ایستاد و ساداکو را زمین گذاشت. او هنوز گریه می کرد و به جای دست کشیدن برجای نیشگون گونه هایش را چنگ می زد. او با وعده های شی گئو هم آرام شدنی نبود که به او می گفت: «اگر آرام شوی، پرچم قشنگی برایت می آورم. یک پرچم خوب و قشنگ.»

یک زن تنومند روستایی ایستاده بود و دلسوزانه به آنها نگاه می کرد، بچه لاغری بر پشت داشت و دست دختری همسن و سال ساداکو را در دست چپ گرفته بود، در حالی که در دست دیگرش سبدی را حمل می کرد.

زن پرسید: «این دختر کوچولو چرا گریه می کند؟ دندانش دردمی کند؟»

شی گئو پس از تعظیمی مؤدبانه گفت: «گرسنه است.»

زن دهقان سبد را زمین گذاشت و روی سادا کو خم شد و گفت: «خب‌خب، پس این زنبور عسلی کوچولو گرسنه است، این طور نیست؟ با وجود این چه صورت چاق کوچولویی دارد! حتماً دهانش پر از کیک عسلی است که نمی‌خواهد قورت بدهد. بگذار بینم زنبور عسلی کوچولو، توی دهانت چیست؟ خوب باز کن بینم.» بعد دست در سبد برد و بی‌آنکه داخل آن را نگاه کند، چیزی را تکه‌تکه کرد.

کلمات مادرانه و محبت‌آمیز زن روستایی سادا کو را قانع کرد تا دهانش را باز کند. یک‌دفعه زن تکه‌ای کیک در دهان دخترک گذاشت و گفت: «زنبور-عسلی کوچولو، حالا بگو بینم چه مزه‌ای می‌دهد؟ دوست داری یا نه؟ باز هم دارم، کمی هم به برادرت می‌دهم.» او سه تکه کیک در دست سادا کو گذاشت و سه تکه هم به‌شی‌گنو داد. شی‌گنو بی‌حرکت همانجا ایستاد و چنان با شگفتی به هدیه گرانبهایی که در کف دست داشت خیره شده بود که گویی معجزه‌ای رخ داده. بالاخره وقتی سربلند کرد تا تشکر کند، زن مهربان روستایی را دید که بر روی سکو قرار گرفته بود. شی‌گنو سه بار پشت سرش تعظیم کرد. پس از مدتهای مدید این بهترین و شادترین روز زندگیش بود.



در طول این مدت کارگرمؤنث شماره ۳۸۹ در یکی از کارگاههای کارخانه کشتی سازی «میتسوبیشی» با تمام قوا با یک سرگیجه دست‌وپنجه نرم می‌کرد. وظیفه‌اش تعبیه بیست سوراخ به فاصله‌های معین در نوارهای فولادی به طول یک یارد یا بیشتر و به وزن حدود ده پوند بود. این نوارهای فولادی توسط کارگر مجاورش، یعنی کارگر شماره ۳۸۸ که بر روی یک ماشین برش کار می‌کرد و نیز مسؤول رساندن این مواد به سایر افراد بود، به‌وی داده می‌شد.

کارگر شماره ۳۸۹ هنگام تعبیه هفدهمین سوراخ در نوار فولادی دچار سرگیجه شد. ناگهان احساس کرده بود که زمین زیر پایش می‌لرزد، چشمانش سیاهی رفت، با دست راست اهرم را چسبید، پاهایش کم‌کم شل می‌شدند. تنها وقت این را پیدا کرد تا دریابد که نباید در راهرویی که بزحمت دو فوت عرض داشت، بین ردیف دستگاهها بیفتد. چنانچه به‌جلو یا عقب می‌افتاد، با گوشه‌های تیز دستگاه برخورد و خود را مجروح می‌کرد. مقاومتش را از دست داد و در حالی که دستش هنوز به اهرم بود فرو افتاد.

هنگامی که کارگر شماره ۳۸۸ می‌خواست نوار فلزی جدیدی را به کارگر

مجاورش تحویل دهد، جایش را خالی دید. سپس او شماره ۳۸۹ را دید که روی زمین مچاله شده و بلافاصله برای یافتن سرکارگر اطرافش را نگاه کرد. اگر او چیزی می‌دید ایجاد دردمر می‌شد. هرکس که باعث تأخیر در خط زنجیره‌ای می‌شد، به هر دلیلی که می‌خواست باشد، با کسر حقوق و پس گرفته شدن جیره غذایی فوق‌العاده‌اش مواجه می‌شد و در موارد جدی شخص گناهکار به کار شکنی و خرابکاری متهم می‌شد. این کارخانه کشتی‌سازی یکی از حیاتی‌ترین مراکز مهمات و تجهیزات در جهت تلاشهای جنگی بشمار می‌رفت.

سرکارگر مشغول بازرسی نحوه انجام کار در عقب قسمت سوم کارگاه بود. او از اتفاقی که در قسمت منگنه رخ داده بود، بی‌خبر بود. شماره ۳۸۸ سریع خم شد، همکارش را کنار زد و خود سه سوراخ باقیمانده را در نوار فلزی تعبیه کرد و بعد نوار را به شماره ۳۹۰ که کارش رنگ زدن نوارها با سرب بود رد کرد. این زن هم اتفاقی را که در کنارش روی داد، ندیده بود و شاید هم عمداً توجه نکرده بود. بهر تقدیر آن را به شماره ۳۸۸ واگذار کرد که زن بیهوش را کمک‌کند تا سرپا بایستد. اکنون ۳۸۹ سر حال آمده بود و با تکان دادن سر تشکر می‌کرد و دومی آن قدر وقت نداشت که به تشکرش پاسخ گوید. او تقریباً نیم دقیقه وقت هدر داده بود و می‌بایست با کار بیشتر آن را جبران کند.

شماره ۳۸۹ با خود گفت: «دیگر نباید چنین اتفاقی بیفتد، من بیمار نیستم، این فقط به سبب نخوردن صبحانه است. آخر بچه‌هایم خیلی گرسنه بودند. اما اگر از این به بعد همه غذا را به آنها بدهم و خودم گرسنه سرکار حاضر شوم، از پا در می‌آیم. امشب ماکارونی‌هایی را که برای روز مبادا ذخیره کرده بودم، می‌پزم و روغنی را که از جیره ماه قبل باقی مانده، رویش می‌ریزم. برای یک بار هم که شده این ولخرجی را می‌کنم. از آن گذشته، بعد از این می‌توانم سعی کنم غذایی به دست آورم. کیمونوی زیبای عروسیم از ابریشم زربفت درست شده، اگر یک شب به ایستگاه راه‌آهن «کوی» بروم و آن را به یک زن روستایی نشان دهم، او در ازای آن غذای فراوانی به من خواهد داد.»

شماره ۳۸۹ آهی کشید. این کیمونو یک کار هنری و آخرین چیز قیمتی موجود در خانه‌اش بود که آن را در یک صندوق گذاشته بود. همه چیزش قبلاً با غذا معامله شده بود، شانه‌های سرکنده کاری شده از عاج فیل، یک دستبند از یشم، زیرپوشهای پشمی زمستانی، دو جعبه زیورآلات فریبنده و مژین لاک. رنگ و سه شال ابریشمی با رنگهای گوناگون. اگر به این کارها دست نمی‌زد،

بچه هایش از این چیزی که حالا بودند هم لاغرتر و ضعیف تر شده بودند. اما وقتی بچه هایش همه غذاهایی را که با کیمونو معامله شده، می خوردند چه باید می کرد؟ آیا تا آن موقع جنگ تمام می شد؟ اگر هم تمام می شد آیا کسی بلافاصله قادر به تهیه غذا بود؟ بله، اما به دشواری، اما آن موقع حتی همسرش از بسیج بیرون می آمد. او دوباره مغازه سلمانیش را بلافاصله راه می انداخت، مشتریها می آمدند و دوباره پول در خانه می آمد. درست مانند قبل از جنگ زندگی شیرین و دلپذیر می شد. او دوباره امکان می یافت وظیفه همسریش را ادا کند و از بچه هایش پرستاری نماید. می توانست دوباره به خرید برود، البته نه هر چیزی که احتیاج داشت، چون یک سلمانی هیچ گاه ثروتمند نمی شود.

اما به هر حال فقیرانه نیز زندگی نمی کرد. خرید میوه، ماهی، سبزیجات، برنج و روغن آن هم هر قدر که بخواهد، به نظر او چون رؤیا می آمد.

شماره ۳۸۹ در عالم رؤیا خودش را در سوپرمارکتی پر از چیزهای خوب می دید. برای چند لحظه فراموش کرد بر دسته منگنه فشار بیاورد و سوراخ ششم را در نوار فلزی تعبیه کند. وقتی به خود آمد وحشتزده و لبریز از خشم دسته اهرم را به پایین فشار آورد. از این دستگاه که او را می داشت، چون ماشین عمل کند، بیزار بود. با تمام وجود منتظر روزی بود که دیگر با شماره ۳۸۹ شناخته نشود، و دوباره همان خانم «یاسوکو ساساکی» و مادر شی گئو و سادا کو باشد. آن روز می توانست شادترین روز زندگیش باشد.

کنجی نی شیوکا قایق ساز پیشین، دو ماهی کوچک صید کرده بود. او ساعتها بر جای همیشگی اش در ساحل رودخانه نشسته بود و تا زمانی که قصد رفتن به خانه را نکرده بود، نتوانسته بود ماهی ای صید کند و همان موقع دوبار این شانس به او روی آورد. این درست که صید بزرگی نکرده بود و ماهیها کمی بزرگتر از ساردین بودند، اما خوشحال بود که لااقل در صید ماهی موفق شده است.

او مغرورانه غنیمتش را در حالی که آن را به نخی آویزان کرده بود، از میان کوچه ها به سوی خانه می برد. نگاههای حسرت آمیز کسانی که در کوچه به او بر می خوردند، ماهیهای کوچک را در نظرش بزرگتر و سنگینتر جلوه می داد. کلاه حصیری کاسه مانندش را که بدون آن هیچ وقت بیرون نمی رفت برخلاف همیشه تا پشت گردن پایین کشیده بود تا به خود ابهت بیشتری بدهد. او چوب بلند خیزرانی که نخ ماهیگیریش را به وسط آن پیچیده بود، طوری نگاه داشته

بود که هردو انتهای آن همان طور که راه می‌رفت آرام به‌نوسان در می‌آمد. به محض اینکه به‌داخل کوچهٔ باریکی که خانه‌اش در آن واقع بود پیچید، آرزو کرد که همسایگانش هرچه بیشتر او را ببینند. کوچه را سرعت از نظر گذراند و همهٔ درو پنجره‌ها را از دور واری کرد، اما تنها یک در باز بود که آن هم متعلق به همسایهٔ پیرش، یعنی بیوهٔ «کوماکی‌چی» بود. دلش می‌خواست با صیدبزرگش همسایگان دیگرش را هم تحت تأثیر قرار دهد، اما لاقلاً خوشحال بود که با خانم «کوماکی‌چی» روبرو شده است، چرا که او مطمئناً همه را در جریان‌شانی که کنجی در ماهیگیری آورده بود، قرار می‌داد. کنجی جلوی نردهٔ حصیری باغ بیوهٔ پیر ایستاد. او می‌توانست فوراً از در باز باغ داخل شود، اما می‌خواست لذت حاصل از انتظار را طولانی تر کند.

با باز بودن در، او فکر کرد که پیرزن فوراً خواهد آمد. تا آنجا که می‌دانست او بیشتر اوقات روز را در باغ کوچک جلوی منزلش می‌گذراند، جایی که از دیوار کوتاه خیزرانی‌اش می‌توانست همهٔ اتفاقات کوچه را زیر نظر داشته باشد. پریدن گربه‌ای از یک بام به بام دیگر به‌نظرش حادثه‌ای پر اهمیت جلوه می‌کرد. مسألهٔ مهم اینجا بود که اگر این گربه سفید بود، شانس به افراد آن خانه روی می‌آورد و یک گربهٔ سیاه به‌عکس باعث بدبختی می‌شد. جینگ یک نوزاد را نیز حادثه‌ای مهم تلقی می‌کرد، و چنانچه در همان لحظه فوجی از مرغان ماهیخوار هم بر فراز آن خانه پرواز می‌کرد، در آینده ارواح مقدس از آن کودک نگهداری می‌کردند. کنجی اشتباه کرده بود، او الان چند دقیقه بود که آنجا انتظار کشیده بود، اما از پیرزن خبری نبود. از باز بودن در باغ فهمید که او خارج نشده است. به‌حصار باغ تکیه داد و داخل خانه را نگاه کرد. سایهٔ متحرک بر پردهٔ کاغذی عقب و جلو می‌رفت، سایهٔ زنی که زانو زده بود و از حرکاتش چنین می‌شد نتیجه گرفت که مشغول درست کردن چای است. چای! این چیز کمیاب تشریفاتی، آن هم در این دوران سخت زانو زدن جلوی اجاق و فوت کردن خاکسترهای گرم و با پشت قوز کرده به‌عقب نشستن و در انتظار جوش آمدن آب در کتری بودن.

کنجی با خود فکر کرد: «او چای درست می‌کند، اما چای به این گرانی را از کجا گیر آورده؟ شاید یک هدیه است. اگر مرا به یک کاسه چای دعوت کند، قبول می‌کنم، اما تا به‌عنوان مهمان دعوت نشده‌ام، نمی‌توانم داخل شوم. اما، آن وقت اگر صبر کنم چای خوردنش تمام شود، دیگر چیزی برای

من باقی نمی‌ماند. پس او را صدا می‌زنم و مؤدبانه از اینکه مزاحمش شده‌ام عذرخواهی می‌کنم...

«خانم کوماکی‌چی، خانم محترم، خانه هستید؟»

سایه روی پرده کاغذی دوباره خم شد و در همان حال و بیحرکت ماند. بنظر می‌آمد که هنوز تصمیم نگرفته بلند شود یا نه.

آقای کنجی دوباره صدا زد: «خانم کوماکی‌چی می‌خواهم چیز جالبی نشانتان بدهم.» حالا پوزخندی به لب داشت، چون فکر بکر برانگیختن کنجکاو پیرزن کار خودش را کرده بود. سایه خمیده بسختی راست شد، پرده کنار رفت و سروکله خانم کوماکی‌چی نمایان شد.

پیرمرد زیرک، مثل عاشقی که در برابر شاهزاده‌خانمی ایستاده باشد، به پیرزن تعظیم کرد و گفت: «این بنده حقیر و ناچیز را ببخشید اگر مزاحم کارتان شده است. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم که چه کسی شاهد اولین خوش‌شانسیم خواهد بود و از آن شاد خواهد شد. راستی کسی جز همسایه خوب و مهربانم می‌تواند باشد؟ بله، دوست حقیقیم خانم کوماکی‌چی! ببینید، من امروز دو ماهی گرفتم، من پاداش ساعتها صبر و انتظار خودم را گرفتم.»

او با یک دست ماهی را بالا آورد و به خودستایی ادامه داد: بله‌بله، من این جور آدمی هستم. می‌توانم تمامی روز را در کنار رودخانه بنشینم و رنج پشه‌ها را تحمل کنم. یک ماهی طعمه قلاب را می‌رباید، و باز یکی دیگر و بعد سومی، اما من چه می‌کنم؟ غرغر نمی‌کنم و تنها یک طعمه تازه به قلاب می‌زنم و منتظر می‌مانم. آخر وقت و حوصله کافی دارم.

در اولین دیدار همسایه‌اش (خانم کوماکی‌چی)، صورتش را با پارچه‌ای تر کرده بود. بعد در حالی که زبانش را میان لبهایش فشار می‌داد، داورانه به دو ماهی کوچک نگاه کرد.

او نیز بیش از حد معمول خم شد و تعظیم کرد. گفت: «آقای نی‌شیوکا، با من از صبر و حوصله صحبت نکنید. تنها صبر و حوصله برای صید هیچ یک از ماهی کپورهای کوچک باقی مانده در رودخانه کافی نیست. کثرت ماهیگیران در آنجا ماهیها را زیرک و حیله‌گر ساخته است. خودتان شاهد بوده‌اید که چگونه طعمه را می‌خورند و از دام فرار می‌کنند. این روزها تنها زیرکترین ماهیگیران می‌توانند ماهی صید کنند، بله، تنها زیرکترین آنها.

آقای کنجی دوبار متوالی تعظیم کرد و گفت: «خانم محترم، شرمندهام

می‌کنید، من شایسته این همه تمجید نیستم. حالا به‌زیرکی روزهایی که با قایق خودم برای صید ماهی به‌دریا می‌رفتم، نیستم، اما نیروی دریایی قایقم را مصادره کرد. این جنگ مرا پیر و شکسته کرده، دستهایم می‌لرزد، پاهایم صدمه دیده است، از خوردن غذاهای گذشته و نوشیدن چای محروم شده‌ام.

او دردمندانه رو به‌سوی آسمان کرد و گفت: «آه که چقدر دلم برای نوشیدن چای تنگ شده است! چای یکی از نوشابه‌های مورد علاقه‌ام بود. نمی‌گویم بیشترین علاقه‌ام برای چای بود، چون حاضر بودم یک‌سال از عمرم را برای نوشیدن یک قطره کنیاک برنج بدهم، اما از نوشیدن چای هم خیلی لذت می‌بردم. چای به‌من طراوت و جوانی می‌بخشد. چقدر دلم می‌خواست یک‌بار دیگر قدری چای مطبوع بنوشم.»

درضمن صحبت‌هایش، همسایه پیرش چندین بار چشم‌هایش را پاک کرد، بطوری که او فکر کرد که پیرزن را به‌گریه انداخته است، اما او بی‌آنکه حتی صدایش گریه‌آلود باشد گفت: «آه، من چه آدم بدی هستم! بهترین همسایه‌ام را جلوی در خانه‌ام سرپا نگاه داشته‌ام و فراموش کرده‌ام به‌داخل خانه دعوت کنم.»

تصور دعوت شدن به‌نوشیدن چای باعث شد که کنجی همه حرقه‌های معمول در این طور مواقع را از یاد ببرد. او با اشتیاق این دعوت را پذیرفت، اما وقتی وارد اتاق شد. از بوی چای خبری نبود. او به‌چشم خود یک‌کتری چای را روی اجاق زغالی که روی زمین گلی قرار داشت دیده و آب‌کتری هم در حال جوشیدن بود، اما وقتی دوباره بوکشید، به‌نظرش آمد که بوی جوشانده تلخ به‌شامش خورده. خانم کوماکی‌چی گفت: «می‌بینم که شام تیزی دارید آقای نی‌شیوکا، فوراً متوجه شدید که چه چیز در کتری می‌جوشد، درست نمی‌گویم؟»

او باز هم بوکشید، اما از قیافه‌اش معلوم بود که واقعاً چیزی نمی‌داند. خانم کوماکی‌چی آهی کشید و گفت: «بله‌بله، من چشم درد مزمنی دارم، حتی در تابستان هم مرا راحت نمی‌گذارد، بعد می‌سوزد و تمام شب مرا بیدار نگه می‌دارد. اما این چای گیاهی خیلی کمک می‌کند. یک مشت از آن را می‌جوشانم و روی کتری خم می‌شوم و بخار این جوشانده، چشم‌هایم را بهتر می‌کند. این کار باعث می‌شود تا چند روز پس از این کار دردی احساس نکنم.»

کنجی با تنفر به کتری نگرست. از همه بیشتر دلش می‌خواست با یک

لگد آن را در هوا پرت کند، اما حالا همسایه‌اش دست دراز کرده بود تا نخ ماهیگیری را که دوماهی کوچک به آن بسته شده بود، بگیرد. پیرزن با تحسین گفت: «آه! چه قشنگه! این گنجهای قیمتی نباید به طریقه معمولی روی اجاق کباب شود، بلکه باید طبق دستور پخت مخصوص من در روغن و پیاز رنده شده سرخ شود. آقای نی‌شیوکا آنها را به من بدهید، من ماهیها را برایتان می‌پزم و آن وقت اگر مایل بودید مرا هم به‌شام دعوت کنید، دعوت شما را رد نخواهم کرد. آقای محترم بنشینید، راحت باشید غذا فوراً آماده می‌شود.»

پیرمرد انگار لال شده بود، او گول خورده بود. همسایه‌اش نه تنها چای حقیقی درست نکرده بود، بلکه قصد خوردن ماهیهای او را هم داشت. او با اوقات تلخی به‌شعله اجاق خیره شد. در طول مدتی که پیرزن ماهیها را در تابه سرخ می‌کرد، چیری نگفت، لیکن لحظه‌ای بعد رایحه‌ای دل‌انگیز به‌شامش رسید که به‌بوی ماهی سرخ شده نمی‌ماند بلکه عطری بود که مستقیماً از بهشت آمده بود، چون در این روزهای سخت بدون شک تنها خدایان می‌توانستند از نوشیدن یک کنیاک برنج عالی و حقیقی بهره‌مند شوند.

اما این خانم کوماکی چی بود که پیاله کنیاک را پر می‌کرد، نه رب‌النوع. او با لبخندی موزیانه گفت: «از وقتی همسرم عمرش را به‌شما داد، من این بطری کنیاک را حتی از خودم هم پنهان کرده‌ام. تنها روزهای مهمانی و جشن به‌خودم اجازه می‌دهم قطره‌ای از آن را بنوشم. خب، امروز هم برای من یک روزجشن به‌حساب می‌آید. من شام را مهمان شما هستم. آقای نی‌شیوکا بنوشید و من دوباره پیاله‌تان را پر می‌کنم.»

کنجی در حالی که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، زیر لب ززمزه کرد: «خانم کوماکی چی من لیاقت آن را ندارم. شما واقعاً زیادی خوب هستید، اما دارید گنجی گران را غارت می‌کنید.»

کنجی چشمانش را بست و پیاله را جلو بینی‌اش گرفت. رایحه این نوشابه کمیاب گیجی توأم با لذتی به‌او داد. او کنیاک را به‌آرامی و با لذت نوشید. در نظر مرد پیری چون او، این عالیتترین لحظه زندگیش محسوب می‌شد.

فصل هفتم

ساعت هفت صبح روز پنجم اوت ۱۹۴۵، سه فروند جنگنده در حالی که یک هواپیمای دو موتوره نظامی را اسکورت می کردند، بر پایگاه هوایی تینیان فرود آمدند. «ژنرال اسپاتز»^۱ سرفماندهی نیروی هوایی آمریکا در اقیانوس اطلس و کارکنانش و یک ژنرال به نام «گروز»^۲ از هواپیمای دو موتوره خارج شدند. آنها جهت انجام مأموریتی ویژه از «لوس آلاموس»^۳ واقع در آمریکا به جزیره تینیان آمده بودند.

«رالف اسکات»^۴ فرمانده پایگاه هوایی تا ساعت پنج صبح همان روز که پیمای از طریق بی سیم مبنی بر ورود قریب الوقوع سرفماندهی دریافت کرده بود، از این موضوع بی خبر بود. حوادث عجیب چند روز اخیر او را برآن داشته بود تا منتظر وقوع اتفاقات بعدی باشد، اما او مطمئناً منتظر بازدید سرفماندهی نیروی هوایی نبود. او می دانست سر فرمانده صرفاً برای بازدید پایگاه هوایی تینیان نیامده است. بازدیدش بی تردید باید در رابطه با مأموریت شش غیرنظامی و محموله رموزی باشد که چهل و هشت ساعت قبل در یکی از آشیانه ها پیاده و همانجا نگهداری شده بود. غیرنظامیان از همان موقع در کنار محموله باقی مانده بودند. هیچ کس حتی ژنرال رسته فنی هم که با آنها به عنوان دستیار نظامی آمده بود، حق قدم گذاشتن به آشیانه را نداشت. به علاوه آنها تقاضای یک واحد رزمی جهت پاسداری از آشیانه را کرده بودند. سرهنگ اسکات یک گارد احترام از چتربازان را آماده استقبال از ژنرال اسپاتز کرده بود. آنها نیز مثل او به حالت خبردار ایستاده بودند با این تفاوت که گارد احترام روبرو را نگاه می کرد ولی سرهنگ اسکات سر خود را به سمت راست چرخانیده بود و به دو سرهنگی که

1. General Spaatz
2. Groues
3. Los Alamos
4. Ralf Scott

نزدیک می شدند، می نگرست.

آفتاب طوری چشمانش را خیره کرده بود که در وهله اول نتوانست سر فرمانده را تشخیص بدهد. به علاوه هردو عینک آفتابی زده بودند و حمایلهایی از مدال بر سینه داشتند. وقتی نزدیکتر آمدند، یکی شان اندکی عقب ماند، پس دیگری باید ژنرال اسپانز باشد. سرهنگ اسکات دست راستش را به علامت سلام نظامی تا نزدیک کلاهش بالا برد و با صدایی خشن گفت: «قربان، سرهنگ رالف اسکات گزارش می دهد.»

سرفرمانده چند دقیقه با دقت به سرهنگ چشم دوخت، گویی سعی می کرد افکارش را بخواند. بعد جواب سلام او را داد و با قدمهایی بلند و شتابزده از گارد احترام دور شد. ژنرال دیگر هنگام عبور از کنار سرهنگ مساند دوستی قدیمی برایش سری تکان داد. وضعیت شانه ها، تکان دادن سرو دستهایش هنگام راه رفتن این شبهه را بوجود می آورد که او بتازگی لباس نظامی به تن کرده است. وقتی به نیمه صف چتربازان رسید، ناگهان چرخید و با قدمهایی بلند به عقب بازگشت، و روبروی سرهنگ اسکات ایستاد، به نشانهای چشم دوخت و گفت: «این چند شب اخیر، خیلی بی خوابی کشیده اید، این طور نیست سرهنگ؟» بعد بی آنکه منتظر جواب بماند ادامه داد: «من هم همین طور بوده ام، از چند هفته پیش تا به حال بیصبرانه منتظر بوده ام که پس از ساعتها خستگی بخوابم. از سال ۱۹۴۳ تا کنون صد و پنجاه هزار نفر بر روی طرح «من هتن»^۱ کار کرده اند. شما این را می دانستید؟»

«نه، قربان.»

ژنرال قدیمی به عقب برداشت. عینک آفتابی اش به دو چشم حیرت زده بزرگ می ماند. گفت: «چه؟ شما حتی یک کلمه در مورد طرح «من هتن» نشنیده اید؟ مطمئناً منظور تان این نیست که نمی دانید چرا شش نفر از همکاران دانشمندان را اینجا فرستاده ایم، و یا محموله ای که دو روز پیش به اینجا رسیده، چیست؟ اگر منظور تان این است که به من بگویید چیزی در این مورد نمی دانید، باید اذعان کنم که بسیار بی شعور و احمق هستم.»

اسکات که از این لحن تند و خشن آزرده و متحیر شده بود، گفت: «قربان عذر می خواهم و متأسفم که مجبورم بی شعور باشم. من تا کنون در مورد این طرح که ظاهراً با وجود افراد زیادی که روی آن کار می کنند، محرمانه نگه

داشته شده، یک کلمه هم چیزی نشنیده‌ام. شاید من گناهکارم، چون از ابتدای جنگ تا کنون مدام سرخدمت حاضر بوده‌ام. حتی داوطلبانه سرخصیه‌های خود را لغو کردم.» جمله‌های آخر حرفهای سرهنگ اسکات را ژنرال اسپاتز شنیده بود. او برگشت و در کنار بازرس که به او نگاه می‌کرد ایستاد و گفت: «واقعاً عالی است. سرهنگ از این موضوع بی‌اطلاع است، معلوم می‌شود که قضیه در هیچ جا درز نکرده است. ضد اطلاعات این بار کارش را به نحو احسن انجام داده است.» او دوباره به طرف اسکات برگشت و گفت: «سرهنگ، به خاطر بازرسی توهین-آمیزم عذر می‌خواهم، باور کنید لازم بود.»

ژنرال اسپاتز روی سینه سرهنگ اسکات را مرتب کرد و برای ژنرال بغل دستیش سر تکان داد و به سرهنگ اسکات گفت: «اگر نمی‌دانید ژنرال گروز کیست، حالا می‌توانم به شما بگویم که او مسؤولیت تام برای اجرای طرح «من هتن» را دارد. سالها تحقیقات سری و محرمانه در «لوس آلاموس» توسعه یافته است. اما علت حضور من در اینجا سرهنگ، خب، تصور می‌کنم تا کنون حدس زده باشید، این طور نیست؟»

اسکات جواب داد: «قربان، باید اعتراف کنم که در این مورد متحیر شده‌ام، اما اگر برایتان اشکالی نداشته باشد، مایلیم که در حال حاضر نتیجه-گیریهام را برای خودم نگه‌دارم.»

ژنرال اسپاتز در موافقت با سرهنگ گفت: «عالی است! عالی است! می-توانید هر قدر مایلید تعجب زده بمانید، اما نباید از این پیشتر بروید.»



گروه تجسس، یعنی اهاگرتی، شارپ، ریچاردسون و هاوکینز، از پنجره کلبه‌شان ناظر بر حوادثی که روی باند فرودگاه اتفاق می‌افتاد، بودند. شارپ فریاد زد: «آه چه نمایش صامت مسخره‌ای اجرا می‌کنند! اگر رئیس جمهور امریکا هم الان از هواپیمای خصوصی‌اش قدم به پایگاه بگذارد، تعجب نخواهم کرد.»

هاوکینز دستهایش را با ژست مخصوص نمایشنامه‌ای از هم باز کرد و با لحنی سوگوارانه چنین د کلمه کرد: «بودن یا نبودن، بحث در این است...!» بعد لحن بیانش را عوض کرد، به کف دستهای خالی‌اش خیره شد و با لحنی اندوهبار گفت: «با این همه نامردی تردید دارم که شب فرا رسد!» شارپ اشاره‌ای پر معنی به شقیقه خود کرد و گفت: «هاکی، باز زده به

سرت؟ و گرنه منظورت از این وعظ مسخره چیست؟ توضیح بده!» هاوکینز همچنان که نگاه پریشان خود را داشت، گفت: «چگونه گفتار یک شاعر را برایتان توصیف کنم؟ چیزهایی که مو برگردۀ من راست می‌کند، شما را خنده می‌اندازد.» ریچاردسون پیشنهاد کرد: «بسیار خوب، اگر فکر می‌کنی شاریبی نمی‌فهمد، برای من شرح بده.» هاوکینز چشمانش را بست و سرش را چندبار تکان داد و گفت: «من در مورد اتفاقاتی که در اینجا می‌گذرد دیشب خیلی فکر کردم و ناگهان فهمیدم چه خبر است. او به‌طور غیر منتظره‌ای دست بر سینۀ ریچاردسون زد و با احساسات گفت: «آن جعبۀ سیاه شوم که دو روز قبل با هواپیمای باربری به‌اینجا آورده شد، حامل چیزی جز یک سلاح حیرت آور، یک بمب استثنایی نیست. اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید، ما باید آن را بر یکی از شهرهای ژاپن بیندازیم. شاید در یک چشم بهم زدن هزاران انسان بیگناه را نابود کند.»

شارپ با عصبانیت گشت: «او دوباره قافیه بافی می‌کند و با مهارت از چرنديات ذهني اش تراژدي می‌سازد.»

ریچاردسون پاسخ داد: «چیزی که هاوکینز الان گفت چندان چرند هم نبود. در واقع، در مورد اینکه آن محموله یک سلاح حیرت آور است، حق را به او می‌دهم.»

اهاگرتی غرید و گفت: «البته که حق با اوست، آنها قصد نابودی ژاپنیه را دارند. من هم در این باره خیلی فکر کرده‌ام و...»

شارپ سریع حرف او را برید و گفت: «پس تو هم نتیجه گرفته‌ای که چیزی که وزنش شاید یک تن هم نباشد قادر است شهری را یکجا ویران کند. تو و هاکی هردو دیوانه‌اید. قدری فکر را بکار بینداز. با یک بمب بیش از سی یا حتی بیست خانه هم ویران نمی‌شود. حتی ضربۀ مستقیم یکی از قوی‌ترین بمبهای مخرب ما نمی‌تواند یک ناو جنگی را متلاشی سازد.»

ریچاردسون جواب داد: «ناو جنگی از فولاد ساخته شده است، در حالی که خانه‌ها از آجر و سنگ و چوب است. من شنیده‌ام خانه‌های ژاپن از چوبهای نازک ساخته شده و داخل آنها فقط پرده‌های کاغذی است. ژاپنیها برای نجات از زلزله این کار را کرده‌اند، چون جزایرشان زلزله‌خیز است.»

شارپ فریاد زد: «بله، بله، این ممکن است درست باشد، اما اگر تمام خانه‌های ژاپنی هم چوبی باشند، که مطمئناً این طور نیست، نمی‌توان با یک

بمب آن طور که هاکی می‌گوید، هزاران انسان را لت و پار کرد. به هر حال، ژاپنیها در زمان صلح پناهگاههای ضد حمله هوایی ساخته‌اند، آنها آنقدر هم که فکر می‌کنی احمق نیستند. کمی فکر کن. هواپیماها، زیر دریاییها، کشتیهای جنگی و تمام تجهیزات فنی‌شان را که به غنیمت گرفته‌ایم، همه از نظر ترکیب ساختمان درجه یک هستند. آنها مهندسين و دانشمندان برجسته‌ای دارند. این امری ثابت شده است. بیمارستان نظامی ژاپنی در لوزون را بیاد می‌آوری؟ به آخرین وسایل مدرن مجهز بود، درست مانند یک بیمارستان امریکایی. باید به شما بگویم که ژاپنیها ملت فوق‌العاده با هوشی هستند.»

اهاگرتی با تمسخر گفت: «به کی می‌گویی؟ به من؟ فکر می‌کنی خودم این چیزها را نمی‌دانم؟ اما وقتی بهترین ضد هوایی‌شان در برابر بمب استثنایی ما عاجز است، این همه ذکاوت چه ثمری برایشان دارد؟»

شارپ با تحکم گفت: «گوش کن رفیق، همه این حرفها در مورد یک بمب استثنایی چرند است، اگر افراد ما واقعاً چنین چیزی اختراع می‌کردند، به جای یکی می‌توانستند صد یا دویست بمب اینجا بفرستند. این پرواضح است، این‌طور نیست؟»

ریچاردسون در حالی که هنوز از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، زیر لب زمزمه کرد: «شارپی چندان هم بیراه نمی‌گوید. یک بمب، حتی اگر قدرت تخریبش صدبار بیش از بمبهای خوشه‌ای ده‌تنی ما باشد، چیزی نیست. بنابر این این سؤال همچنان باقی می‌ماند که داخل آن جعبه سیاه مشکوک چه چیزی است؟ و این هجوم ناگهانی ژنرالها و سایرین برای چیست؟»

شارپ در حالی که به آرامی یک تکه آدامس در دهان خود می‌گذاشت، گفت: «جواب این حرف را پریروز به شما گفتم.» او آدامس را قبل از جویدن، با زبان گوشه لیش قرار داد و چشمان منتظرش را به رفتایش دوخت. همان طور که آنها ساکت او را می‌نگریستند و ظاهراً قضاوت دو روز قبل او را بیادداشتند، او با انگشتانش بشکنی زد و گفت: «خب، می‌بینم که لال شده‌اید! واقعاً، چیز دیگری بیاد ندارید؟ من گفتم این جعبه پراز وسایل آتش بازی برای جشن صلح است. به همین دلیل هم ژنرالها به اینجا آمده‌اند.»

هاو کینز برای مدتی ساکت به روبروی خود خیره شد، سرش را بشدت تکان داد و صورتش را میان دستهایش پنهان کرد.

ریچاردسون گفت: «اگر این طور باشد که خوب است، اما من باور نمی‌

کنم.»

هاگرتی قوطی نیمه پر آب پرتقال را لاجرعه سرکشید، بعد با خوشنودی لبهایش را مکید و در حالی که داخل قوطی خالی را نگاه می کرد، گفت: «دلم می خواهد منظور از این بازی معما را بدانم. اگر این یک بمب عجیب و غریب است، اینجا منفجر نمی شود. اگر هم جشن صلح بر پا شود، همه مان را دعوت می کنند. من که می خواهم الان بروم بوفه، هوس یک چیز مخصوص کرده ام. شاید یک قوطی خرچنگ، یا ماهی آزاد، کی با من می آید؟»



ساعت هفت بعد از ظهر همان روز، در اتاق افسران پایگاه هوایی تی نیان مذاکره ای صورت می گرفت. ژنرال اسپاتز فرمانده عملیات نیروی هوایی دراقیانوس اطلس، ژنرال گروز، افسر فرمانده پایگاه و سه افسر خلبانی را که چند روز قبل با هواپیمای پیک وارد شده بودند، به این نشست دعوت کرده بود. او از شرکت کنندگان خواهش کرد که بنشینند. خودش آرام در اتاق از این سوی به آن سوی قدم می زد و بی آنکه حضار را نگاه کند، در حین حرف زدن که قدری هم میانش مکث می کرد، گاهی چنان به سقف خیره می شد که گویی دنبال چیزی می گردد. وی گفت: «آقایان محترم! فردا نوعی اسلحه جدید در جنگ علیه ژاپن بکار گرفته می شود. برای جبران شکستهایی که دشمنان ژاپنی به ما وارد کرده اند، قرار است فردا صبح زود روی یک مرکز صنایع نظامی دشمن بمبی بیندازیم که نمونه ای کامل از یک بمب با قدرت تخریبی غیر قابل تصور می باشد که در لوس آلاموس تحت عنوان «پروژه من هتن» طی بیش از دو سال تحقیقات پیشرفته سری توسعه یافته است.

فردا صفحه جدیدی در تاریخ جنگی ما، با عنوان «روز انتقام از شکست در بندر پرل» گشوده خواهد شد.

برای اولین بار ژنرال اسپاتز بیحرکت ایستاد و مستقیماً خطاب به سه افسر خلبان گفت: «ما سه تن از بهترین و مجربترین خلبانهایمان را برای حمل این بمب به مقصدش برگزیده ایم. فردا سرهنگ «تی بتس» کاپیتان و خلبان بمب افکن (ب ۲۹)، سرگرد «فربی» متصدی پرتاب بمب و کاپیتان «پارسونز» کمک خلبان خواهند بود. آقایان محترم، امیدوارم قدر این مسؤولیت سنگین و مهم را که به شما واگذار شده است، بدانید و نیز از اهمیت موضوع مطلع باشید.

جزییات بعدی را ژنرال گروز فردا صبح قبل از پرواز به شما خواهد گفت. او در مقام رهبر پروژه «من هتن» شما را با جزئیات فنی مشخصی آشنا می‌کند. من تا فردا صبح نام شهر مورد هدف را به شما نخواهم گفت.



ششم اوت ۱۹۴۵

آسمان به سرخی خون بود، گلوله آتشین خورشید تابان، دریا را به صورت سیل عظیمی از فلز گداخته در آورده بود، نخلهای جزیره تی‌نیان در برابر تلالو خیره‌کننده دریا به سیاهی زغال بود. حتی افرادی که در کنار بمب‌افکن پر قدرت (ب ۲۹) ایستاده بودند، به اشباح عالم اسوات می‌ماندند. بمب‌افکنی که آنجا ایستاده بود، به هیولای بالدار ماقبل تاریخ شبیه بود. شکمش حاوی نوعی بمب جدید بود، سیمهای برق رگ و پی‌ماشین را تشکیل می‌داد، بنزین مایه حیاتش بود، استخوانها و ماهیچه‌های آن از تکه‌های فلز و موتورهایش به قدرت هزار اسب بود. این هیولای مکانیکی به جای مغز، دارای دهها دستگاه پیچیده بود، دستگاههایی که به وسیله بشر اختراع و بکار گرفته می‌شد.

خدمه هواپیما رسیده بودند. خلبانها در یک خط روبروی ژنرال اسپاتز و ژنرال گروز ایستادند. ژنرالها به نوبت هر نفر را واری و او را به اسم و درجه مورد خطاب قرار می‌دادند. سرفرمانده اسپاتز، دست سرهنگ تی‌بتس، خلبان بمب‌افکن «ب ۲۹» را گرفت و آن را سریع فشرد و گفت: «سرهنگ، دوباره خاطرنشان می‌کنم که این مأموریت برای شما بسیار حائز اهمیت است. تاریخ کشورمان از شما به احترام یاد خواهد کرد. به خاطر اهمیت زیاد این مأموریت، خوشحالم که می‌توانم به شما اختیار دهم تا هواپیمایی را که خود خلبانش هستید نامگذاری کنید. ممکن است خواهش کنم به صدای بلند ناسی را که مایلید بر آن بگذارید به من بگویید؟»

تی‌بتس در حالی که از این همه احترام غیرمنتظره تعجب کرده بود، چشمانش را بهم فشرد، نگاهی از صورت ژنرال به دوردست دوخته شد. چند ثانیه گذشت. ماهیچه‌های آرواره‌اش سست شد، چهره عبوسش از هم‌شکفت و صورتش حالتی بچگانه بخود گرفت. نگاهی باز به صورت ژنرال برگشت و گفت: بسیار خوب قربان، اگر اجازه بفرمایید، نام مادرم را بر این هواپیما بگذارم «انولاگی»^۱. ژنرال اسپاتز بلندتر از تی‌بتس اسم را تکرار کرد: «انولاگی».

بعد به سرهنگ دستور داد که همراه او به کابین خلبان برود. تا آن موقع هنوز تی‌پس مقصد بمب را نمی‌دانست. ژنرال نقطه‌ای را روی نقشه هوایی نشان داد. این نقطه نشان دهنده یک شهر بود، شهری به نام هیروشیما.

فصل هشتم

ساعت شش بامداد همان روز، یعنی ششم اوت ۱۹۴۰، «یاساکوساساکی» کارگر صنایع نظامی روی پسرش شی‌گتو که خواب بود، خم شد. پسرک روی حصیرکف اتاق خودش را گلوله کرده بود و با دست چپ طوری روی صورتش را پوشانده بود که انگار از خوابی وحشتناک می‌ترسید و می‌کوشید حفاظی برای سرش پیدا کند. دست راستش طوری از بدنش به بیرون دراز شده بود که گویی چیزی را از خود دور می‌کرد. سادا‌کوی کوچولو او را از پشت در آغوش گرفته بود. بایستی در خواب به طرف شی‌گتو غلتیده باشد، چون لحاف نازکش در گوشه‌ای قلمبه شده بود، انگار با لگد از روی حصیر زیر خودش دور شده باشد.

مادر مدتی به بچه‌هایش که در خواب بودند، نگاه کرد، بعد با انگشت سبابه آرام روی بینی شی‌گتو زد. او طوری بینی‌اش را جمع کرد که گویی مگسی را از خود دور می‌کند. ضربه دوم هم کاری نشد. سومی او را وادار به پلک‌زدن نمود. چهارمی کاملاً بیدارش کرد.

مادر گفت: «فراسوش نکن امروز باید جیره غذایی‌مان را بگیری. اگر قبل از ساعت هشت به دفتر وزارتخانه بروی، مجبور نیستی زیاد در صف بایستی. بهتر است که فوراً بلند شوی و گرنه دوباره بخواب می‌روی. شی‌گتو، بلندشو!» پسرک خمیازه کشید، کش و قوس رفت، نالید و گفت: «اجازه بده یک ساعت دیگر هم بخوابم، مطمئنم که زیادتر نمی‌خوابم.»

«نه، نه. من ترجیح می‌دهم که فوراً بلند شوی، لباس پیوش و بعد سادا‌کو را بیدار کن. دیگر هیچ چیزی برای خوردن در خانه نداریم، وای به حالمان اگر دیر به آنجا بروی. حالا زود باش من عجله دارم، باید ساعت هفت و نیم سرکار حاضر باشم. حالا دیگر از جا بلندشو.»

او کمی بیشتر خم شد، بینی‌اش را با مهربانی روی بینی پسرک مالید

و بعد گوشش را گرفت و او را بلند کرد و یک ضربه دلگرم کننده بر سرش زد که او را خنداند شی گئو با خوشحالی سوتی برای مادرش زد و از جا بلند شد. مادرش که می خواست او را ترک کند، شی گئو ناگهان دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: «واقعاً چیزی برای خوردن نداریم؟»

مادر دستی به سر اصلاح شده شی گئو کشید و گفت: «هیچ پسر، حتی یک خرده نان. حالا ولم کن، باید بروم سرکار.»

شی گئو تا کوچه به دنبال مادرش که عجله داشت، دوید. مادر یک بار پشت سرش را نگاه کرد، برای پسرک دست تکان داد و بلافاصله پس از آن هیکل لاغرش در پیچ کوچه ناپدید شد. شی گئو با افسردگی مقابل آستانه در خم شد. صورت لاغر و کبودی زیر چشمهای مادرش او را به فکر فرو برده بود. یقیناً او از شدت گرسنگی مریض شده بود. اکنون برای اولین بار وقتی در طول کوچه با عجله قدم برمی داشت، شی گئو فهمید که مادرش تا چه حد لاغر است. دیروز عصر باقیمانده سوپ لوبیا را از ته قابلمه تراشیده و آن را به زور به او و سادا کو داده بود و خودش هیچ نخورده بود.

شی گئو با تصمیم ناگهانی از روی آستانه در قد راست کرد و به درون خانه رفت. او امروز به مسؤولین دفتر وزارت تغذیه می گفت که مادرش از گرسنگی بیمار است و اگر غذای بیشتری گیرش نیاید، دیگر نمی تواند سرکار برود. این چیزی بود که باید به مقامات مسؤول می گفت. او نمی بایست تنها از روی احترام نسبت به مقامات مسؤول، هرچه را که آنها می دادند بگیرد و به خاطر این مقدار ناچیز از آنها قدردانی هم بکند. می بایست به جای مادرش حرف بزند و مأسور نمی توانست بفهمد که یاسا کوساسا کی چقدر بیمار است. باید به او گفته می شد!

شی گئو با عزمی راسخ داد زد: «خواهر کوچولو، بلند شو! امروز، روز خوبی است. ما می رویم مقدار زیادی غذا بگیریم و توهم باید در حمل آن مرا کمک کنی.»

سادا کو چشمانش را گشود و خواب آلود به شی گئو خیره شد. شی گئو با خوشحالی دستهایش را چون جانوری بالدار تکان داد و چند بار داد زد: «خواهر کوچولو بلند شو، بلند شو، وگرنه اژدها «چی کاماتسو» می آید ترا می بلعد!» «به اداهایی که او درمی آورد خندید و با انگشت به او اشاره کرد و گفت:

تو «چی کاماتسو» هستی! توهستی! توهستی! توهستی!» بعد خودش را لای حصیر پیچید. شی گئو خودش را روی سادا کو انداخت و او را قلقلک داد. صدای

جیغ و فریادش حتی به گوش خانم «کوماکی چی» همسایه روبرویی شان هم رسید. پیرزن لبهایش را ورچید و فوراً به سوی خانه آقای ساساکی شتافت. در حالی که از سروصداها وحشتزده شده بود، در را هل داد و وارد خانه شد.

وقتی دید بچه ها دنبال هم می دوند و بازی می کنند، تعجب کرد، اما لحظه ای بعد با صدایی بلند سرشان داد کشید و با شکلک درآوردن آنها را ترساند و به بچه ها که سخت متعجب شده بودند، گفت: «شما ناراحت که نیستید و گرفتاری مرا هم ندارید. دیشب خواب یک زلزله را دیدم، خانه ها فرو ریخت، همه جا در شعله های آتش می سوخت و از همه بدتر اینکه خورشید از آسمان فرو افتاد. از ترس بیدار شدم و درحالی که روی حصیر خوابم نشسته بودم، هنوز می گریستم.»

او درحالی که سرش را در گردن فرو می برد، شانهایش را خم کرد و با چشمانی که از فرط وحشت از حدقه درآمده بودند، انگشت سبابه اش را روی بینی گذاشت و با صدای گرفته ای نجوا کرد: «تا کنون هروقت خوابی دیده ام، عیناً اتفاق افتاده است.»

او انگشت سبابه اش را از روی بینی برداشت و سر خود را چندبار تکان داد تا اهمیت موضوع را برساند. با دیدن بچه ها که با تعجب به او خیره شده بودند، چنین احساس کرد که حرفهایش مؤثر واقع شده و با آهنگی بدبینانه ادامه داد: «هر خوابی که من می بینم معنی دارد. وقتی می خوابم در عالم ارواح زندگی می کنم، در آنجا آدم می تواند آینده را ببیند. بله، آدم این کار را در آن عالم می تواند انجام دهد. تنها چیزی که هست، این است که همه چیز را متفاوت می بیند و همیشه نمی توانید فوراً از آن سردر بیاورید. البته باید طریقه تعبیر را هم بلد باشید.»

شی گئوکه بر روی فرش حصیری زانو زده بود و به این سخنرانی گوش می داد، تعظیم کوتاهی کرد و بی آنکه ملاحظه کند، گفت: «اما خانم کوماکی-چی محترم، شما یک بار خوابی دیدید که حقیقت نداشت.» پیرزن ابتدا نگاهی تحقیرآمیز به پسرک انداخت و بعد خم شد و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و پرسید: «کدام خواب بود که حقیقت نداشت، هان؟»

«رؤیای شما در مورد کاسه پر از برنج خانم «کوماکی چی». شما گفتید کاسه را که در باغ دفن شده پیدا کنم و من آنجا را گود کردم، اما هیچ کاسه ای در دل خاک پنهان نشده بود.»

پیرزن قد راست کرد، تمام اعضای بدنش منقبض شد، به طرف در نگاه کرد و گفت: «بله، بله، کاسه پر از برنج. درست است، کاسه در باغ نبود. درست است. لابد من تعبیر آن رؤیا را نفهمیده‌ام. تعبیر دیگری به فکر نمی‌رسد و تا امروز هم مفهومی را نفهمیده‌ام... کاسه‌ای پر از برنج مدفون در باغ.»

شی‌گئو از لحن غم‌انگیز پیرزن غمگین شد و گفت: «شاید کاسه در اعماق زمین است. شما هم این طور فکر نمی‌کنید، خانم کوماکی‌چی؟» خانم کوماکی‌چی زیر لب زمزمه کرد: «بله، ممکن است. برای من علی‌السویه است و دیگر دنبال آن نخواهم گشت. حتماً مدتها پیش کپک هم زده.»

او آهسته به طرف در رفت و بی‌آنکه برگردد گفت: «اماتعبیر رؤیای دیشب من چیزی جز یک زلزله نیست. من تمام روز در فضای آزاد بیرون خانه می‌نشینم و اگر خانه فرو بریزد اتفاقی برایم نخواهد افتاد. به شما بچه‌ها هم سفارش می‌کنم که داخل خانه نمانید.»

همسایه‌شان که رفت، سادا کو پرسید: «زلزله چیست؟» شی‌گئو در پاسخ گفت: «زلزله چیزی است که...» اما جمله‌اش را کامل نکرد، چون نمی‌توانست تعریف خوبی برای زلزله پیدا کند. یک‌بار درشش سالگی تکانهای زمین از خواب بیدارش کرده بود، بعد با مادرش از خانه بیرون دویده بود. بعدها در مدرسه از فجایع وحشتناکی که زمین لرزه در بسیاری شهرهای ژاپن بوجود آورده بود، باخبر شده بود.

اما چرا این زلزله‌ها روی داده بود؟ شاید شیاطین شروری که در اعماق زمین بسر می‌برند، این زمین لرزه‌ها را بوجود می‌آورند. گاهی می‌خواهند از دل زمین خارج شوند، اما چون نمی‌توانند، خشمگین می‌شوند و همه دنیا را می‌لرزانند. بعد هرچیز که بر روی زمین قرار دارد، می‌لرزد و خانه‌ها فرو می‌ریزد و اسواچ عظیمی در دریا بوجود می‌آید و آب زمینهای بسیاری را فرا می‌گیرد. برای سادا کو این یک افسانه ترسناک، زیبا، اما خیلی کوتاه بود. او می‌خواست پیش از این بشنود. در حالی که انگشتش را می‌سکیده، گفت: «پس خورشید چه می‌کند؟»

شی‌گئو جواب داد: «خورشید؟ هیچ کاری نمی‌کند.» بعد رؤیای خانم کوماکی‌چی پیر را بیاد آورد و افزود: «شاید خورشید می‌ترسد، چون خواهرش زمین می‌لرزد و در نتیجه او با ترس و لرز از آسمان فرو می‌افتد.»

شی‌گئو دید که سادا کو می‌خواهد باز هم از او چیزهایی بپرسد، پس به

او مجال نداد و گفت: «دیگر چیزی از من نپرس، از این بیشتر در این مورد نمی‌دانم. بیا، بگذار لباسهایت را به تو بپوشانم، باید زود بیرون برویم.»
 سادا کو جد کرد: «من نمی‌خواهم بیرون بروم، می‌خواهم چیزی بخورم.»
 شی‌گنو گفت: «تو چیزی برای خوردن خواهی داشت، اما باید اول برویم و آن را بگیریم.»

دختر کوچولو غرغریکنان گفت: «همین حالا خوردنی می‌خواهم!» او خودش را از عقب روی حصیر خوابش انداخت و شی‌گنو که خواست او را از جا بلند کند، خودش را لای لحاف پیچید و شروع به لگد زدن کرد. شی‌گنو عصبانی شد و دو ضربه پشت دخترک شیطان و لجوج زد و سپس حصیر خواب او را چنان از زیر پایش کشید که سادا کو چند بار روی زمین غلتید و شروع به نعره زدن کرد. شی‌گنو حصیرهای خواب و لحافها را لوله کرد و به گوشه‌ای انداخت. پس از آن سادا کو را تهدید کرد که: «اگر الان نگذاری لباسهایت را بپوشانم، اینجا توی خانه زندانیت می‌کنم و بدون تو برای گرفتن غذا می‌روم. آن وقت تو هم تمام روز را تک و تنها و گرسنه می‌مانی.»

وقتی شی‌گنو حرف می‌زد، او ساکت بود و با مشت‌های کوچک خود در حالی که گاهی حق می‌کرد، اشکهایش را می‌زدود. وقتی شی‌گنو جورابه‌های پشمی سفید و «کیمونو»ی نازک ارزان قیمتش را به او پوشاند، دیگر اعتراض نکرد. همان طوری که روبروی شی‌گنو ایستاده بود و لب و لوجه‌اش آویزان و قطرات اشک هنوز روی پلکهایش به جای مانده بود، ناگهان فکری عالی به ذهن شی‌گنو رسید. کیمونوی مخصوص مهمانی مادرش را از صندوق لباس بیرون آورد، کمر بند ابریشمی زربفت آن را برداشت و دور کمر سادا کو بست. سادا کو نگاهی مظنونانه به شی‌گنو انداخت که کمر بند را به دور کمر او می‌بست و بعد که متوجه پهن و بلند بودن آن شد، آن را به طرف بالا لوله کرد و یک تایی دیگر زد و دوباره به تن سادا کو امتحان کرد. و حالا که شی‌گنو برای تحسین کار خودش یک قدم به عقب برداشته بود و از روی رضایت دستهایش را بهم زد، سادا کو متوجه شد که این کمر بند ظاهر او را خیلی بهتر کرده. بدخلقی و گرسنگی خود را فراموش کرد و با خوشحالی دستهایش را تا شانه‌هایش بالا برد و جلوی برادرش دایره وار رقصید.

شی‌گنو فریاد زد: «تو چقدر قشنگی! درست مثل یک عروسک بزرگ می‌مانی! من به مقامات مسؤول در وزارت تغذیه می‌گویم: «آقایان محترم، این

ساداکو، خواهر کوچولوی من است. او به احترام شما کمربند نو بسته است تا شما را شاد کند، لطفاً شما هم او را شاد کنید و غذای بیشتری به او بدهید.»

ساداکو از تحسین برادرش احساس غرور کرد. حالا این ساداکو بود که اصرار به رفتن داشت و می گفت: «من می خواهم بروم، زود باش بیابویم!»

شی گئو با شتاب کیمونوی مادرش را در صندوق لباس گذاشت و بعد به خواهرش اخطار کرد: «وقتی از خانه خارج شدیم، تو باید کاملاً نزدیک من راه بروی تا همسایه هایمان ترا نبینند، و گرنه به مادر خواهند گفت که تو کمربند بهترین کیمونوی او را پوشیده بودی.»



در تمام این اوقات، بمب افکن چهارموتوره «انولاگی» در ارتفاع ۲۰،۰۰۰ پایی در مسیر جزیره ژاپنی «شیکوکو» پرواز می کرد و درست در نقطه تقاطع خطوط هوایی ۲۹ درجه شمالی و ۱۳۶ درجه شرقی بود. موتورهای و دستگاههایش به خوبی کار می کرد. ارتباط با پایگاه هوایی «تی نیان» نیز کاملاً برقرار بود. خدمه هواپیما، هوایی از این بهتر برای پرواز نمی توانستند آرزو کنند. میدان دید عالی و آسمان صاف بود، و حتی لکه ای ابر یا ذره ای مه هم در آسمان مشاهده نمی شد.

کمک خلبان کاپیتان «پارسونز» آهنگی را که همان لحظه به ذهنش رسیده بود، زمزمه می کرد. او حتی سعی نمی کرد که شعر این آهنگ را بخاطر بیاورد، در واقع او از زمزمه کردن خود هم آگاه نبود. سرهنگ «تی بتس» که به وسیله گوشی با کمک خلبان در ارتباط بود، این زمزمه را شنید. برای یک لحظه به طرف پارسونز برگشت و گفت: کاپیتان، من این آهنگ را بلدم، مادرم وقتی که بچه بودم همیشه این آهنگ را برایم می خواند. من حتی هنوز شعر آن را هم یاد دارم که می گوید:

«کوچولوی من ساکت باش، چیزی نگو، مامان برایت یک مرغ مقلد^۲ می خرد، اگر مرغ مقلد آواز نخواند، مامان برایت یک انگشتر برلیان می خرد، اگر انگشتر برلیان به انگشتر برنجی تبدیل شد، مامان برایت یک آینه می خرد...»

نگاه پارسونز از روی دستگاهها گذشت، بدون آنکه جوابی بدهد.

سرهنگ از طریق میکروفون به او گفت: «خب، نظر شما در مورد حافظه

1. Shikoku

۲. نوعی پرندۀ در آمریکای شمالی.

من چطور است؟»

پارسونز گفت: «شگفت آور است!»

تی بتس پرسید: «فقط همین را می‌توانید بگویید؟ مگر شما هنوز هم شعر این آهنگ را به یاد داشتید؟»

پارسونز: «در حال حاضر نمی‌توانم چیزی بگویم.»

«چرا؟»

دست چپ پارسونز منقبض شد، در حالی که صدایش بیصبری عصبی او را نشان می‌داد، گفت: «چون من به شعرش فکر نمی‌کنم، سرهنگ. آن آهنگ را هم برای منحرف کردن افکارم زمزمه کردم.»

«آه، متوجه شدم. شما نمی‌خواهید راجع به بمبی که آن را حمل می‌کنیم، فکر کنید.»

«کاملاً درست است، سرهنگ.»

«اما کاپیتان، من ترجیح می‌دهم راجع به آن صحبت کنم تا فکرم راحت

شود. در واقع، من از ابتدای پرواز تا کنون همه‌اش به بمب فکر کرده‌ام.»

«پس موقع آن رسیده که این رشته افکار را از هم پاره کنید سرهنگ، وگرنه کارتان را مشکل خواهد کرد. چون...» او ساکت شد و پس از کمی مکث گفت: «سرهنگ، گستاخی مرا ببخشید، من حق ندارم شما را نصیحت کنم.»

تی بتس با عجله گفت: «آه چرا کاپیتان! شما این حق را دارید، ادامه بدهید. از شنیدن صدایتان خوشحال می‌شوم. من احتیاج دارم بدانم کسی که پهلویم نشسته، درست مثل خودم فکر می‌کند. شما هم پروازهای عملیاتی فراوان داشته‌اید، تجارب زیادی هم کسب کرده‌اید این طور نیست؟ اما این مرتبه شما را ناراحت کرده است. شما نمی‌دانید وقتی این بمب روی هدفش بیفتد چه خواهد شد...»

پارسونز قلاب ایمنی‌اش را محکم فشرد و گفت: «سرهنگ، خواهش می‌کنم در مورد چیز دیگری صحبت کنید، پیامی بدهید تا به‌تی‌نیان مخابره کنم.

مثلاً می‌توانم دوباره به آنها بگویم که همه چیز روبراه است، یا می‌توانم...»

«و یا می‌توانید با من صحبت کنید کاپیتان، اما نه، کاملاً حق با شماست،

این کار بی‌نتیجه است، بهتر است در این مورد صحبت نکنیم. کاپیتان دوباره

چیزی زمزمه کنید، اگر همان آهنگ را دوست دارید، من هم شعر آن را با شما

می‌خوانم، یا الله شروع کنید. «کوچولوی من ساکت باش، چیزی نگو، مامان

می‌خواهد برایت یک مرغ مقلد بخرد...»



دستگاه استراق سمع یک پست دیده‌بانی در ساحل جزیره «شیکوکو»، صدای نزدیک شدن هواپیمایی را ثبت کرد. پست دیده‌بانی به‌ستاد فرماندهی هیروشیما یک هشدار موقت داد.

در همان لحظه شی‌گنو و سادا کو روبروی وزارت تغذیه در انتهای صفی طویل، منتظر دریافت جیره غذایی‌شان بودند. جلوتریها ساعتها بود که منتظر سهمیه خود بودند. شی‌گنو و سادا کو فقط یک ساعت انتظار کشیده بودند. سادا کو ی کوچولو با بی‌قراری کود کانه‌اش در جا انتظار می‌کشید، در حالی که افراد ناشناس زیادی، احاطه‌اش کرده بودند، احساس می‌کرد که در یک قفس خفه شده. بزرگترها چشم‌انداز خیابان را در برابرش سد کرده بودند. او فقط می‌توانست لباسها، پاها و هنگامی هم که به‌بالا نگاه می‌کرد، سر بزرگترها را ببیند. گرما برایش طاقت فرسا بود و از گرسنگی و تشنگی رنج می‌برد، اما شرم و حیای او مانع شکایتش در برابر غریبه‌ها می‌شد.

شی‌گنو در حالی که کناره گرفته بود، در کنار سادا کو ایستاده بود. ابتدا او کمی به‌طرف سادا کو ایستاده بود، چون دیگران با فشار سادا کو را به‌آن طرف هل داده بودند، اما پس از آن هردوی آنها را کاملاً از صف بیرون کردند و تنها بعد از التماسهای متواضعانه شی‌گنو آنها را به‌داخل صف راه دادند. از مضمون صحبت‌های اطرافیان‌ش، شی‌گنو دریافت که تا پیش از ظهر هم سهمیه‌شان توزیع نخواهد شد. پس او باید ساعت‌های طولانی با سادا کو منتظر می‌ماند.

با نگرانی، دزدکی نگاهی به‌خواهرش انداخت. آیا سادا کو می‌توانست این همه مدت دوام بیاورد؟ او هم مثل شی‌گنو صبحانه نخورده بود.

از اینکه خواهر کوچکش با این فشار وحشتناک صبورانه و بی‌شکوه سرپا ایستاده بود، تعجب می‌کرد. سادا کو سرش را طوری به‌عقب برد که صورتش رو به‌آسمان بود، گونه‌هایش به‌طرز تب‌آلودی قرمز شده بود، بسختی نفس می‌کشید، بطوری که شی‌گنو نگران شد. اگر می‌توانست او را به‌خانه ببرد، می‌توانست تا حد زیادی از وضع نامناسبی که برایش بوجود آمده بود، بکاهد. مسلماً نمی‌توانست تا چند ساعت دیگر دوام بیاورد. اما آن وقت اگر آن‌جا را ترک می‌کرد، موقع برگشت دوباره باید به‌انتهای صف می‌رفت. سادا کو دیگر کج شده، دست‌هایش را به‌دور او حلقه کرده بود و تمام سنگینی بدنش را روی

شی‌گئو انداخته بود. آیا او آنقدر خسته بود که دیگر نمی‌توانست روی پاهای خود بایستد؟ شی‌گئو خم شد و از آنجا که در حضور اشخاص غریبه بلند حرف زدن از ادب بدور بود، آهسته به‌خواهرش گفت: «ساداکو می‌خواهی به‌خانه بروی؟» ساداکو با چشمان تار، نگاهی بی‌رمق به‌او انداخت و جوابی نداد. آنقدر خسته بود که نای حرف زدن نداشت. باید او را فوراً از اینجا دور می‌کرد. شاید افرادی که پشت سرش در صف ایستاده بودند، به‌او اجازه می‌دادند که پس از بازگشت دوباره به‌جای اولیه خود برگردد. او از لابلائی جمعیت راه باز می‌کرد، دو خانم پیر معترضانه نگاهش کردند.

شی‌گئو شروع به‌گفتن کرد که: «خواهر کوچکم نمی‌تواند بیش از این بایستد» که یکی از زن‌ها حرفش را برید و گفت: «پس اگر نمی‌تواند بیش از این بایستد، او را بغل کن.»

دیگری با اخم گفت: «تو که می‌دانستی باید ساعت‌ها اینجا بایستی، چرا بچه را با خودت آوردی، باید او را در خانه می‌گذاشتی.»
«الان او را به‌خانه می‌برم، اما وقتی برگردم دوباره مرا در صف جای می‌دهید؟»

بغل دستی‌اش با سرزنش گفت: «تو هر لحظه چیزی می‌خواهی. اول از صف بیرون می‌روی، بعد دوباره با زور و فشار وارد صف می‌شوی، و حالا هم می‌خواهی بروی و قدم بزنی. هرجا می‌خواهی برو، اما وقتی برگردی، حق نداری جلوی من بایستی، دیگر نمی‌خواهم مرتب مزاحم شوی. به‌اندازه‌کافی بدون این هم دردمس دارم.»

بلافاصله پس از آن جنبشی در صف غذا ایجاد شد. این حرکت سریع با یک قدم، دو قدم و سپس نیم‌قدم به‌جلو همراه بود. از آنجایی که هرکس مترصد بود تا قدم بعدی را به‌جلو بردارد، چنان به‌هم فشرده شده بودند که تا چند دقیقه هیچ کس نمی‌توانست تکان بخورد. در حالی که به‌وسیله جمعیت احاطه شده بودند، شی‌گئو صدای خواهرش را شنید که از ترس ناله می‌کرد. بنظر می‌آمد که نفسش بسختی بالا می‌آید. سر ساداکو را نزدیک زانویش حس کرد. حتماً یا به پایین هل داده شده و یا خودش را مچاله کرده بود. به‌هرحال دیگر قادر نبود روی پاهای خود بایستد.

اگر فوراً در بلند شدن کمکش نمی‌کرد، در زیر پای جمعیت مثل یک

قورباغه کوچک له می‌شد. با نیرویی که در نتیجه ترس در او وجود آمده بود، با فشار پشت خود به افرادی که عقب او قرار داشتند و فشار سر به‌سردی که جلوییش ایستاده بود، فضایی ایجاد کرد.

او را تهدید به کتک زدن کردند، اما او با عصبانیت به تلاش خود ادامه داد تا آخر موفق شد بازوهای ساداکو را بگیرد و او را از صف بیرون بکشد. ساداکو به‌طرز رقت‌باری در هوای آزاد نفس‌نفس می‌زد، صورتش کبود شده بود، از همه بدتر اینکه کمر بند بهترین کیمونوی مادرش قدری پاره شده بود:

ظاهراً یک آدم بی‌ملاحظه که در صف ایستاده بود، یک سرکمر بند را لگد کرده و وقتی هم شی‌گئو خواسته بود خواهرش را به دنبال خود بیرون بکشد، زحمت آن را به‌خود نداده بود که پایش را از روی آن بلند کند. دخترک هم توجهی به این پارگی نکرد، دستش را از هم گشود و با ناله و زاری گفت: «من می‌خواهم از اینجا بروم، مرا از اینجا ببر.»

مردم کم حوصله و عصبانی داخل صف، هنوز شی‌گئو را سرزنش می‌کردند. حتی یک مرد با مشت او را تهدید می‌کرد. شی‌گئو با ترس به‌سرد عصبانی نگاه کرد و پس از آنکه ساداکو را بر پشت خود گذاشت، از ترس اینکه مبادا سردکتنش بزند، عقب‌عقب از او دور شد. تا وقتی مطمئن نشد که مرد قصد حمله به او را ندارد، به‌او پشت نکرد و از آنجا دوان دوان دور شد.

تاکنون هرگز شی‌گئو ظرف یک ساعت این همه تجربه تلخ نیندوخته بود. او از بزرگسالانی که به‌عقیده او بی‌جهت تهدید و تحقیرش کرده بودند، سخت رنجید. آنها اهل پوزش و عذرخواهی نبودند. احتیاج مبرم آنها به غذا چنان زیاد بود که باعث شده بود حتی به یک بچه کوچک هم اعتنا نکنند. اما ساداکو هم مثل آنها گرسنه بود. تنها به‌خاطر آن افراد ظالم و بیرحم بود که شی‌گئو مجبور شده بود این همه راه را طی کند و دختر کوچولو را دوباره به‌خانه ببرد. آه که چه سنگین هم شده بود! فکر عبور از جاده طولانی کنار رودخانه و گذشتن از روی پل کنار خیابان اصلی و نیز از کنار انبار بزرگ، پاهای او را سست می‌کرد. نه، این حماقت محض بود! او برای رسیدن به مرکز شهر، از روی خیابانهای اسفالت شده داغ نمی‌رفت. در عوض از کنار دانشگاه و از روی پل کوچک داخل پارک «هی‌جی‌یاما» می‌گذشت.

البته این راه طولانی‌تر بود، اما لااقل می‌توانست کمی در پارک استراحت و در یکی از دریاچه‌ها آبنی کند. در ظرف یک‌ساعت دیگر، اگر همه راه را می‌-

دوید، دوباره می‌توانست خودش را به وزارت تغذیه برساند. حتی اگر آخرین نفر باقیمانده در صف بود، آنها نمی‌توانستند جیره‌اش را ندهند. امروز، روز توزیع سهمیه بود و آنها می‌بایست جیره‌اش را به او می‌دادند.

شی‌گنو در حالی که سادا کو را بر پشت داشت، با روحیه‌ای بهتر و اطمینانی بیشتر جهت دیگر را انتخاب کرد. او دانشگاه را پشت سر گذاشت، از روی پلی که بر یکی از شش شاخهٔ روداتا قرار داشت عبور کرد و یک ربع بعد درختان پارک را پیش رویش دید. وقتی غرش خفیفی به گوشش رسید، ایستاد و در آسمان به دنبال هواپیما گشت. از آنجا که چیزی ندید، به راهش ادامه داد. وارد پارک شد و به سوی یک دریاچهٔ کوچک رفت. بیدهای مجنون اطراف آب را فرا گرفته بودند.

شی‌گنو نگاهی به اطراف انداخت. در هیچ یک از باریک راههای مارپیچ پارک، هیچ کس، حتی یک پلیس را هم در حال قدم زدن ندید. حیف بود که شانس آب‌تنی کردن در دریاچه را از دست بدهد. وقتی سادا کو را زمین می‌گذاشت، دید که او بخواب رفته و در همان حال او را زیر سایهٔ یک درخت بید مجنون روی علفها گذاشت و ژاکتش را که از عرق خیس شده بود، بیرون آورد. وقتی می‌خواست شلوارش را بیرون بیاورد، برای دومین بار آسمان را نگاه کرد. غرش موتور هواپیمایی رساتر از دفعهٔ قبل شنیده می‌شد. به هر حال، بار دوم هم نتوانست هواپیما را در آسمان ببیند. حتماً در ارتفاعات بسیار زیاد پرواز می‌کرد. شی‌گنو شلوارش را بیرون آورد، به طرف لب دریاچه دوید و به داخل آب پرید.

فصل نهم

فرمانده عالی ارتش در کاخ قدیمی هیروشیما، به وسیله پست دیده‌بانی مستقر در «شیکوکو»، به موقع از نزدیک شدن یک هواپیمای بمب افکن چهار موتوره دشمن باخبر شد. مقامات آژیر خطر حمله هوایی را به صدا در نیاوردند. کارخانه‌های صنایع نظامی نمی‌بایست به خاطر تنها یک هواپیما از کار بازایستد.



سرهنگ «تی‌بتس»، فرمانده بمب افکن «ب ۲۹ انولاگی» در ارتفاع ۳۱،۶۰۰ پایی بر فراز مرکز شهر هیروشیما در پرواز بود. سرگرد «فری» مشغول کار با دستگاه رهاکننده بمب بود.

اکنون «فری» هدف را نشانه گرفت.

بمب فرو افتاد.

هیولای عظیم با صفیر شیطانی به سمت پایین پرتاب شد.

خدمه «انولاگی» طبق دستور قبلی عینکهای دودی را روی ماسکهای اکسیژن به چشم زدند. هیچ کدام از آنها منظور از به چشم زدن این عینکها را نمی‌دانست، هیچ یک نمی‌دانست تا چند لحظه دیگر چه حادثه‌ای روی خواهد داد، آنها فقط مجری دستورات اکید بودند.

و همه آنها منتظر و بیحرکت و گوش بزنگ شنیدن صدای انفجار بمب بودند. فکر می‌کردند قادرند صدای انفجار را بشنوند، اما آنچه شنیدند چیزی جز ضربان قلبهای تپنده‌شان نبود که با شدت خون به درون شاهرگهایشان می‌فرستاد و همگی آنها با چهره‌هایی سخت، بیحرکت و مسخ شده از اطلاع یافتن از مصیبتی که دنیا هرگز با آن مواجه نشده بود، بیهوده به فضا خیره شده بودند.

ضربان شدید قلب سرهنگ «تی‌بتس» از روی ساعت مچی‌اش معلوم بود. و دندانهای کوچک داخل ساعت می‌چرخیدند، و با هر چرخش ثانیه‌ها یکی

پس از دیگری سپری می‌شد.

عقربه‌های ساعت، هشت و چهارده دقیقه و سی پنج ثانیه را نشان می‌داد.

ضامن خود کار چتر نجات روی بمب آزاد شد.

بمب با چتر نجات به سوی پایین رها شد.

عقربه‌های ساعت، هشت و چهارده دقیقه و پنجاه ثانیه را نشان می‌داد.

در آن لحظه بمب در ارتفاع دوهزار پایی زمین بود.

و وقتی که در ساعت هشت و پانزده دقیقه، بمب پانصد پا پایین‌تر رفته بود،

یک اختراع علمی فیوز داخل بمب را روشن کرد.

نوترونهاى هسته فلز سنگین «اورانیم ۲۳۵» شکافته شد و واکنش به

صورت یک سلسله فعل و انفعالات زنجیره‌ای سریع و غیر قابل تصور ادامه یافت.

در یک میلیونیم ثانیه، آتش خورشید دیگری با تشعشعات سفید رنگ در

آسمان زیانه کشید.

این خورشید صدمبار نورانیترا از خورشید واقعی بود.

و این گلوله آتشین، میلیونها درجه حرارت را روی شهر هیروشیما متشعشع

کرد.

در آن لحظه ۸۶،۱۰۰ نفر سوختند و جان سپردند.

در آن لحظه ۷۲،۰۰۰ نفر بسختی مجروح و مصدوم شدند.

در آن لحظه ۶،۸۲۰ خانه نابود شد و بر اثر خلأ موجود، به شکل ذرات

گرد و غبار تا چند مایل در هوا بالا رفت.

در آن لحظه نیز ۳،۷۵۰ ساختمان فرو ریخت و خرابه‌ها طعمه آتش

شد.

در همان یک لحظه، نوترونهاى کشنده و اشعه «گاما» تا مسافت سه چهارم

مایل از منطقه انفجار را بمباران کرد.

در آن لحظه بشر، این مخلوق خدا، آخرین توان علمی‌اش را بکار برده

بود تا اولین کوشش خود را برای نابودی خودش به مرحله اجرا درآورد.

و این کوشش با موفقیت روبرو شد.

فصل دهم

همان لحظه‌ای که بمب‌اتم روی مرکز شهر منفجر شد، شی‌گنو به‌درون دریاچه پرید. یک تشعشع نورانی چشمانش را خیره کرد و بلافاصله پس از آن صدای غرش و درهم شکستن چیزی مانند غرش هزار رعد به‌گوشش رسید که توفانی وصف‌نشدنی بدنبال داشت. آب دریاچه را چون پودر پراکنده ساخت و شی‌گنو را نیز به‌کنار دریاچه پرت کرد. درختان کهنسال از ریشه بیرون آمد و درهم شکست و شاخه‌هایشان که به‌ستبری پای یک مرد بود، در هوا چرخید. نیه‌ای خیزران با خاك یکسان شد. فقط شاخه‌های چرم‌مانند بید مجنونی که سادا کو زیر سایه‌اش خوابیده بود، در برابر تندباد مقاوم ایستاده بود. در واقع، تنه‌اش در برابر توفان خم و شاخه‌های نازکش از برگ لخت شده بود، اما به زمین نیفتاد. سادا کو هم به‌وسیله توفان، مثل یک توپ کاغذی به‌گوشه‌ای پرت شد.

شی‌گنو به‌زحمت برخاست، فکرش از کار افتاده بود، با چشمان گشاد و وحشتزده، در همان نقطه‌ای که تصمیم به‌بلندشدن گرفته بود، تلو تلو می‌خورد. او بی‌حال به‌تو ک درختی که نمی‌دانست چگونه پیش رویش بر زمین افتاده، خیره شد. نمی‌توانست بفهمد چگونه تا میچ پا در آب فرو رفته است و آیا این همه برگ و ترکه‌های نازک و شاخه‌های درخت واقعاً از آسمان فرو افتاده بود؟ اندک‌اندک فهمید که چه اتفاقی افتاده، ماهیچه‌هایش منقبض شد، سرپا ایستاد و کوشید از حادثه مطلع شود. قبل از همه نوری خیره‌کننده پشت سرش دیده شده بود و بعد توفان او را از آب به‌بیرون پرتاب کرده بود و سپس زمین در زیرپایش بشدت لرزیده بود. یک زلزله روی داده بود.

در حین خیالبافی ناگهان به‌یاد سادا کو افتاد، با ترس تمام اطرافش را جستجو کرد. با شتاب و بی‌هدف به‌این سو و آن سو می‌دوید، روی‌کنده درختان

تلوتلو می‌خورد، شاخه‌های سر راهش را لگد می‌کرد و فریاد می‌زد: «ساداکوا، ساداکوا» او در راه باریکهٔ پارک دوید و نومیدانه فریاد زد: «ساداکوا، ساداکوا». به‌عقب برگشت، از روی تنه‌های درخت پرید، بوته‌ها را با دست کنار زد بطوری که خرده‌ریزه‌های چوب مجروحش کرد و آنجا خواهرش را دید که روی زمین افتاده، لباسش پاره و بدنش زخمی و خون آلود بود، اما می‌نالید. او زنده بود.



همان لحظه‌ای که نیروهای خلاق انسان، او را قادر به انفجار بمب‌آتمی در مرکز شهر هیروشیما کرد، قایق‌ساز پیر، کنجی نی‌شیوکا در حال نشستن روی سنگی در ساحل رودخانه بود که هر روز به‌جای صندلی از آن استفاده می‌کرد. او هنوز آنجا ایستاده بود و می‌خواست خم بشود که ناگهان تمام سطح آب پیش رویش و نیز ساحل مقابل و آسمان تا آنجا که چشم کار می‌کرد، نور باران شد. در همان لحظه پیر مرد سوزشی وحشتناک در پشتش احساس کرد، انگار سرب مذاب روی آن ریخته باشند. فریادی بلند سر داد، وحشیانه پشتش را چنگ زد، از هوش رفت، تکان‌تکان خورد و از جلو به‌داخل آب سقوط کرد و غرق شد.



درست قبل از ساعت هشت و پانزده دقیقه، سربازان در دسته‌های دوازده نفری یا بیشتر، در میدان سربازخانه، نزدیک کاخ قدیمی هیروشیما مشق می‌کردند. آنها زیر نظر مربیان مشغول تمرین رژهٔ سریع، جنگ تن‌به‌تن، جنگ با سرنیزه، نشانه‌گیری آدمکهای حصیری، پرکردن تفنگ، نحوهٔ شلیک خمپاره و یا پرتاب نارنجک دستی چوبی به مجسمه‌های مقوایی بودند.

فریادهای فرمانده از هرسو در فضا طنین می‌انداخت، ابرهایی از غبار همچون مه بهاری که به‌صورت شبنم بر چمنزار می‌نشیند، به‌آهستگی رو به‌بالا می‌رفت و آهنگ سوزون قدما با صدای دوش فنگ اسلحه درهم می‌آمیخت.

سرباز «کونیوشی کوماتسو» جنگ با سرنیزه را به افراد گروه تعلیم می‌داد. او با نوزده سرباز دیگر روی خاک دراز کشیده بود. و به‌سوی آدمک حصیری که هدف مشقی بود، نشانه روی می‌کرد. آدمکها به‌شکل و اندازهٔ انسان ساخته شده بودند و سمت چپ بدنشان، در محلی که قلب وجود دارد با ضربدر قرمز رنگی مشخص شده بود. هرکس به‌علامت قرمز می‌زد، در واقع قلب دشمن را سوراخ کرده بود. به‌سرباز مجاور کونیوشی دستور حمله داده شده بود. بدیهی بود که این سرباز تا

آنجا که می‌توانست تند می‌دوید و سلاحش را هم در زاویهٔ صحیحی جهت سوراخ کردن قلب دشمن نگاه داشته بود. از بخت بدش، بند پوتین پای راستش باز شد و محکم به دور پای چپش پیچید. سرباز سکندری خورد و با سر نقش زمین شد. به‌عنوان تنبیه برای بی‌دقتی او در بستن بندهای پوتینش، گروه‌بان به‌او دستور داد میدان‌سان را سه‌مرتبه کلاغ پر دور یزند.

سرباز «کونیوشی» آماده شد. او با قرار دادن پاها در راستای بدنش و گذاشتن انگشتان دست چپش به‌زمین می‌توانست به‌محض دستور فرمانده بشل برق از جا پیرد و عملیات را شروع کند. او دوبار در جبهه‌های «سالایا» و «لوزون» زخمی شده بود. او در میان افراد گروهش جنگجوی باتجربه‌ای به حساب می‌آمد و افراد بسیاری به تجربیات او رشک می‌بردند.

اکنون باید نمونهٔ حمله به‌دشمن را با حرارت تمام نشان دهد. از آن گذشته اخیراً هم با بیهوش شدن در پست نگهبانی جلوی پادگان شکست خورده بود و حالا باید جبران این ننگ و خفت را با اجرای یک کار نمونه و شایان توجه جبران کند.

«کونیوشی» بیهوده منتظر دستور فرمانده بود. فرمانده که سرجوخه‌ای چاق با پاهایی کوتاه بود، فکر کرد که صدای موتور هواپیمایی را در ارتفاعات زیاد شنیده. در حالی که سرش را به‌عقب کج کرده بود، در تمام جهات آسمان را نگاه کرد، اما نتوانست چیزی ببیند. برای یافتن هواپیما جستجو می‌کرد تا اینکه به‌فکرش رسید که مبادا یکی از افراد مافوقش او را تحت نظر داشته باشد. با نگاهی به اطراف مطمئن شد که هیچ‌کس جز زیردستانش به‌او نگاه نمی‌کنند. به محض اینکه یک‌بار دیگر صدای غرش هواپیما را که شدیدتر شده بود، در آسمان شنید، سرش را دوباره به‌عقب کج کرد و به بالا خیره شد. او نتوانست افسری را که از عقب آهسته به‌او نزدیک می‌شد، ببیند. از طرف دیگر، او یک «چیزی» را در ارتفاعات زیاد دید که از چتر نجات آویزان بود. ابتدا فکر کرد که این شیء سیاهرنگ آویزان شده از چتر نجات یک مرد است. اما چند لحظه بعد به‌اشتباه خود پی برد. چیزی که آن بالا در حال نوسان بود شباهتی به شکل انسان نداشت.

سرجوخه نمی‌دانست چطور توجه یکی از افراد مافوقش را به‌آن شیء که از چتر نجات آویزان بود، جلب کند. فریادی از پشت سر او را از جا پراند. یک افسر میچ او را در حین خیره شدن به آسمان گرفته بود. صدای تویخ افسر در تمام

پادگان شنیده می‌شد. مریبها و سربازها همه شاهد صحنه بودند. سرانجام افسر به سرزنش خاتمه داد، اما همچنان به‌عنوان یک ناظر باقی ماند. سرجوخه رنگ پریده و خجل به‌سرباز «کونیوشی» فرمان حمله داد.

«کونیوشی» برای فرونشاندن خشم افسر و یا حداقل کم کردن آن، با اجرای یک حمله شایان توجه با سر نیزه، از جا پرید و عملیات را شروع کرد. آدمک در نظرش چون دشمن زنده شده بود. باید زخمی کاری به او می‌زد و گر نه دشمن او را می‌کشت.

کونیوشی با چهره‌ای مملو از نفرت و دندانهایی بهم فشرد، چنان شروع به دودیدن کرد که گویی زندگیش به آن بستگی داشت، گویی واقعاً دوباره در میدان جنگ بود و گلوله‌ها و نارنجکها اطرافش غرغری می‌کرد. صفیر نزدیک شدن گلوله‌ها و غرش گوشخراش انفجار نارنجکهای دستی بار دیگر در گوشش طنین افکند، و آنجا دشمن پیش رویش ایستاده بود!

فریاد جنگجویانه سرباز دلیر کونیوشی کوماتسو در فضای میدان پادگان طنین افکند. پس از آن، درست وسط قلب دشمنش، یعنی آدمک حصیری را سوراخ کرد.

در همان لحظه بدن سرباز «کوماتسو» بر اثر گرمای مشتعل حاصل از انفجار بمب اتم در یک آن به خاکستر تبدیل شد.



در میان فریادهای پرشور دانشجویانی که به استخدام بسیج کار در آمده بودند، برای جلوگیری از آتش سوزی در محله بازرگانان مشغول خراب کردن یکی از خانه‌ها بودند. آنها از یک تیر چوبی تنگراف برای خراب کردن دیوارها استفاده می‌کردند. یک گروه پانزده نفری تیر را گرفته بود و در حالی که به طرف جلو می‌دوید، آن را به هدف خود می‌کوبید. سرتیراز برخورد به دیوار خانه خرد شد و حال آنکه تنها یک سوراخ گرد در یک تکه چوب پوسیده ایجاد کرد. دختران دانش‌آموز که وظیفه‌شان حمل آوار خانه‌های خراب شده با گاری دستی بود، کار خود را رها کردند و مشتاقانه در اطراف جوانان به تماشا ایستادند. دوباره تیر تنگراف به دیوار خورد و مجدداً سوراخی دیگر در آن بوجود آورد. دومین شکست، بعضی دختران تماشاکننده را خنداند. سایرین هلهله کنان کف می‌زدند، زیرا عملیات متهورانه جوانان آنها را به وجد آورده بود.

دانش‌آموز «کانجیرو یونکورا» از دوبار تلاش ناموفق ناراحت شده بود.

او به عنوان رهبر گروه مسئول پیشرفت سریع تخریب آن منطقه بود. این فکر او بود که برای تسهیل در اسر تخریب، از یک تیرتلگراف به عنوان وسیله ای برای شکستن دیوارها استفاده شود. او واکنشهای گوناگون دختران تماشاگر را به عنوان یک مبارزه طلبی شخصی تلقی می کرد، و حالا به آنها نشان می داد که چنانچه نقشه اش درست پیاده شود، نقشه خوبی از آب درمی آید.

کانجیروی جاه طلب به جوانان تحت فرمانش دستور داد: «دوباره سعی کنید، اما این حماقت را نکنید که دوباره به دیوار پهلویی ضربه وارد کنید. کاری که باید بکنید، این است که به گوشه دیوار ضربه بزنید. در این صورت با اولین ضربه دیوار جلویی فرو می ریزد.»

آخرین فرد از گروه حامل تیرتلگراف به سوی آسمان نظر کرد، او صدای غرش موتور یک هواپیما را شنیده بود. مادام که سایر رقایش آماده حمله سوم با تیر چوبی می شدند، او هنوز در آسمان دنبال هواپیما می گشت.

کانجیروی فریادی بر سر فر دتنبلی که به آسمان اشاره می کرد، کشید. این فرد چیز عجیبی در آسمان دیده بود.

کانجیروی با عصبانیت فریاد زد: «نگران چیزی که در آسمان است نباش! جلوی خودت را نگاه کن!» پسر توییخ شده با شرمساری اطاعت کرد. تقریباً تمام دختران متوجه او شده بودند. کانیجیروی بیچاره با تمام توان سعی می کرد بچه ها را از نگاه کردن منحرف کند.

کانجیروی فرمان داد: «به پیش!» و این بار جوانها ضربه کاری را بردیوار فرود آوردند. گوشه دیوار با یک ترک دهان باز کرد.

خانه با ناله ای خفه فرو ریخت. یکی از دانش آموزان دختر به نام «ست سوکونا کاسورا» متوجه ضربه زدن به گوشه دیوار نبود، بلکه به آسمان نگاه می کرد. آن بالا یک چیز سیاه رنگ به چتر نجات آویزان بود و سوی زمین می آمد.

این منظره غیرعادی تخیلات «ست سوکو» را برانگیخت. برای آنکه بهتر بتواند این منظره را ببیند، دستش را سایه بان چشمانش کرد، اما هیاهوی رفقای هیجان زده اش مزاحم او بود. یک قدم به عقب برداشت، یک قدم دیگر، و بعد بی آنکه پشت سرش را بنگرد، قدم سوم را بر تخته های نازک که روی یک چاه قدیمی را پوشانده بود، گذاشت، ست سوکو بی آنکه مجروح شود، روی گلهای ته چاه در عمقی حدود هشت تا ده پا سقوط کرد. این بدشانشی ظاهری او را از

مرگی مخوف نجات داد، چون درست همان هنگامی که خورشیدی نو در آسمان زبانه کشید، صدای فریاد کمک طلبیدنش بسختی شنیده می‌شد.



کارگر «یاساکو ساساکی» در پشت دستگاه منگنه‌زنی کارخانه «میتسویی» که در فاصله دو ونیم مایلی مرکز انفجار قرار داشت، مشغول کار بود. او چند دقیقه قبل از انفجار بمب‌آتمی به بچه‌هایش می‌اندیشید. «حالا آنها جلوی وزارت تغذیه ایستاده‌اند. امیدوارم زیاد طول نکشد. آنجا همیشه صف طولی از مردم هست. حتماً سادا کو خیلی گرسنه است. نمی‌دانم وقتی سادا کو نتواند زیاد سرپا بایستد، شی‌گو او را به پشت خود می‌گذارد یا نه؟ شاید به اندازه کافی عقلش برسد که او را بیرون صف نگاه دارد. بله، حتماً عقلش می‌رسد، او پسر باهوشی است...» اما در همین لحظه رشته افکار یاساکو ساساکی قطع شد. صاعقه‌ای درخشان و غیرقابل تصور چشمانش را کور کرد.

مثل همه افراد حاضر در کارگاه، بی‌آنکه بتواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد، گیج و بی‌حرکت ایستاده بود. دستگاه‌ها آرام می‌لرزید، برای چند لحظه سروصدای دستگاه‌ها خاموش شد، اما بعد طنین کوبیدن و تق و تق قسمتهای فلزی دستگاه با زوزه‌ای که گویی از اعماق زمین بی‌آمد، خفه شد. توفانی برابر با صد گردباد به ساختمانهای کارخانه ضربه‌وارد آورد، دیوارهای سیمانی را متلاشی و ستونهای فولادی را خم کرد و ورقه‌های چندتنی فلزی را به سبکی ورقهای کاغذ از کارگاه بیرون انداخت و در هم پیچاند. خرده شیشه‌ها، تکه‌های چوب و تکه‌های فولاد چون رگبار گلوله در همه اتاقهای کارگاه درهم می‌چرخید. اکنون تمام قسمتهای متحرک دستگاه‌ها از کار افتاده بود. بعضی چرخها با یک تکان سریع و ناگهانی، پاره‌ای میله‌های اتصال یا تسمه‌های انتقال پس از لحظه‌ای کشش چون حیوانی زخمی و مردنی از کار افتاد. یک تکه فلز که شاید میله شکسته قاب یک پنجره فولادی بود، شانه چپ یاسو کو ساساکی را خراشید و پوست آن را درید. خون از بازویش فرو چکید و او بی‌آنکه چیزی بفهمد نگاه سنگ شده‌اش را به آن انداخت. او دردی احساس نمی‌کرد. او می‌دید، اما نمی‌توانست بفهمد که چرا لباس کارش پاره‌پاره شده. در بند انگشت شست راستش یک خرده شیشه پیدا کرد که در گوشت فرو رفته بود. آن را بیرون آورد. متعجب بود که چگونه خرده شیشه بی‌آنکه احساس کند مجروحش کرده بود. ناگهان ناله‌ها و فریادهایی را شنید که کمک می‌طلبیدند و دریافت که در واقع از چند لحظه پیش این صداها

به گوشش خورده بوده. از مهابت حادثه دریافت که اتفاقی هولناک روی داده است و اکنون که قدری هوشیارتر شده بود، کارگران مجروح و مصدوم را می-دید که نقش زمین شده‌اند. آنکه در حال مرگ بود ناله می کرد و آنکه بسختی مجروح شده بود از شدت درد بخود می پیچید. و همه آنها غرق در خون بودند. یاسا کو نگاهی به این سو و آن سو انداخت. هرجا را که نگاه می کرد همان منظره را می دید. منظره زنانی که از شدت درد بخود می پیچیدند. او جیغی کشید و بعد ناگهان با دست جلو دهانش را گرفت تا این صدای بیهوده را فرو نشاند. او باید برترس و وحشت خود فائق می آمد و به جای زار زدن به یاری دیگران می شتافت. بیرون ساختمان ابرهایی از دود که شعله های آتش را در میان گرفته بود، موج می زد. کارگاهها شعله ور بود! شاید تمام شهر در آتش می-سوخت!

یاسا کو فریاد زد: «بچه هایم» و بسرعت دوید و در حالی که از برخورد با لبه های تیز دستگاه بدنش می خراشید، از روی تلی از خرده شیشه ها عبور کرد و روی جسدها قدم نهاد. او به سردانی با کلاه ایمنی مخصوص محافظین حمله هوایی برخورد که می کوشیدند جلوی او را بگیرند. زخمیها او را می گرفتند و از او کمک می خواستند، اما او با قدرتی که از ترس نابودی بچه هایش یافته بود، از چنگ همه شان فرار کرد، اما وقتی که بالاخره راه خود را از یکی از درها به بیرون از کارگاه گشود، قدمی به عقب برداشت. بر فراز مرکز شهر ستونی عظیم از دود در آسمان بالا می رفت، ستونی از دود که شعله های بسیار زیادی از آن زبانه می-کشید و قله اش که چون توبی بزرگ و پهن در هم پیچیده بود و جرقه هایی صاعقه مانند بیرون می داد و شعله های که گاه به رنگ سرخ و گاه نارنجی و سپس به رنگ سبز یا صورتی در می آمد، از آن زبانه می کشید.

یاسا کو با دیدن چنین ابر شعله ور وحشتناک چمباته زد. در حالی که سراپای وجودش را ترس فرا گرفته بود، به این کار شیطانی چشم دوخت چرا که فقط شیاطین قادر بودند چنین مشعل غیرطبیعی و غول آسایی را برای تنبیه بشر در آسمان بیفروزند، اما چرا؟ گناه او چه بود؟ بچه هایش چه گناهی مرتکب شده بودند؟

همان طور که به بچه هایش سادا کو و شی گئو فکر می کرد، دستهایش را به طرف مشعل شیطانی خیالی دراز کرد و نالان گفت: «بچه هایم را برایم بگذارید! آنها بیگناهند! به آنان آسیب نرسانید!» او می خواست برخیزد و به

کمک بچه هایش بشتابد که ناگهان دچار حمله شد و بر زمین افتاد.



«انولاگی» نیم دور به جنوب غربی چرخیده بود. کمی پس از پرتاب بمب خدمه هواپیما صاعقه‌ای خیره کننده را دیده بودند که علی‌رغم عینکهای دودی-شان، چند ثانیه چشمهایشان را خیره کرده بود. این صاعقه درخشان و ناگهانی، یک غرش رعد مانند را بدنبال داشت که حتی صدای موتور هواپیما را نیز تحت الشعاع قرار داده بود. بلافاصله پس از آن هواپیما چنان تکان خورده بود که گویی وارد یک منطقه توفانی شده. ابتدا خدمه هواپیما نمی‌توانستند باور کنند که تمام این پدیده‌ها حاصل انفجار بمب بوده است. آنها نه انتظار چنین بازتاب مهیبی را داشتند و نه هرگز چنین چیزی را تجربه کرده بودند. ابتدا فکر می‌کردند که بمب انبار بزرگ مهمات دشمن را منفجر کرده است، اما اکنون قارچ عظیمی از دود را می‌دیدند که تا بیش از نیم‌مایل بالاتر از نقطه فرود بمب به هوا بلند شده بود. روی سر این قارچ بد شکل گلوله‌های آتشی را دیدند که مافوق تصور انسان از آتش جهنم بود. یک چیز شیطانی در این آتش مجسم وجود داشت که همگی آنها را بیحرکت همچون اشخاص فلج، بر صندلیهای خود میخکوب کرده بود.

سرهنگ «تی‌بس» با وحشت به قارچ مهیب دود و شعله چشم دوخت. با تصویری ضعیف از بزرگترین و مهیب‌ترین بلایی که به جامعه بشریت ضربه وارد آورده بود، او نخستین کسی بود که عینک دودیش را از چشم برگرفت و به پایین نگاه کرد، اما به جای انبوهی از خانه‌هایی که هیروشیما را تشکیل می‌داد، تنها دود قهوه‌ای رنگ درهم پیچ خورده‌ای را دید. سعی کرد برای آنچه که اتفاق افتاده بود دلیل موجهی پیدا کند. «انولاگی» تنها یک بمب با خود حمل کرده بود، فقط یکی! او آن را دیده بود، بزحمت بزرگتر از بمبهای چند هزار پاوندی بود که در حملات پیشین بر مواضع دشمن فرو ریخته شده بود. تنها از نظر شکل ظاهری متفاوت بود، و به جای آزاد رها شدن به یک چترنجات متصل شده بود. آیا برای بمبی به اندازه‌ای متوسط این امکان وجود داشت که شهری را بکلی نابود کند؟ نه، این غیرممکن بود. چنین چیزی نمی‌توانست باشد چون غیر انسانی بود و چنین اختراع شیطانی نمی‌توانست چکیده افکار انسانهای عاقل باشد. بله، پاسخ این بود که چنین چیزی غیرممکن است.

اما آنچه با چشم خود می‌دید نیز وهم و خیال نبود. هیروشیما تقریباً به

طور کامل در اثر انفجار در هاله‌ای از دود فرو رفته بود. او ناگهان به طرزی خشن خندید، درست مثل مردی خندیده که خود را قاتل می‌پندارد و بعد قربانی به خاک افتاده خود را می‌بیند که بی‌آنکه آسیب دیده باشد در برابرش ایستاده. خیلی ناگهانی به مغزش خطور کرد که این بمب یک وسیله اختراع شده ابتکاری برای ایجاد رعب و وحشت در دشمن است. بمب بسیار بالاتر از هدف منفجر شده بود، بطوری که مقادیر زیادی دود به سمت پایین برو، در حالی که آتش وحشترا به سمت بالا از این سو به آن سو زبانه بکشد.

بله، همین بود!

باید همین باشد!

یک اختراع خارق‌العاده!

یک بمب شگفت آور!

منظور از این عملیات ایجاد رعب و وحشت در ژاپنها بود و اینکه چنانچه حکومتشان در مدت کوتاهی تن به صلح ندهد، باید منتظر حوادث وحشتناکی باشند. او از اینکه برای فرماندهی چنین عملیاتی انتخاب شده بود، می‌توانست خوشحال باشد. فرماندهان مافوقش نیز از او راضی می‌شدند.

و این رضایت نه تنها او، بلکه کاپیتان پارسونز، سرگرد فربی و نیز انولاگی عزیز که در برابر این انفجار عظیم بدون آنکه خسارتی به او وارد شود، پایداری کرده بود را شامل می‌شد. آه خدای من! چه تکانی داشت! درست مثل این بود که هواپیما در وسط یک گردباد گیر افتاده باشد.

سرهنگ بر اثر سرمایی که احساس کرده بود، به خود لرزید. تازه متوجه شد که از عرق خیس شده و لباسش به تنش چسبیده. بسختی لبخندی به لب آورد. حتی بخاری برقی که همیشه لباس خلبانیش را گرم می‌کرد بی‌نتیجه بود. برای منحرف کردن فکر خود با بعضی دستگیره‌ها ور رفت. لرزه دیگری بر اندامش مستولی شد. با خود فکر کرد: «آن آتش جادویی بیمارم کرده است. بعد از اتفاقی که افتاده، جای تعجب هم نیست. ببینم سرگرد فربی در چه حال است. پارسونز هم اصلاً تکان نمی‌خورد.» نگاهی به کمک خلبان خود، کاپیتان پارسونز انداخت و از طریق گوشی با او صحبت کرد.

«سلام کاپیتان! شما طوری نشسته‌اید که انگار سنگ شده‌اید. چرا ناراحتید؟ چرا عینک‌تان را بر نمی‌دارید؟ لابد از صاعقه بعدی می‌ترسید! نگران نباشید، دیگر از صاعقه خبری نیست. ما نجات پیدا کرده‌ایم.» صدای پارسونز

چنان خفه بود که انگار از داخل ماسک غواصی حرف می‌زد.
 «بله سرهنگ، ما نجات پیدا کرده‌ایم، ما زنده‌ایم، اما مردم شهری که
 پشت سر گذاشته‌ایم مرده‌اند.»

حرف پوچ و بی‌معنی نزدیک‌کاپیتان! ما فقط یک بمب دودزا بر روی آنها
 انداختیم. یک اختراع عالی، آتشی عظیم در هوا که زانوی هراسانی را از
 ترس به لرزه در می‌آورد و ابری از دود بر زمین که هرجنبنده‌ای را وادار به فرار
 می‌کند. چه اسلحه‌ای از این بهتر!؟

حتی مرا هم ترساند چون انتظار چنین چیزی را نداشتم.
 «شما سخت در اشتباهید سرهنگ. قبل از این من با سرهنگ فربی صحبت
 کردم. او گفت که در حین پرواز، دریایی از آتش دیده است. به نظر او اگر چیزی
 از هیروشیما باقی مانده، طعمه آتش شده است.»

منظورتان از هنوز باقی مانده چیست؟ مگر خسارتی ببار آمده است؟
 پارسونز در حالی که بشدت برآشفته بود، فریاد زد: «سرهنگ مطمئناً شما
 موضوع بمب دودزا را باور نمی‌کنید. ما به احتمال قوی یک شهر را ویران
 کرده‌ایم. شما از روی صندلی‌تان نمی‌توانستید آن منظره را کاملاً ببینید. از فضای
 کلام فربی چنین استنباط می‌کنم که عقل خود را از دست داده است. حتماً باید
 چیز خیلی هولناکی دیده باشد.» سرهنگ مدتی طولانی ساکت ماند و بالاخره
 گفت: «هیچ پیام رادیویی به‌تی‌نیان مخابره کرده‌اید؟»

پارسونز با صدای مردی که گویی کسانی سخت در تعقیبش هستند و یک
 مرتبه آب سردی بر رویش ریخته شود، چنانکه گویی با خود حرف می‌زد، گفت:
 بله، من بلافاصله این کار را انجام دادم. پیامی که مخابره کردم این بود:
 «مأموریت موفقیت‌آمیز، نتیجه خوب.»

سرهنگ تی‌بتس کلمات کمک‌خلبان را مثل یک زمزمه بی‌آهنگ شنید.
 او تا زمانی که نگاه خود را به‌زور از آسمان آبی‌رنگ متوجه دستگاه‌هایی که
 جلوی او قرار داشت نکرد، معنی آن کلمات را نفهمید. متوجه همان ابزار مکانیکی
 بیرونی که او را یاری کرده بودند تا این هواپیما را هدایت کند، شد. این
 هیولای شریک با یک کمر بند ایمنی به‌آن بسته شده بود و از آن متغیر بود، زیرا
 هزاران نفر را به‌کام مرگ کشانده بود. پارسونز مخابره کرده بود: «مأموریت
 موفقیت‌آمیز، نتیجه خوب.» این پیام هیچ اشکالی نداشت، از نظر نظامی مختصر
 و مفید بود، اما مفهومی چنین بود: بمبارزش خود را نشان داده است، ما

شهری را با خاک یکسان کردیم. سرهنگ بسختی نفس می کشید، سوراخهای بینی اش گشاد شد، بار دیگر به آسمان آبی نظر کرد و این نگاه او را قدری آرامش داد. نبرد با وجدانش به پایان رسیده بود.

اکنون فکر می کرد: در این ماجرا من بیگناهم. من فقط مجری فرمان بودم، به این دلیل که سوگند خورده ام مطیع اوامر مافوق باشم. برایم فرق نمی کند که این فرمان را مردانی دیوانه و ضد بشریت صادر کرده اند، یا انسانهایی مسؤول و وظیفه شناس. به هر حال من از اینکه پس از انفجار بمب چه اتفاقی خواهد افتاد، هیچ خبر نداشتم. حتی نمی دانم چه کسی آن را اختراع کرد. خدا شاهد است که من یکی خبر نداشتم، پس من مسؤول نیستم، پس من در این مصیبت بیگناهم. هیچ کس نمی تواند مرا متهم کند، من یک نظامی هستم. مادرم از اینکه نامش را بر روی این بمب افکن گذاشتم، باید مرا ببخشد، او مجبور است مرا ببخشد! او زن باهوشی است، او همیشه برایم مادر خوبی بوده است. او مرا خطا کار نمی داند، نه، مطمئناً او مرا گناهکار نمی داند.

بدنش از گرفتگی بیرون آمد، احساس سبکی کرد، انگار باری بزرگ از روی دوشش برداشته شده بود. یک بار دیگر با دقتی بیش از قبل، دستگاهها را بازدید کرد. موتورها خوب کار می کرد، فشار روغن طبیعی و بنزین به حد کافی موجود بود. ارتفاع سنج، ارتفاع ۲۳،۰۰۰ پایی را از سطح دریا نشان می داد. همه چیز خوب کار می کرد و هیچ چیزی جز یک انحراف جزئی در مسیر احتیاج به درست کردن نداشت.

و وقتی که این کارها را انجام داده بود، چنین به مغزش خطور کرده بود که ژنرال اسپاتز سرفرماندهی نیروی هوایی در اقیانوس اطلس تنها از یک پیام رادیویی «سأمریت موفقیت آمیز، نتیجه خوب» راضی نخواهد شد. او به کمک خلبان گفت: «کاپیتان پارسونز این پیام را به پایگاه هوایی مان مخابره کنید: همه چیز طبق نقشه، وضعیت هواپیما پس از پرتاب بمب طبیعی، در حال بازگشت به پایگاه.»

بخش دوم

فصل یازدهم

یکی از روزهای آوریل ۱۹۴۶ بود، سادا کو شادی کنان در حالی که چیزی را که یافته بود بالای سرش تکان می‌داد، فریاد زد: یک میخ اینجاست. یک میخ بزرگ قشنگ!

شی گنو سرش فریاد زد: «ساکت! اگر همین طور داد بزنی، یکی از فروشنده‌های بازار سیاه صدای تو را می‌شنود و آن وقت با دارو دسته‌اش به اینجا می‌آید و تمام میخ‌هایمان را از ما می‌گیرند.»

او از حالت چمباتمه بیرون آمد و بلند شد و به دقت به تکه‌های سیاه باقی مانده از دیوار یک خانه نگاه کرد. در میان خرابه‌های اطراف کسی که به نظر یکی از افراد دارو دسته فروشندگان بازار سیاه بیاید، یا دزدانی که پس از جنگ همه جا پرسه می‌زدند باشد، ندید. او تنها مردم بینوایی را می‌دید که در میان آوارها و خاکسترها به دنبال اجزای باقی مانده قابل استفاده می‌گشتند. کسانی که بخت با آنها یاری می‌کرد ممکن بود حتی یک تکه فلز پیدا کنند مثل شیرآب، قابلمه آهنی، دستگیره در یا حتی یک قوطی یا وان مسی. اشیای فلزی در بازار سیاه نزدیک ایستگاه خریدار داشت. تجار فلزات قراضه در ازای آنها پول خوبی به فروشنده می‌دادند. اگر کسی مقدار بیشتری مس یا برنج برای فروش داشت، این بازرگانان اجناس را به مزایده می‌گذاشتند.

شی گنو با اطمینان خاطر دوباره روی زمین چمباتمه زد. امروز او و سادا کو اندوخته فراوانی کشف کرده بودند. در این گوشه از یک خانه بمباران شده بسختی و پس از سه ساعت جستجو یک کیسه میخ، مقداری پیچ، دولولای در که سالم مانده بود و یک قفل جمع‌آوری کرده بودند. چند لحظه پیش از آن سادا کو چیزی پیدا کرده بود که مسلماً او را خوشحال نکرده بود. او در حین زیرورو کردن سنگها به اسکلت یک انسان برخورد کرده بود، هرچند او فقط شی گنو را

صدا زده بود که: «نگاه کن! یک نفر دیگر از آدمهایی که بر اثر صاعقه مرده اند.»
 بله، صاعقه وحشتناک سال پیش بسیاری از مردم را کشته بود. انسان
 مرتب اسکلت آدمها را زیر آوارخانه ها پیدا می کرد. ساداکو به دیدن این قبیل
 مناظر عادت داشت. از زمانی که در حین جستجو برای پیدا کردن اشیای به درد
 بخور به استخوانهای انسان برخورد و از آن ترسیده بود، مدت زیادی می گذشت.
 اما میخی که اکنون یافته بود به راستی زیبا بود، درست به اندازه کف دستش،
 اما کمی کج بود.

شی گئو این میخ را نیز مثل میخهای دیگر روی سنگ بزرگی که به جای
 سندان از آن استفاده می کرد گذاشت و با تکه آهنی به شکل چماق که آن را به
 جای چکش بکار می برد، راست کرد. این تکه آهن با ارزشترین چیزی بود که به
 او تعلق داشت. او آن را در محل سابق یک سربازخانه پیدا کرده بود و بنظر
 می رسید قسمتی از دهانه لوله تفنگی باشد که صاعقه در یک چشم بهم زدن
 قنداقش را به گلوله ای گداخته بدل کرده بود؛ اما لوله اش به سبب فرو رفتن در
 توده ای از شن سالم مانده بود.

شی گئو این گرز آهنین را حتی با کاسه ای پراز برنج هم عوض نمی کرد،
 چون برایش در حکم یک پیل، یک چکش آهنگری، یک اهرم برای بلند کردن
 آجرها و بالاخره یک اسلحه بود. آن اطراف پراز جوانان شوری بود که
 والدینشان را در صاعقه شوم از دست داده بودند و این جوانان همواره در هر
 گوشه ای مترصد فرصت برای غارت و چپاول بودند.

به علت گرسنگی و آوارگی، به گدایی، دزدی و یا چپاولگری می پرداختند.
 این گرز به شی گئو احساس امنیت می داد. او وقتی در میان خرابه ها به دنبال
 چیزی می گشت، آن را در زیر پاچه شلوار، به رانش می بست و با خود حمل می-
 کرد. البته او می دانست که از این اسلحه استفاده چندان نمی توانست بکند
 چرا که بسیار سنگین بود. اما اینکه در مقابله با حداقل یک نفر می توانست با
 آن از خود دفاع کند، او را دلگرم می ساخت، اگر چه همیشه آرزو می کرد که
 حتی با یکی از این افراد هم روبرو نشود چون چنین حریفی معمولاً از او زیرکتر،
 چابکتر و نیرومندتر بود. حتی افراد پلیس هم از این گونه افراد می ترسیدند و
 شبها دونفره گشت می زدند.

شی گئو میخ هفت اینچی را چنان ماهرانه راست کرده بود که حتی یک
 آهنگر هم نمی توانست به آن ایرادی بگیرد. او در حالی که میخ را در امتداد

بازوی خود پیش رویش گرفته بود، با غرور به این کار خود نگاه کرد. خیلی عالی بود! پدر حتماً او و سادا کو را تحسین می کرد. امروز آن دو تا حد زیادی موفق شده بودند. تمام روز قبل را برای پیدا کردن مواد ساختمانی قابل استفاده، در خرابه ها گشته بودند، اما بجز چند یارد سیم برق چیزی نیافته بودند. اما امروز بخت یارشان بود. طبیعتاً دیگران هم آنجا را حفر کرده بودند. حتی قبل از آنکه شروع به کار کنند، از روی سوراخهایی که در میان خرده سنگها بوجود آمده بود و تلی از خاک که در کنار هریک از این سوراخها بود، این را می توانست ببینند. اما آنها حتماً به دنبال چیزهایی با ارزشتر از میخهای خمیده گشته بودند. آنها شاید صندوقی پراز نقره پیدا کرده بودند. اما آنچه که برای شی گنو مهم بود، این بود که این کیسه پراز میخهای آهنی نیز یک گنج کوچک برای او و بحساب می آمد.

او کیف را سبک و سنگین کرد، آن را تکان داد و بعد اطرافش را نگرست تا مطمئن شود که کسی او را ندیده است. کمبود محتویات این کیسه چندین روز بود که کار پدرش را برای ساختن یک کلبه کوچک به تعویق انداخته بود. این همه میخ به ندرت پیدا می شد، حتی در نقاطی که کمتر دست خورده بود. و خانه چوبی کوچک دستی که پدرش به محض بیرون آمدن از بسیج به جای خانه ای که در اثر صاعقه از بین رفته بود، ساخته بود، با اولین باد شدیدی که می وزید در هم فرو می ریخت.

شی گنو به سادا کو گفت: «سادا کو، بیا! تا خانه را سی دویم. پدر به این میخها احتیاج دارد. او از دیدن این همه میخ خوشحال می شود. دنبال من بیا! به خاطر خدا، بیا برویم!»

دختر کوچولو دستش را طوری برای شی گنو تکان داد که گویی می گفت: «الان می آیم، الان می آیم.» در ضمن این حرکت، تکه زغال شده از باقیمانده چیزی مثل یک لوحه به ضخامت حدود یک اینچ را که از خاکستر پوشیده شده بود، لگد می کرد.

شی گنو بیصبرانه دستور داد: «آن آشغال را ول کن! به هیچ دردی نمی خورد. شاید یک تشک خواب سوخته یا چیزی نظیر آن باشد، صدایم را می شنوی؟»

سادا کو با لجبajt کودکانه اش به لگد کردن ادامه داد. حالا دیگر دوپایی روی آن چیز می کوبید. صدایی چون طبل خفه از آن برمی خاست که

جیرینگ جیرینگ ضعیفی نیز به همراه داشت. آن تکه چیز احتمالا محتوی مقداری خرده شیشه یا چینی شکسته بود. یکدفعه آن چیز تحمل وزن ساداکو را نیاورد و زیر پایش را خالی کرد. زیر آن شیء یک گودال قرار داشت.

شی گئو که سخت کنجکاو شده بود، بچه را کنار زد، دستۀ میلۀ آهنی اش را اهرم کرد و آن جسم را کمی بالا آورد. همان چیزی را که انتظار داشت دید، خرده شیشه و مقداری چینی شکسته در گودال بود. کنار او، ساداکو روی زمین زانو زده بود، و در حالی که صورتش را تا نزدیک زمین برده بود، داخل سوراخ را نگاه کرد و ناگهان دست خود را به درون گودال فرو برد. او این کار را درست زمانی انجام داد که شی گئو مشغول بیرون کشیدن اهرمش بود. آن «چیز» که دوباره در گودال فرو رفته بود، باعث شد که دست دخترک در سنگها فرو برود، اما فشار وارده چندان زیاد نبود. آن جسم سیاه شده، قدرت نگه داشتن یک «چیز» سنگی را نداشت. ساداکو بدون آنکه تقلایی بکند، دست خود را عقب کشید و نگاهی سلامت آمیز به برادرش انداخت و گفت: «یک چیزی آنجاست و من آن را می خواهم.»

شی گئو در حالی که آمادۀ رفتن می شد گفت «بله، مقداری خرده شیشه آنجاست که مفت هم نمی ارزد.»

ساداکو به بحث ادامه داد که: «نه! نه! چیز قشنگی است و من آن را می خواهم.»

شی گئو با تمسخر گفت: «پس یعنی چیست؟ یک کاسه چای که نشکسته؟ یا میلۀ هایی از عاج که برای خوردن برنج استفاده می شود؟»

اما ساداکو با دستهای خود شروع به پس زدن سنگها کرده بود. اشتیاق و علاقۀ او برای کشف گودال بحدی بود که بالاخره شی گئو تصمیم گرفت به او کمک کند. حالا او جدأ فکر می کرد که ساداکو حتماً باید یک کاسه چای نشکسته، یا یک مجسمۀ کوچک چینی دیده باشد. یک بشقاب بدون ترک یا لب پریدگی، یک کشف نادر بشمار می آمد. حالا ساداکو آن شیء را بالا نگه داشته بود و از شدت خوشحالی صداهای ناجوری از خود در می آورد. صدایی که بیشتر شبیه چهچه زدن یک پرنده بود، اما در واقع صدای دختر کوچکی بود که فراموش کرده بود اسباب بازی چیست، چون مدت مدیدی بود که چیزی جز خاکستر و سنگ و آوار ندیده بود. این صدای شادمانی دخترکی بود که در یک کلبۀ کوچک چوبی زندگی می کرد. و نه در این کلبه و نه در هیچ خانۀ

دیگری تا آنجا که او می دانست، اژدهای بالدار برنزی وجود نداشت!
 شی گنو با حیرت دست خود را به طرف این شیء شگفت آور دراز کرد و تنها با نوک انگشتان خود این شاهکار هنری را لمس کرد.
 او به سر و بدن پولک دار و دم حلقه شده آن خیره شد. در زیر سرانگشتان خود فلز سختی را احساس می کرد. این یک اژدهای واقعی بود و رنگ سبز زنگاری آن که ارزشش را بالاتر می برد، قدمت آن را فاش می ساخت. این یک اژدهای باستانی و مقدس بود که از نسلی به نسل دیگر رسیده بود و احتمالا برای خانواده ای که در اثر صاعقه نابود شده بود، یک گنج غیرقابل فروش بشمار می رفت. شاید اسکلتی که ساداکو در میان خرابه ها پیدا کرده بود، تنها چیز باقی مانده از رئیس این خانواده معدوم بود.

شی گنو با ترس و دلهره به تلی از سنگ و خاک که اسکلت روی آن قرار داشت، نگاه کرد. آیا ساداکو می بایست اژدها را نگه می داشت؟ نکته مسلم این بود که این اژدها از روح صاحب آن خانه محافظت می کرده. اما آیا این روح نگاه دارنده قادر بوده که از ساکنان این خانه در مقابل صاعقه محافظت کند؟ نه! پس نگهبان بدی بوده که تنها به فکر محافظت از خودش بوده است. به عنوان تنبیه، او الان آن را برمی دارد. اگر اینجا بماند، دیگران آن را خواهند داشت.

شی گنو وحشتزده به اطراف نظر کرد. او بکلی فراموش کرده بود که مواظب اطرافش باشد. هر مرد و زنی ممکن بود بلافاصله این گنجینه گرانبها را از دست ساداکو بیاورند. در این روزهای سخت و مصیبت بار، حتی بهترین آدمها هم دزد شده بودند.

شی گنو به خواهرش اخطار کرد: «اژدها را زیرکت پنهان کن! ببین! این تکه سفال را بردار و طوری به خودت فشار بده که هیچ کس نفهمد چه چیزی زیرش پنهان کرده ای.»

ساداکو بی چون و چرا اطاعت کرد. شی گنو خیلی زیرک بود. ساداکو خودش دیده بود که چگونه همسایگان صمیمی و قدیمی بر سر تکه ای آهن زنگ زده چون حیوانات درنده و وحشی به جان یکدیگر می افتادند. پس نباید کسی اژدهایش را ببیند. او گنجینه خود را زیرکت پاره اش پنهان کرد و تکه ای سفال سیاه و دودزده را روی آن قرار داد. دم اژدها شکمش را سیخ می زد، او با تهدید زیر لب زمزمه کرد: «ای اژدهای مودی، اگر اذیتم کنی، تو را می زنم و یا در

آتش می اندازت تا کباب شوی.»

علی رغم خطر روبرویی با ولگردها، شی گئو راه کوتاخر ولی خطرناک میان خرابه ها را انتخاب کرد. دلش می خواست هرچه زودتر عکس العمل والدینش را ببیند. در نظر لحظه ای را مجسم می کرد که چشمان پدرش از تعجب گرد می شد و مادرش چطور دستهایش را بهم می کوبید و چگونه هردوی آنها سادا کو، این یابنده خوشبخت را در آغوش می کشند. بله، سادا کو می توانست به خودش افتخار کند. تا کنون هیچ دختر کوچکی چنین گنجینه ای پیدا نکرده بود. فروشندگان بازار سیاه در ازای آن اژدها مقدار زیادی الوار می دادند، تیر چوبی و الوار. آن قدر زیاد که با آن بتوان خانه چوبی محکمی ساخت. حتی پول هم برای خرید پرده و قبرگونی پشت بام می دادند. و مقداری هم کاغذ برای پنجره ها و میخ و... آه، میخ! اصلا حالا که اژدهای برنزی قرار بود یک صندوق پراز میخ با خودش بیاورد، چرا باید زحمت حمل این کیسه پراز میخ را بر خودش هموار کند؟ باید میخها را دور ریخت!

شی گئو در مورد دور انداختن کیسه درنگ کرد. او این میخها را به عنوان یادگار روزهایی که مجبور بود لا بلای سنگها و آوارها به دنبال مصالح ساختمانی بگردد، نگه می داشت. آن وقت می توانست به خود ببالد که: «زمانی من این قدر فقیر و بی چیز بودم، اما حالا دارا و ثروتمندم چون در یک خانه چوبی تمام عیار زندگی می کنم.»

سادا کو در طول مسیر مثل اسب یورتمه می رفت. او بی وقفه با اژدها صحبت می کرد که: «تو حیوان وحشتناکی هستی! درست مثل چی کاماتسو. بله، درست است تو باید چی کاماتسو، همان اژدهای شرور باشی. می خواهی فرار کنی، اما من نمی گذارم، تو را محکم گرفته ام. هر قدر می خواهی مرا نیش بزنی و گاز بگیری، اما من تو را به خانه می برم و آنجا برایت از کاه یک رختخواب درست می کنم. هر روز علف تازه به تو می دهم تا چاق و چله بشوی و بعد بزرگ می شوی. تو باید به بزرگی من بشوی، آنگاه تو را به نمایش می گذارم تا همسایه ها تماشايت کنند. هر کس که می خواهد تو را ببیند، باید به من یک کاسه پر برنج بدهد. از آن به بعد دیگر هرگز گرسنه نخواهم ماند. آه که چقدر خوشحالم! تو اژدهای خوب من هستی چی کاماتسو، مگر نه؟ تو چی کاماتسوای خوب و عزیز من می شوی؟ من خیلی از تو خوشم می آید...»

سادا کو با قلبی مملو از مهر و محبت، مجسمه کوچک را بیشتر بخود جیبباند

و اژدها او را بیشتر اذیت کرد. می‌خواست دوباره اژدها را سرزنش کند که در همان لحظه شی‌گنو فریاد زد: «ساداکو، به‌مردمی که جلوی تالار شهر جمع شده‌اند نگاه کن! باید اتفاقی افتاده باشد.»

او دست ساداکو را گرفت و دوان دوان به‌دنبال خود کشید. تماشاگران گروه، گروه جلوی تالار نیمه‌ویران شده شهر گرد آمده بودند. هرسته دور یکی از شش درخت گیلاسی که در اثر صاعقه خشک شده بود، گرد آمده بود. این شش درخت گیلاس جلوی تالار شهر، تنها درختان باقی‌مانده در شهر بود. بقیه درختان شهر در زمستان گذشته توسط مردم بیخانمان و یخ زده برای تهیه هیزم قطعه قطعه شده بود. به‌هرحال این درختان دیر یا زود باید قطع می‌شد. شعله‌های نابود کننده در زمان وقوع صاعقه، حتی یک درخت گیلاس هم در کوچه‌ها، خیابانهای اصلی، باغها و میدانها باقی نگذاشته بود. بعد از آن مصیبت، بیشتر آنها چون کنده‌هایی سیاه شده و بی‌مصرف، گواه یک حادثه وحشتناک بود. منظره‌ای که حتی بیش از ویرانه‌ها یادآور یک رویداد وحشتناک بود. به‌دستور شهردار، این شش درخت گیلاس جلوی تالار شهر قطع نشده بود. شاخه‌ها و حتی ساقه‌های آنها نیز باقی مانده بود. و هرچند خشک و زغال شده بود، با کنده‌های سیاه شده سایر درختان قابل مقایسه نبود. شاید منظور شهردار از این کار، زنده کردن خاطره ظاهر درختان بدون برگ گیلاس در ذهن ساکنین زنده مانده بود. اکنون بازماندگان آن واقعه جنایتکارانه، با لباسهای ژنده، بدنهای استخوانی و گونه‌های فرو رفته اطراف درختان نیمه سوخته گرد آمده و از اعجاز طبیعت در شگفت بودند. درختان گیلاس تقریباً در طول شب شکوفه کرده بود. اینجا و آنجا، روی این ساقه و آن دیگری، گل‌هایی به‌سپیدی برف می‌درخشید. یک بمب‌اتمی برفراز هیروشیما منفجر شده بود و آن شش درخت با این جهنم مبارزه کرده بود. طبیعت قویتر از روح ویرانگری بود. شکوفه کردن درختان گیلاس، ویرانیها را تحت الشعاع قرار داده بود و این هر بیننده‌ای را به‌زندگی امیدوار می‌ساخت.

در میان جمعیت بهت زده، دختر کوچولویی انگشت شستش را می‌مکید و با حیرت به شکوفه‌های گیلاس زل زده بود. پس از مدتی با بی‌احتیاطی به‌صدای بلند گفت: «شی‌گنو، می‌توانم این شکوفه‌ها را به‌چی کاماتسو نشان بدهم؟» برادرش ابتدا حرف ساداکو را نفهمید و پرسید: «چی کاماتسو کیست؟»

ساداکو با یک دست تکه سفالی را که با دست دیگر به‌شکمش چسبانده

بود، کنار زد و گفت: «این اسم ازدهای من است. او تا به حال گل ندیده چون در زیر خاک مدفون بوده.»

تعدادی از تماشاگران برگشتند و به دخترک که خیلی بلند صحبت کرده بود، نگاه کردند. پیش از آنکه سادا کو بفهمد که یک راز را فاش کرده، شی گئو بسرعت او را از آنجا دور کرده بود.

فصل دوازدهم

آقای ساساکی قبل از احضار به خدمت نظام، آرایشگاه کوچک اما تمیزی با مشتریهای زیاد داشت. آقای ساساکی با یک شاگرد از صبح زود تا غروب آفتاب بی وقفه کار می کرد، اما هیچ گاه به آینده اش خوش بین نبود. در غیر این صورت فقط خودش را فریفته بود.

مغازهاش در حومه شهر قرار داشت و مشتریانش را کارگران، کسبه، راننده ها، ملوانان و ماهیگیران تشکیل می دادند. چنین مردمی به خدمات نازلتری نیازمند بودند. از آنجا که آقای ساساکی مرد کوشا و در عین حال مقتصدی بود، تصمیم گرفته بود خانه چوبی ای را که اجاره کرده بود، بخرد و امیدوار بود که بتواند دیر یا زود نقشه خود را در مورد ساختن یک گرمابه عمومی در مجاورت آرایشگاهش به مرحله عمل برساند. جنگ و اثرات آن نقشه او را بهم زده بود. از آن پس تا روزی که از بسیج نظامی بیرون نیامده بود، و پس از ساعتها پرس و جو بالاخره موفق شده بود نقطه ای را که روزی خانه اش آنجا قرار داشت بیابد، هرگز به این موضوع نیندیشیده بود. توفان عظیمی که صاعقه به دنبال خود آورد، تمام خانه های این منطقه از شهر را با خاک یکسان کرده بود. حتی نمی شد چنین بیابانی را ویرانه نامید، چرا که سطح کاملاً هموار آن خالی از هرگونه نشانی از یک منطقه مسکونی بود. در آن موقع، سرباز سابق، ساساکی، سربازی که از جنگ بازگشته بود، زانوی غم در بغل گرفته و با ناامیدی زاید الوصفی با دستهای خالی خاک سیاه و دودزده را چنگ زده بود. او می خواست حداقل مقداری از خاکستر باقی مانده همسر و فرزندانش را پیدا کند. بقیه آن روز را در گوشه ای کز کرده بود و تمام طول شب به خدایان^۱ اجدادش التماس کرده بود

۱. منظور از ذکر کلمه «خدایان» دخل و تصرف نکردن در متن اصلی کتاب، باتوجه به فرهنگ داستان که بر اساس دین و فرهنگ قهرمانان آن که زاپنی اند می باشد.

که جان او را هرچه زودتر بگیرند. او بیش از این تاب تحمل چنین زندگی توانفرسایی را نداشت. صبح روز بعد، از آنجا که خدایان به حرف او گوش نداده بودند، تصمیم بر آن گرفت که خود به زندگیش پایان دهد. او زمین و زمان را نفرین کرده، و در حالی که مشت‌هایش را تکان می‌داد، با ناامیدی سر خود را به زمین سوخته شده کوبیده بود.

کمی پس از آن، در روشنایی خاکستری رنگ سپیده دم، مردم را دید که بیرون می‌خزیدند. آنان همچون اجسادى که پوستشان را کنده باشند، سراپا ژنده پوش بودند. طوری تلوتلو می‌خوردند که گویی تازه از قبر بیرون آمده بودند. بعضی در اثر سوختگی‌های وحشتناک تغییر قیافه داده بودند و برخی دیگر افراد نابینا را کمک می‌کردند. تعداد بیشتر و بیشتری از این افراد بیچاره از پناهگاه‌های شبانه‌شان بیرون می‌خزیدند و از جلوی مرد قوی و سرحالی که روی زمین کز کرده بود و آرزوی مرگ می‌کرد، می‌گذشتند. سرباز سابق ساساکی، در حالی که افکارش با این حرکت دسته‌جمعی و شبیح مانند بازماندگان مصیبت منحرف شده بود، برای مدتی گرفتاری‌های خود را از یاد برد. او متحیر بود که این بیچاره‌های پریشان حال به کجا می‌روند؟ و به همین خاطر به یکی از گروه‌ها پیوست. مقصد آنها منطقه بندرگاه که چیزی جز یک نیمه‌ویرانه نبود، بود. آنها در آن منطقه، برای جستجوی چیزهای به‌درد بخور، سنگها و آوارها را زیرورو می‌کردند. او بچه‌ها را دید که خزه‌های فاسد دریا را که به ساحل آورده شده بود، می‌خوردند. دیگران صدف‌های ریز را از دیواره اسکله جدا می‌کردند و با حرص و ولع گرگی گرسنه آنها را فرو می‌دادند.

و سپس پسر بچه‌ای را دید که در میان گل‌های کناره یکی از شاخه‌های رودخانه راه می‌رفت و با انگشتان پا به دنبال اجسام سخت، گل‌ها را زیرورو می‌کرد و اگر به چیز باارزشی مثل یک تکه سیم، یک قطعی کنسرو، کمی طناب و یا تکه چوب خیزی برخورد می‌کرد، خم می‌شد و آن را از میان گل ولای بر می‌داشت. او هرچه را که می‌یافت به ساحل می‌انداخت و آنجا دختر کوچولویی منتظر نشسته بود که یافته‌ها را روی هم کپه کند.

سرباز سابق ساساکی، مثل یک ستون سنگی در جا ایستاد. نمی‌توانست از جای خود حرکت کند. انگار فلج شده بود. ضربه روحی شدیدی بر او وارد شده بود. بعد از چنان شب هولناکی که در تمام طول آن با تمام وجود آرزوی مرگ خود را کرده بود چون خدایان عزیزترین کسانش را از او گرفته بودند؛ تصور

را هم نمی‌توانست بکند که پسر و دخترش پیش رویش بودند. دو نفر از سه نفری که فکر می‌کرد مرده باشند، زنده بودند! آنها چنان سر به هوا و سراپا کثیف و به‌طرز اسف‌باری لاغر بودند که در وهله اول تنها توانست شباهت کمی بین این دو بچه و تصویری که از بچه‌هایش در ذهن داشت، پیدا کند. اما حالا مطمئن بود، آنها بچه‌های او بودند.

لبهای مرد به‌لرزه افتاد و چشمانش پراز اشک شده بود. بالاخره توانست دستهای خود را از هم بگشاید. دستهایش می‌لرزید. فریادی خفه به‌زور از میان لبهایش بیرون آمد: «سادا کو! شی‌گو!»

در ساحل رودخانه زنی ضعیف و رنجور نشسته بود، او بی‌تفاوت به آب رودخانه خیره شده بود. با یک صدای بلند از جا پرید. دو بچه‌ای که آنجا بودند، بچه‌های او بودند و تنها یک نفر دیگر اسمشان را بلد بود. تنها صدای یک نفر می‌توانست این‌طور باشد، اما این ممکن نبود که صدا مربوط به این شخص باشد. او ناپدید شده و یا مرده بود. صدایی آشنا و مربوط به گذشته به‌گوشش رسیده بود. آهسته سرش را چرخاند و سرباز سابق ساساکی را دید که تلوتلو خوران همراه بچه‌هایش از سرایشی به‌پایین می‌آمد. همسر محبوبش بازگشته بود!

دچار سرگیجه شد. بدن ضعیفش تاب تحمل این همه خوشحالی را نداشت. بیهوش نقش زمین شد. وقتی بیهوش آمد، همسر، پسر و دخترش دور او زانو زده بودند. یاسا کوسا ساساکی چنان لبخند سعادت‌مندانه‌ای زد که گویی در بهشت‌ترین به‌محبوبش پیوسته بود.

آقای ساساکی در حالی که با عصبانیت جلوی کلبه کوچک چوبی خود ایستاده بود، شادی آن لحظه را بیاد می‌آورد. به‌محض بازگشت از بازار سیاه‌متوجه ناپدید شدن یکی از سه الواری شده بود که با آن دیوار پشته کلبه‌اش را نگه داشته بود. حتماً یک همسایه حسود آن را دزدیده بود. اگر یک بار رد او را پیدا می‌کرد، او را حسابی کتک می‌زد.

اما مگر آن موقع در ساحل رودخانه سوگند یاد نکرده بود که به‌خاطر این پیوند هرگز غم تلخکامیهای گذشته را نخورد؟ هرچقدر هم که دچار بدبختی می‌شد، نمی‌بایست آنچه را که خدایان به‌او داده بودند فراموش کند. هر بدبختی و ضرری که متوجه او می‌شد، می‌بایست بدون شکایت آن را تحمل می‌کرد. حالا باید به‌خاطر یک الوار دزدیده شده عصبانی شود؟

چه چیزی با ارزش‌تر از باز یافتن همسر و فرزندانش بود؟ آنها همگی سر

حال و سرپا بودند. او روی قطعه زمین خودش یک کلبه کوچک چوبی ساخت. البته هنگام داخل شدن، شخص باید خم می‌شد، و اگر کسی درون کلبه سر یا پشت خود را محکم به دیوار می‌کوبید، تمام کلبه فرو می‌ریخت. با تمام اینها سقفی بالای سر آنها بود. البته باید قبول کرد که چیز چندان خوبی هم نبود چون هنگام بارندگی از لابلای الوارها آب به داخل می‌چکید و بخصوص شبها وضع ناراحت‌کننده‌ای داشت. خوابیدن، آن هم در حالی که آب روی بینی‌شان می‌چکید، بسیار مشکل بود. این برای بچه‌ها حالت شوخی و مسخره داشت.

حتی یاساکو تبسم می‌کرد. اما ساساکی این طور نبود. او در مقام رئیس خانواده از اینکه نمی‌توانست در بازار سیاه پول بیشتری جهت خرید الوار و تیر سقفی برای خانه چوبی‌شان تهیه کند، شرمند بود. او طرح و نقشه آن را ریخته بود و مدام در مورد آن صحبت کرده بود، بطوری که یاساکو و بچه‌ها فکر می‌کردند خانه در موعد مقرر ساخته خواهد شد. بدبختانه دیگر جای امیدوی برایشان نماند. تا همین دیروز خودش را قانع کرده بود که می‌تواند به زودی ساختمان خانه‌اش را آغاز کند، اما امروز به عنوان یک فروشنده بازار سیاه، دلیلی بر بی‌لیاقتی‌اش داشت. «افوسا»، آن تاجر مزور و متقلب‌ترین متقلبها در بازار سیاه، او را فریب داده بود. او دوزخ قبل یک تایر دوچرخه کاملاً سالم را با یک گونی شلتوک و یک مشت چای سبز و یک جفت کفش پاشنه کوتاه زنانه معامله کرده بود، در حالی که منظور او از معامله تایر دوچرخه، تعویض آن با الوار ساختمانی بود. چه نفعی از این معامله عایدش شده بود؟ تایر دوچرخه بیش از اینها ارزش داشت.

دوباره داشت خشمگین می‌شد. آه نباید عصبانی شود، خدایان از او می‌رنجیدند. به هر حال معامله خوش آیندی نبود.

آقای ساساکی بوکشید، دود از در ورودی کلبه بیرون می‌آمد. بوی دود با عطر لوبیای پخته درهم آمیخته بود.

لوبیا؟ یاساکو از کجا لوبیا گیر آورده است؟

آقای ساساکی سر خود را به درون کلبه برد. در قابلمه‌ای که روی منقل-زغالی قرار داشت، حقیقتاً سوپ لوبیا در حال جوشیدن بود. یاساکو به او لبخندی زد و گفت: «سرا تشویق نمی‌کنی؟ کار زیرکانه‌ای انجام داده‌ام. آن صندلهای چوبی را که تو برایم درست کرده بودی با نصف کاسه لوبیا عوض کردم. به

عنوان چاشنی به آن نمک دریا زده‌ام و آن را با برگ گل قاصدك پخته‌ام. خوشبو است، این طور نیست؟»

آقای ساساکی در حالی که سرش را عقب می‌کشید، گفت: «بله، خیلی.» سپس بینی خود را با خوشحالی مالید و با خود فکر می‌کرد: «آه، بالاخره معامله خوبی کردم. یاساکو صندل چوبی خود را با لوییا معامله کرده و من هم برایش یک جفت کفش چرمی آورده‌ام. امروز روز خوبی است.»

او قیافهٔ بچه‌هایش را در نظر مجسم می‌کرد که چقدر از فهمیدن اینکه چه غذای خوبی قرار است بخورند، خوشحال می‌شوند. این موضوع بیشتر خوشحالش می‌کرد. آنها همیشه حدود همین ساعت به‌خانه می‌آمدند. چه بچه‌های سربراهی! آنها هرروز تمام شهر ویران شده را برای یافتن چیزی که به‌درد بخورد، می‌گشتند. او باید به‌وجود چنین بچه‌هایی افتخار کند. بچه‌های دیگر بیشتر ولگردی می‌کردند، اما این دو می‌کوشیدند با تمام وجود مشرمر واقع شوند. امروز چه چیزی می‌آوردند؟ او به آنها گفته بود که چطور دنبال میخ بگردند. در میان ویرانه‌ها به‌ندرت میخ یافت می‌شد و تازه دیگر داشتن میخ چه فایده‌ای داشت؟ او دچار کمبود الوار ساختمانی بود و با یک شست میخ هم نمی‌شد معامله‌ای انجام داد. چیزی نبود که بشود به آن میخ کوید. حداقل فعلا نبود. شاید سال آینده دولت به بیخانمانها کمک می‌کرد، یعنی این طور وعده داده بود. اما به‌فرض که بدقولی می‌کرد، آیا او و خانواده‌اش بایستی تا پایان عمر در این مرغانی زندگی می‌کردند؟ باید کاری می‌کرد. کسی با این نوع معاملات پیش پا افتاده‌ای که او انجام می‌داد، نمی‌توانست چرخ زندگی یک خانواده را بچرخاند، باید شغلی پیدا می‌کرد. در کارخانه برق به کارگر احتیاج نداشتند؟ آنها به تازگی شروع به بازسازی کارخانه کرده بودند و کابل‌های نو را در برخی قسمت‌های شهر گذاشته بودند. فردا به آنجا می‌رود و تقاضای کار می‌کند. درست است که او یک آرایشگر بود، اما...

فکر تازه‌ای به ذهن آقای ساساکی خطور کرد. چرا راه قبلی‌اش را ادامه نمی‌داد؟ تنها به این خاطر که همهٔ وسایل کارش از بین رفته بود؟ باید وسایل جدید بخرد. قبل از همه یک قیچی و یک عدد تیغ لازم بود. همین کافی بود. نه، یک کیف دستی هم لازم داشت. مشتریها هم می‌توانستند به جای صندلی بر روی آن بنشینند. البته به یک تکه صابون اصلاح، یک فرچه و یک کاسه برای

آب هم احتیاج داشت. وقتی همه اینها آماده می‌شد، او به بازار سیاه می‌رفت و یک آگهی روی کیفش نصب می‌کرد که: «اصلاح سر و صورت و تراشیدن ریش با نازلترین قیمت!»

آیا این فکر خوبی نبود؟ البته که بود! تاکنون بهتر از این فکر به نظرش نرسیده بود. اولین مشتریهایش دلالتها بودند، او بیش از مردم فقیر از آنها اجرت می‌گرفت. پول خوبی هم بدست می‌آورد. آنگاه می‌توانست الوار، چارچوب و کاغذ برای پرده‌ها بخرد. آه بله، او آن قدر پول در می‌آورد که بزودی یک شاگرد استخدام می‌کرد. آن قدر زیاد که می‌توانست پول خوبی به کارگرهای ساختمانی بدهد که برایش خانه بسازند. امروز، چه روز خوب و پربرکتی بوده! آقای ساساکی، غرق در رؤیای خود، با وجد به فضا خیره شد. در تخیلات می‌توانست کلبه کوچکی خود را که با یک خانه چوبی تازه عوض شده بود، ببیند. خانه چنان بزرگ بود که مجبور شد نگاه خود را متوجه آسمان کند. شیروانی خانه به ابرها می‌رسید. یک خانه عالی با سه اتاق، نه با چهار اتاق. و اگر کسی بتواند به اندازه کافی پرده بسازد، حتی می‌تواند شش اتاق داشته باشد که با پرده از هم جدا می‌شود. بله، شش اتاق. او به دو اتاق برای آرایشگاه جدیدش احتیاج داشت. آرایشگاه باید داخل خانه باشد. او نمی‌گذاشت مشتریهایش ابد روی چمدان در هوای آزاد بنشینند. بله، او وسایل راحتی مشتریانش را فراهم می‌کرد، برایشان صندلیهای خوبی می‌خرید، موهای درهم و ژولیده‌شان را مرتب، گونه‌های مودار آنها را اصلاح و موهای کثیف صورتشان را تبدیل به یک ریش زیبا می‌کرد. مردان با خوشحالی قیافه عوض شده خود را در آینه نگاه می‌کردند و کارهای روزانه‌شان را با شادی به پایان می‌رساندند، و مردی را که به آنها نیروی کار کردن و احساس خوب بودن بخشیده بود، یعنی ساساکی آرایشگر را می‌ستودند.

همان طور که آقای ساساکی به قصر رؤیایی خویش در هوا چشم دوخته بود، متفکرانه با سرانگشت چانه پرمویش را مالید. ناگهان از جا پرید و به دستهای خالی خود نگاه کرد، او تیغ نداشت و نداشتن تیغ یعنی نبودن آرایشگر ساساکی و نداشتن خانه، مغازه، آرایشگاه، مشتری و درآمد. بدون داشتن تیغ دیگر به چمدان، صابون اصلاح و کاسه آب هم احتیاج نداشت.

خانه در هوا آب شد. آقای ساساکی با پریشانی پشت سرش را خاراند. چگونه می‌توانست یک تیغ خوب گیر بیاورد؟ البته در بازار سیاه بود. چند روز

پیش یک دلال، نیم دو جین تیغ را به معرض فروش گذاشته بود، اما او در ازای هر کدام از تیغها پول بسیار زیادی خواسته بود.

خوشحالی آقای ساساکی دود شد، او حتی نیم «ین»^۱ هم پول نقد نداشت. دوباره آینده در نظرش تیره و تار جلوه کرد. حتی بوی سوپ لویا هم نتوانست این تیرگی را به شکلی بهتر جلوه دهد. با ناخشنودی به کلبه‌های کوچک چوبی اطراف و کپه‌های آشغال و کثافت بین آنها نگاه کرد. از زمانی که برای اولین بار مجبور شده بود در این کلبه کوچک چوبی زندگی کند، منظره این کلبه‌ها را ندیده بود. این کلبه‌ها که از قوطیهای کهنه، ورقه‌های حلبی، پارچه‌های کهنه، تکه‌های زغال شده چوب و خاک ساخته شده بود، او را غرق در نفرت و انزجار کرد. کوچه در روزهای بارانی به صورت لجنزار درمی‌آمد. در هوای خوب و آفتابی، بوی تعفن چیزهای فاسد شده که در همه جا کپه شده و ناقل میکرب بیماریهای گوناگون بود، حال او را بهم می‌زد. از همه اینها بدتر، بعضی از همسایگانش از سوختگیهای حاصل از صاعقه عذاب می‌کشیدند. چنین زخمهایی خوب شدنی نبود. پزشکان تا آن موقع نتوانسته بودند درمانی برای آنها بیابند. نه دارو و نه سرهم، کمکی به آنها نمی‌کرد. این افراد بدبخت از شکنجه مخوفی رنج می‌بردند. در باره این اشخاص چنین گفته می‌شد که خونشان مسموم شده و هر کس که به آنها دست بزند، این سم به او هم سرایت می‌کند. البته پزشکان در این مورد عقیده دیگری داشتند، اما مردم از این افراد بیمار که انگار جذام داشتند، دوری می‌کردند و بیشتر آنها در تنهایی و بی‌آنکه کسی به کمکشان بیاید، می‌مردند. در هر حال این افراد کجا می‌توانستند درمان شوند؟ صاعقه همه بیمارستانهای هیروشیما را نابود کرده بود. اکنون به جای بیمارستانها کلبه‌های چوبی موقت مستقر بودند. تازه این کلبه‌ها نیز پراز بیمار بود. او می‌بایست مدتها قبل خانواده‌اش را به دهکده می‌برد. او می‌توانست به عنوان کارگر برای یک مزرعه دار کار کند. روستاییان هیچ کمبودی نداشتند، در حالی که شهرنشینان آخرین چیزهای با ارزششان را با غذا مبادله می‌کردند. اما علی‌رغم این همه بدبختی او اینجا را ترك نمی‌کرد. اینجا کلبه کوچکش روی قطعه زمین خودش قرار داشت، قطعه زمینی که حاصل مدتها کار سخت و صرفه‌جویی و قناعت در زندگی بود. دفعه بعد که برای اندازه‌گیری و تقسیم زمین می‌آمدند، باید اینجا باشد و از حق خود دفاع کند. در صورتی که در اینجا نباشد، بعداً

حق هیچ گونه اعتراضی را نخواهد داشت. آنها این موضوع را در تالار شهر به او گفته بودند و بنابر این او باید اینجا بماند.

آقای ساساکی می خواست به داخل کلبه پخزد که شنید او را صدا می زنند. سادا کو و شی گئو برگشته بودند. پسرک کیسه ای را که به سرحد پاره شدن آن را را پر کرده بود، حمل می کرد. دخترک یک تکه سفال سقف را به شکم خود چسبانده بود. آیا سادا کو خود را مجروح کرده بود؟ یا بیمار بود؟ اکنون شانه هایش را بالا برد و خود را تکان داد. چنین بنظر می آمد که دچار تب شده، اما نه، او بینی اش را چین می داد، لبش را غنچه می کرد، چشمانش را به بالا پیچ می داد و دوباره خود را تکان می داد. سادا کو این کارها را فقط زمانی که رازی برای گفتن داشت، انجام می داد. اداهای شی گئو هم بیشتر او را مظنون کرد. پسرک موزیانه نیشخند می زد، انگار کشف عجیبی کرده بود. آه، کیف پراز میخ بود، صدای جیرینگ جیرینگ آنها را وقتی شی گئو کیسه را تکان می داد، می شد شنید. عجب بچه هایی! یک کیسه پراز میخ جمع کرده بودند!

آقای ساساکی به پسرش اشاره کرد. او نباید کیسه را این طور در معرض دید قرار می داد چون حسادت همسایه ها را بر می انگیزد، چون این همه میخ ثروت کوچکی شناخته می شد. آقای ساساکی فوراً تخمین زد: حداقل باید شش پوند میخ در کیسه باشد. در ازای این میخها او می توانست یک پوند ماهی خشک بگیرد و شاید هم دو کاسه آرد برنج یا سه قرص نان، یا...

بچه ها رسیده بودند. در حالت معمول آنها هیچ گاه احترام خود نسبت به پدرشان را به وسیله تعظیم کردن، فراموش نمی کردند، اما این دفعه بدون هیچ تعظیمی او را در آغوش گرفتند و سعی می کردند پدرشان را به داخل کلبه ببرند. آنها او را متعجب و ناراحت کرده بودند، او چنین رفتار ناهنجاری را نمی توانست تحمل کند. او با بی میلی به این هل دادن تن داد و تصمیم گرفت که فوراً دختر و پسرش را نصیحت کند، اما آنها وقتی برای این کار او نگذاشتند.

شی گئو با اشتیاق زمزمه کرد: «سادا کو یک گنج بزرگ پیدا کرده! تا به حال چیزی به این قشنگی ندیده اید! واقعاً می گویم، هرگز ندیده اید! او آن را زیر کتش پنهان کرده. سادا کو به آنها نشان بده! زود باش! نشانشان بده!»

دخترک با لبخند موزیانه چشمانش را به بالا پیچ داد و با حالتی مسخره شانه هایش را بالا انداخت و اژدها را محکتر به شکمش چسبانید. شی گئو سعی کرد تکه سفال روی شکم دخترک را کنار بزند. او به عقب پرید و سرش را

وحشیانه تکان داد. این بازی او را سرگرم کرده بود.

مادرش گفت: «چیزی را که پیدا کرده‌ای، نشانمان بده.»

آقای ساساکی با تشریوی که حاصل از ناراحتی او از رفتار غیر محترمانهٔ بچه‌ها نسبت به خودش بود، گفت: «چه چیزی می‌تواند پیدا کرده باشد؟ یک اسباب بازی پیدا کرده و حالا طوری آن را نگه داشته که انگار حداقل یک تکه طلا یافته.»

شی‌گنو جواب داد: «حتی از یک تکه طلا هم ارزشمندتر است.» او عجله‌ای در متعجب کردن پدر و مادرش نداشت. فکر کرد، عاقلانه‌تر آن است که آنها را بتدریج برای شنیدن خبر ثروت بزرگی که برایشان آورده بودند، آماده سازد. شوک ناگهانی از فرط خوشحالی ممکن بود به آنها صدمه بزند.

آقای ساساکی دیگر عصبانی نبود. او با ناباوری به تکه سفالی که به شکم سادا کو چسبیده بود، چشم دوخت و پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی از یک تکه طلا هم پربهاتر است؟ تو از کجا می‌دانی که یک تکه طلا چقدر ارزش دارد؟ تو که تا به حال آن را ندیده‌ای. در بازار سیاه، بی‌اغراق در ازای یک تکه طلا شش تیغ نوی می‌دهند.»

شی‌گنو با همان لحن هوشیارانه گفت: «بنابراین چیزی که سادا کو یافته است برابر سه تکه طلا ارزش دارد.»

آقای ساساکی به پسر و سپس به همسرش نگاه کرد، انگار می‌خواست بگوید: «یکی از ما دیوانه شده است.» ناگهان یک قدم به طرف در ورودی برداشت و یک تکه گونی جلوی آن آویزان کرد. همینکه روی سادا کو خم شد، با صدایی گرفته و هیجان زده گفت: کوچولوی من! آن را به من نشان بده، بیا، آن را بده به من ببینم چیست! دخترک باز بینی‌اش را چین داد و بی‌تصمیم به تکه سفال خیره شد، ناگهان آن را ول کرد و شادی کنان فریاد زد: «اژدها چی کاماتسو، بیا بیرون! پدرم می‌خواهد برایت آرزوی تندرستی و طول عمر کند.»

او داخل کتش را گشت، چی کاماتسوی زیر به یک نخ گیر کرده بود، شروع به سرزنش اژدها کرد: «دوباره شیطان شدی! حالا کت مرا پاره می‌کنی چون نمی‌خواهی کسی تو را ببیند.» سادا کو در حالی که به طرف مادرش بر می‌گشت، با خشمی کودکانه گفت: «تمام طول راه دائماً مرا نیش زد و گاز گرفت، باید فوراً او را کتک بزنی و گرنه شما را گاز می‌گیرد.»

سادا کو سرانجام اژدها را از نخ جدا کرد و پیروزمندانه آن را بالا نگه داشت. مادرش فریادی تحسین آمیز کشید. آقای ساساکی هیپنوتیزم شده به مجسمه کوچک خیره شد. او دست دراز کرد تا اژدها را بگیرد، اما فوراً دست خود را عقب کشید. او در حالی که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، زیر لب گفت: «این خیلی قدیمی است، این یک... شاهکار هنری است. چنین چیزی فقط در معابد باستانی یافت می شود.»

ناگهان از جا بلند شد و با قیافه ای عبوس پرسید: «این را از کجا پیدا کردید؟»

شی گنو با عجله جواب داد: «آن را در معبد پیدا نکردیم، باور کنید پدر. در زیر آوار یک خانه بمباران شده بود. اسکلت یک آدم هم آنجاست.» یاسا کو در حالی که از شدت وحشت با هردو دست صورتش را پوشانده بود، فریاد زد: «آه، بیندازش دور! فوراً بیندازش توی کوچه! بدشگون است، روحش شیطانی است. این اژدها حتی از صاحبش هم محافظت نمی کند... بیندازش دور!»

شی گنو زیر لب گفت: «نظر من هم همین است. این اژدها از صاحبش هم محافظت نکرده است. صاحب اژدها در اثر صاعقه کشته شده است.» آقای ساساکی پرسید: «از کجا می دانی که این اژدها به چه کسی تعلق داشته؟»

شی گنو متفکرانه لب پایینی اش را با دندان گزید و گفت: «اسکلت یک انسان تقریباً در کنار اژدها افتاده بود.»

آقای ساساکی فریاد زد: «آه، فقط همین؟ چیز خوبی است. من آن را در بازار سیاه معامله می کنم. در این فاصله، شما می توانید حدس بزنید که آن را با چه چیزی معامله می کنم. خودم می گویم. از امروز به بعد بخت ما عوض می شود. من فکر خوبی کرده ام، پول زیادی از این طریق به دست خواهیم آورد. اژدها را به من بده سادا کو!» دخترک استنماع ورزید، فریاد و جیغ و داد سرداد، گریه کرد و پا به زمین کوبید. آقای ساساکی اژدها را از چنگش بیرون آورد و گفت: «دخترم گریه نکن. این اژدها هدیه ای است که خدایان برای همه ما

۱. توضیح: اژدها در نزد ژاپنیها موجودی مقدس و خوش یمن و مبارک است و آنها مجسمه یا تصویر آن را در نزد خود نگاه می دارند و معتقدند که روحش آنان را از بدبختیها مصون نگاه می دارد.

فرستاده‌اند. وقتی دوباره بتوانم کار کنم و پول در بیاورم، غذای خوبی برای خوردن خواهیم داشت، و من هم اسباب بازی قشنگی برایت خواهم خرید.»
یاساکو پرسید: «از کجا کار پیدا می‌کنی؟» اما قبل از آن آقای ساساکی با عجله از در خارج شده بود.

فصل سیزدهم

در سرتاسر ایستگاه راه آهن «کوی» و اطراف آن، آقای «افوسا» بی تردید مقتدرترین و مکارترین فروشنده بازار سیاه بود. او هر کالای کمیابی را مورد معامله قرار می داد. مقدار جنس مورد معامله برای او نه خیلی زیاد بود و نه خیلی کم. او جنس معامله می کرد، وسایل حمل و نقل آماده می ساخت و برگزاری عزاداری و اسور حمل و نقل را به عهده می گرفت. برای پول درآوردن به هر کاری دست می زد. از دکمه شلوار گرفته تا صابون، پارچه لباس، ماهی خشک، روغن، ابزارکار، تخم گل و مواد غذایی را عرضه می کرد. او ارتش کوچکی از دزدها، شرخرها، سفته بازها، محتکرین و سایر اشخاص مشکوک را به استخدام خود در آورده بود که کارش بیرون آوردن سرمایه مردم محنت زده از چنگ آنها و نشان دادن این نکته که زور دلیل بر قدرت مندی است، بود. افوسا به عنوان پادشاه بی تخت و تاج بازار سیاه به حساب می آمد. همراهانش این مرد قدرتمند را به خاطر لبهای کلفت، گونه های پف کرده و چشمان برآمده اش، «غوک» نام نهاده بودند، اما کسی جرأت گفتن چنین حرفی را در حضور او نداشت. آقای افوسا مردی مؤدب و فوق العاده زود رنج بود. فعالیت های هیجان انگیز او را عصبی کرده بود، بطوری که پلکهایش را مدام به هم می زد. لب گوشتالود پایش هنگام حرف زدن می لرزید و بازوهایش را طوری تکان می داد که انگار تمام اعضای بدنش دچار درد شده است. او به هر کس که باعث نگرانش در امر تجارت می شد، می گفت: «باید راه مرا ادامه بدهی. من خودم را وقف بشریت کرده ام، من سلامتی ام را به خطر انداخته ام تا از بروز قحطی و گرسنگی جلوگیری کنم.»

و از طرفی هم حق با او بود. در بازار سیاه بر تثبیت نرخها نظارت می کرد. وای به حال کسی که خودسرانه نرخ جنسی را بالا می برد! افوسا بلافاصله

او را از بازار سیاه بیرون می‌انداخت. او به تنهایی قیمت‌ها را تثبیت می‌کرد چون مثل یک ریاضیدان خوب برایش مسلم بود که هر افزایشی در قیمت، ارزش پول را پایین می‌آورد. او در خانهٔ ییلاقی خود در «یوجینا» که نزدیک دریا بود، تعداد زیادی صندوق پر از چکهای تضمین شده داشت.

تا پایان جنگ، آقای افوسا سرجوخه در گروه امداد پزشکی واقع در یک بیمارستان ذخیرهٔ نظامی در پشت جبهه بود. پس از تسلیم ژاپن او مقادیر زیادی دارو ذخیره کرده بود تا با این کار بتواند تجارت پر منفعتی را با آن راه بیندازد، و این داروها پایهٔ ثروت کنونی او را تشکیل داده بود.

آقای افوسا، زندگی خود را تنها صرف چکهای تضمین شده‌اش نمی‌کرد، بلکه به کارهای هنری هم علاقه‌مند بود. در تمام اتاقهای ویلایش، روی زمین، در طاقچه‌ها، روی میزهای کوچک یا آویزان شده به دیوارها اشیای گرانبها بچشم می‌خورد. میهمانانش این امتیاز را داشتند که گرانبها ترین کاسه‌ها، گلدانها یا مجسمه‌های کوچک خدایان و جانوران که روی عاج فیل و یا سنگهایی به مراتب گرانبها تر کنده کاری شده بود، ببینند. در این ویلا، نقاشیهایی بر روی ابریشم یا چوب اعلا، سلاحهای گرانبها، و ماسکهایی از شیاطین نیز بچشم می‌خورد.

اما تنها دوستان چاپلوس آقای افوسا نبودند که او را در امور اشیای عتیقه خبره می‌دانستند، بلکه حتی دشمنان یا رقبای او نیز معترف این نکته بودند که او از غریزه‌ای خطا ناپذیر در شناخت اشیای عتیقه و اصیل و نادر برخوردار است.

بنابر این وقتی که یک نفر خیلی آهسته همین آقای افوسا را صدا زد و از او خواست به یک گوشهٔ آرام بازار سیاه بروند و او عقیدهٔ خود را در مورد یک چیز «خیلی نایاب» ابراز کند، می‌دانست که فقط وقت خود را تلف کرده. او این مرد را کمی می‌شناخت، اسمش ساساکی یا چیزی در همین حدود بود. همان روز صبح بود که این مرد یک تاجر دوچرخه را معامله کرده بود. آقای افوسا هیچ گونه فرصت کوچکی را برای معامله از دست نمی‌داد. هیچ کس نباید او را به خاطر غرورش مورد سرزنش قرار می‌داد. از همهٔ اینها گذشته، خود او هم از کارهای کوچک شروع کرده بود. بنابر این او هرچند که زیاد مایل به این کار نبود، به دنبال آن مشتری که ملبس به اونیفورم کهنهٔ سربازی بود، رفت و تصمیم گرفت که بیش از نیم دقیقه از وقت خود را به آن مرد ندهد. مردی مثل او

چه چیز «نایابی» می توانست داشته باشد؟ او به نظر مرد ثروتمندی نمی آمد که حالا فقیر شده باشد، بلکه بیشتر شبیه کسی است که قبلاً یک صنعتگر بوده. یا شاید هم یک خیاط؟ یا یک نجار؟ آقای افوسا این را نمی دانست. به علاوه دانستن این مطلب که این مرد قبلاً چه کاره بوده، برایش بی تفاوت بود. نکته مسلم این بود که او در حال حاضر گرسنه بود و مثل سایر افراد بیخانمان، به افسانه بشردوستی آقای افوسا اعتقاد داشت. آیا او واقعاً یک فرد خیرخواه و بشردوست بود؟ البته که نه. او مرد باهوشی بود که ارزش تبلیغات خوب را می دانست و بیشترین کوشش خود را در راه بهره برداری از آن بکار می برد.

آقای ساساکی، قبل از آنکه گنجینه خود را از زیرکتش بیرون بیاورد، به اطرافش نگاه کرد. در طول این لحظات که آقای افوسا هنوز اژدها را ندیده بود، با شک و بدبینی پوزخند می زد. او حرکات مرموز آقای ساساکی را یک حقه می پنداشت، اما حالا بسختی خود را مجبور کرد که قیافه بی تفاوتی به خود بگیرد. طبق معمول دستهایش را تکان داد، پیشانیش را محکم گرفت، سرش را تکان داد و قیافه یک تاجر حرفه ای را به خود گرفت و گفت: «همان طور که فکر می کردم، داری وقت مرا تلف می کنی!، این به چه درد من می خورد؟ امروزه چه کسی به یک اژدهای ساخته شده از... از... راستی این از چه چیز ساخته شده؟ حتماً از مس. تازه تو خالی هم هست. نه، به درد من نمی خورد. نه، نه، بردار بیرش خانه، یا آن را دور بینداز.»

در همان حال که آقای ساساکی به اژدها خیره شده بود، افوسا این شاهکار هنری را ارزیابی می کرد. اگر اشتباه نمی کرد، این اژدها متعلق به دوره «مینگ»^۱ ها بود و این شاهکار می بایست در زمان سلطنت یکی از امپراتوران این سلسله چینی ساخته شده باشد. او قدمت آن را بیش از سیصد سال تخمین زد. برای یک کلکسیونر، این مجسمه کوچک اژدها به اندازه وزنش به طلا ارزش داشت، اما ساساکی از اینکه چه گنجینه ای را در دستهای خود نگاه داشته، بیخبر بود.

آقای ساساکی با نوبیدی گفت: «آقای افوسا، این یک کار هنری ارزنده است. به دم آن که به گونه ای زنده و طبیعی پیچ خورده و به پولکهای زیبای بدنش نگاه کنید. از برنز ساخته شده و آن طور که فکر می کنید. تو خالی نیست.»

۱. Ming، نام یکی از پادشاهی های کشور چین بود که از ۱۳۶۸ تا ۱۶۴۴ سلطنت کرد.

افوسا گفت: «توسعی می‌کنی فرق میان برنز و مس را به‌من نشان بدهی! فکر کردی بین همهٔ مردم تو یکی خبره هستی و من نیستم؟ به‌هرحال مجسمه را به‌من بده. برای آنکه لطفی در حق انجام داده باشیم، آن را برای امتحان می‌کنم.» آقای افوسا عینک خود را که قاب آن از شاخ ضخیمی بود و به‌قیافهٔ او گیرایی خاصی می‌بخشید، به‌چشم زد و از تمام زوایا اژدها را مورد بررسی قرار داد. اکنون قانع شده بود که این کار هنری را درست ارزیابی کرده.

او گفت: «خوب، بله. من به‌اشتباه خودم اقرار می‌کنم، این اژدها از برنز ساخته شده و فکر می‌کنم حدود سه‌پوند وزن دارد. بسیار خوب، من آن را می‌خرم. در مقابل آن چقدر می‌خواهی؟»

آقای ساساکی به‌فکر فرو رفت. آیا باید دو عدد تیغ بخواهد؟ یا یک قیچی؟ و یا... آقای افوسا به‌حالت‌های چهرهٔ صاحب اژدها نگاه می‌کرد. فکر کردن او خیلی طول کشیده بود، آیا از فروش اژدها منصرف شده بود؟ در این صورت باید جلوی این تصمیم گرفته می‌شد.

افوسا پرسید: «خب، کدام را ترجیح می‌دهی؟ پول یا غذا؟ برای من فرقی نمی‌کند. تو خودت باید بدانی که به‌کدامیک از این دو بیشتر احتیاج داری.»

او دوباره اژدها را مورد بررسی قرار داد و ظرافت‌های جدیدی در آن کشف کرد که او را سخت به‌هیجان آورد. اشتیاق مالکیت این کار هنری در او بیشتر شد.

آقای ساساکی دچار تردید شد، او دانه‌های کوچک عرقی که برپیشانی افوسا نشسته بود، و نیز لرزش خفیفی در دست‌هایی که اژدها را نگه داشته بود، مشاهده کرده بود. افوسا به‌نظر هیجان‌زده می‌آمد. آیا اشتیاق او برای بدست آوردن مجسمه بیش از اعتراف او به‌اشتباهش بود؟

آقای ساساکی مرد درستکار و ساده‌دلی بود، مردی که فکر و زبانش یکی بود، سرکسی کلاه نگذاشته بود و کمترین استعدادی برای پولدار شدن از طریق این نوع سوداگری‌ها نداشت، او خود را همدیاف این فروشندۀ حقه‌باز بازارسیاه نمی‌دید. تاکنون هر معامله‌ای که با افوسا انجام داده بود به‌ضرر او تمام شده بود. در هر صورت باید افوسا را وادار می‌کرد که پیشنهاد خوبی به‌او نماید.

ساساکی به‌خود جرأت داد و با تردید گفت: «دختر کوچولویم عاشق این اژدهاست، او نمی‌خواست از این مجسمه جدا بشود، جیغ و فریاد و گریه‌اش

دلم را به درد آورد.»

افوسا اژدها را در دست راست ساساکی گذاشت و گفت: «پس آن را بگیر. اگر فروختن این مجسمه این قدر ناراحت می‌کند، آن را نگهدار، به درد من نمی‌خورد.»

او پیشانی‌اش را با یک دستمال ابریشمی پاک کرد و چنین وانمود کرد که قصد رفتن دارد.

آقای ساساکی مبهوت به اژدهایی که در دستش بود، خیره شد. او خیلی فکر کرده بود، فکر گریستن یک بچه کوچکترین تأثیری در افوسا نداشت. آن مرد فقط به فکر پول در آوردن بود، اما اگر او قصد رفتن داشت، پس چرا نمی‌رفت؟

آقای ساساکی در حالی که سر خود را پایین انداخته بود، افوسا را دید که در همان نقطه قبلی ایستاده و حرکتی نمی‌کند. با خود فکر کرد: «بسیار خب، پس من هم از اینجا نمی‌روم. می‌توانم منتظر بمانم.»

آقای افوسا دستی دوستانه بر شانه صاحب لجوج اژدها زد، هر چند که در واقع ترجیح می‌داد یک مشت حواله گوشش کند. او گفت: «بسیار خوب، این دفعه دیگر چه فکر می‌کنی؟ من بانی خیر برای همه مردم محتاج هستم، از هر کس می‌خواهی بپرس. البته به خاطر دختر کوچولویی که نمی‌خواهد اسباب بازی‌اش را از دست بدهد، پولم را هدر نمی‌دهم، اما به هر حال قصد فداکاری دارم و آن اژدها را با دو برابر قیمت یک تکه فلز از تو می‌خرم.»

آقای ساساکی دریافت که تسلیم شدن کار درستی نیست. طبق معمول، موضوع را دوباره مورد مذاکره قرار دادن آسان بود. همیشه این ضعف کار او بود که به همه لطف می‌کرد و از هر نوع بحث و مشاجره‌ای دوری می‌جست. پیشترها، گاهی اوقات او تمعداً به دیگران این اجازه را می‌داد که چنانچه روابط حسنه خود را با او حفظ می‌کردند، بتوانند پا را از حد خود نیز فراتر گذارند. این شعار همیشگی او بود که: «هیچ وقت کسی را خشمگین مکن چون خشم، خشم می‌آورد.» اما در این مورد خاص او می‌خواست برتری خود را حفظ کند. پای آینده او و خانواده‌اش در میان بود. او به چند تیغ، یک قیچی و مقداری صابون اصلاح احتیاج داشت.

او با وجودی که قلبش مثل طبل می‌کوبید، با بی‌میلی گفت: «گوش کنید، آقای افوسا من یک آرایشگر حرفه‌ای هستم، مغازه‌ام بکلی نابود شده است، می‌خواهم مغازه جدیدی بسازم...»

آقای افوسا با تعجب و هیجان هرچه تاملتر گفت: «تو یک آرایشگر هستی؟ پناه بر خدا! مگر تو اصلاً شعور نداری؟ این روزها داشتن یک آرایشگاه یعنی داشتن یک برگ برنده! برای آن تصمیم داری چه کار کنی؟ منتظر نشستی که بخت و اقبال پول به دامت بریزد؟ خدای من! اگر جای تو بودم تا به حال دو آرایشگاه دایر کرده بودم! بله، دوتا. بهتر بود می گفتم پنج تا. مرا نگاه کن! باید خودم صورتم را بتراشم و موهایم را هم کسی اصلاح کرده که قبلاً نانا بوده!»

او قدمی به عقب برداشت، نگاهی به سرتاپای آقای ساساکی انداخت و فریاد زد: «به تو یک پیشنهاد می کنم! کارت را راه می اندازم، همه چیز را برایت فراهم می کنم، فهمیدی؟ گفتم همه چیز را! و در عوض تو می توانی این ازدها را به عنوان هدیه در ازای زحمتی که برایت می کشم، به من بدهی چون من صاحب کار هستم و تو هم به استخدام من در می آیی. مزد خوبی به تو می دهم، موافقی؟»

آقای ساساکی جواب داد: «نه.» ازدها را زیرکت خود گذاشت و گفت: «آقای افوسا، از اینکه مزاحم اوقات عزیزتان شدم معذرت می خواهم، از ابتدا هم کارم اشتباه بود، شما بدون این کار هم نگرانی به حد کافی دارید. سلامت و طول عمر برایتان آرزو می کنم.»

او مؤدبانه تعظیم کرد و برگشت. بعد از سه قدم، افوسا در حالی که او را از پشت گرفته بود، مدام فریاد می زد: «تو زذل ترین آدمهایی! تو پست و حيله گری! تو...»

او نفسی تازه کرد و با لحنی آرامتر ادامه داد: «تو اولین کسی هستی که نسبت به او احساس احترام می کنم. تو می توانستی با من دوست بشوی آقای... آقای... ساساکی محترم، اسمت را درست گفتم؟ گوش کن آقای ساساکی! صمیمانه می گویم، تو همپایه من هستی. نه تنها کاسب خوبی هستی، بلکه هنرشناس هم هستی. مثلاً خودت خوب می دانی که این ازدها هیچ گونه ارزش کمیاب بودن خاصی برای یک کلکسیونر ندارد. این یک شاهکار هنری نیست. من شخصاً عقیده دارم که این کار کسی است که از روی یک اثر قدیمی جعل کرده و اعتراف می کنم که خیلی خوب هم این کار را کرده. اما اصلاً چرا این حرفها را به تو بگویم؟ تو خودت البته اینها را می دانی...»

آقای ساساکی در حالی که سعی می کرد از زیر نگاههای جستجوگرانه

افوسا رهایی یابد، لبخندی مبهم زد و گفت: «می‌دانم که اژدهای من برای کسی که آن را بخواهد، خیلی زیاد ارزش دارد.»

آقای افوسا با پریشانی پلکهایش را بهم زد و گفت: «اگر منظور از هر کسی» من است، سخت در اشتباهی.»

آقای ساساکی با تواضع جواب داد: «منظورم شما نبودید.»

«پس منظور این است که کسی دیگری خواهان این اثر هنری است؟»

«بله آقای افوسا، یک نفر شدیداً خواهان آن است.»

افوسا در حالی که نفس خود را در سینه حبس کرده بود، پرسید: «و در

ازای آن چه چیزی پیشنهاد کرده؟»

آقای ساساکی چشمهایش را بالا برد و با خودش اندیشید که تنها یک حقۀ بزرگ می‌تواند آینده‌اش را تضمین کند. از این رو گفت: «او به من پیشنهاد یک مغازه سلمانی دربست کرده.» او پیش از آنکه به صحبت خود ادامه دهد، آب دهانش را قورت داد و سپس گفت: «و البته، پیشنهاد ساختن مغازه را هم کرده.»

آقای افوسا که از کوره در رفته بود، گفت: «این اژدها این قدرها هم نمی‌ارزد.» و در همان لحظه متوجه شد که خودش را لوداده، از این رو گفت: «منظورم این است که در این روزهای سخت این قدرها ارزش ندارد.»

او در حالی که از تناقض گویی خود برای بار دوم عصبانی شده بود، زبانش را گاز گرفت و گفت: «بگذار بسأله را برای روشن کنم. یک کار هنری ارزشی در بازار ندارد. منظور من این بود. همه به فکر پرکردن شکمشان هستند. به نظر من اژدهای تو چند سال دیگر در زمرۀ بهترین اشیای عتیقه در موزه قرار می‌گیرد. اوه خدای من!» دستهایش را با تشنج تکان داد. این چه مزخرفاتی بود که می‌گفت! آیا دیوانه شده بود؟ احتمالاً جنون جمع‌آوری اشیای عتیقه فکرش را مختل کرده بود.

حالا فریاد می‌زد: «بروگم شو! دیگر نمی‌خواهم ترا ببینم!»

آقای ساساکی می‌توانست قسم بخورد که این جنگ به نفع او تمام شده. او یک بار دیگر تعظیم نسود و خیلی دوستانه و مؤدبانه خداحافظی کرد و با روحیه‌ای عالی آنجا را ترك کرد. افوسا، این کوسۀ غارتگر، در بلعیدن ساساکی، این شاه‌ماهی کوچک بی‌آزار، ناکام مانده بود. ساساکی حتم داشت که افوسا فوراً می‌آید و تمام تقاضاهایش را برآورده می‌کند.

افوسا خشمناك نفس نفس می زد. آن گدای بی ارزش می خواست او را که سلطان بازار سیاه بود، دست ببندازد. اما به زودی می فهمید که اینجا چه کسی قویتر است.

آقای ساسا کی سنگینی دستی را روی شانه چپش احساس کرد، آرام سرش را به سمت چپ چرخاند و متوجه صدایی در پشت سر خود شد که می گفت: «آهای دزد! اژدهایم را بده! تو از خانه ام آن را دزدیده ای، دوستانم شهادت خواهند داد که این اژدها متعلق به من بوده. دوستان مرا می شناسی، پست فطرت بیچاره؟» به دنبال این حرف سوت تیزی شنیده شد و صدا در گوشهای ساسا کی طنین انداخت و ناگهان دریافت که به دام افتاده است. دوستان افوسا! او ضمن معامله با آنها آشنا نشده بود. چقدر ساده لوح بود که فکر می کرد سلطان بزرگترین بازار سیاه شهر دست از سرش برمی دارد. از همه طرف قیافه های شومی به او نزدیک می شد، سه نفر، نه چهار، هشت، ده، سیزده نفر. احتمالا اینها محافظین افوسا بودند. اشخاص برگزیده ای از میان آدمکشها و گردن کلفتها. اگر به او حمله می کردند چه می شد؟ حتماً به طرز وحشتناکی او را از پا در می آوردند. هیچ کس هم نبود که آقای افوسا و دار و دسته اش را مورد باز خواست قرار دهد. در واقع کسی جرأت این کار را نداشت.

آقای ساسا کی به آرامی و بدون هیچ حرفی اژدهای مقدس و عتیقه اش را به آنها داد. آقای ساسا کی در قمار باختة بود.



دوشبانه روز بود که باران می بارید. هوای بد بیشتر مشتریان بازار سیاه را به وحشت انداخته بود. یک غریبه هرگز روی این زمین گسترده بیابان شکل، اثری از جوش و خروش زندگی نمی یافت. جایی که فقرا باقی مانده زندگی شان را با الوار، سرپناه کرباسی، چمدان یا میز معاوضه می کردند، دلالتا پیشروانه پست ترین اجناس خود را به مقدار کم در معرض نمایش قرار می دادند. مردم بحث و مشاجره می کردند، چانه می زدند و پیچ پیچ می کردند. دسته چکهای تضمینی اغلب سریعتر از یک ماهیتابه زنگ زده دست به دست می گشت. یک نفر در عرض چند دقیقه با فروش چیزی که در جایی پنهان شده بود، به ثروت کمی دست می یافت. دیگری از اینکه توانسته بود یک جفت جوراب بچگانه را با یک تکه ماهی خشک معاوضه کند، پیروزمندان لبخند می زد. سنگ و خاك و آب تنها چیزهای بی ارزش بازار سیاه بود. هیچ کس در بازار سیاه به بادبادکهای کاغذی

علاقه‌مند نبود. شی‌بوتا، سازندهٔ بادبادکهای کاغذی اکنون در دومین روز بارانی، پای گودالی از سرما‌کز کرده بود، پالتوی ژندهٔ نظامی که به‌عنوان پوششی برای محافظت اجناسش بکار می‌رفت، خیس آب شده بود. پیرمرد یقهٔ پالتو را روی سرش گرفته بود و آن را تا زیر چانه آورده و با یک دست نگه‌داشته بود، بطوری که صورت کوچک و پیر و چروکیده‌اش بیش از هر زمان دیگر به صورت یک کوتولهٔ چروکیده شباهت پیدا کرده بود.

قبل از جنگ کارشی‌بوتا سکه بود، او با ذوق خداداد و خلاقیت خویش، مدام بادبادکهای کاغذی جدید ابداع می‌کرد. کاردستیهای هنری زیبایی که از رشته‌های خیزرانی که از وسط به‌دو نیم شده بود و پوششی از کاغذ برنج داشت و به‌سبکی یک دانه برف بود، ساخته شده بود. آرامترین نسیم قادر بود بادکهای ساخت شی‌بوتا را به‌پرواز در آورد. این بادبادکها با رنگهای الوان و اشکال جالب و عجیب بچه‌ها و بزرگها را به‌یک اندازه به‌وجد می‌آورد. در مسابقات پرواز بادبادک، بادبادکهای مشتریان شی‌بوتا، هم از نظر پرواز در ارتفاع و هم از نظر پرواز در سافت طولانی، برنده می‌شد. خود او نیز بارها در چنین مسابقاتی شرکت کرده بود، اما چون مرد فوق‌العاده درستکاری بود، هرگز در هیچ یک از آنها موفقیتی بدست نیاورده بود.

مثلا او از چسبانیدن خرده شیشه به‌نخ بادبادک جهت بریدن نخ بادکهای دیگر بیزار بود در حالی که سایرین این کار را می‌کردند که نخ بادک رقبایشان را ببرند. رقبایش با نادرستی مانع برنده شدنش می‌شدند. او عاشق بازی عادلانه بود و وقتی می‌دید دیگران بادبادکهایشان را به‌سیمهای تیز و برنده مجهز کرده بودند تا کاغذ دیگر بادبادکها را پاره کند، بسیار ناراحت می‌شد. بدبختانه قانون بازی هم به‌شرکت کنندگان اجازهٔ چنین کاری را می‌داد. اگر هم شی‌بوتا اعتراض می‌کرد، او را مورد تمسخر و ریشخند قرار می‌دادند.

همان‌طور که جنگ ادامه می‌یافت، بازار بادبادکهای کاغذی نیز بتدریج از رونق می‌افتاد. بادبادک‌ساز پیر، تمام سواد اولیه‌اش را بکار برد و حاصل آنها را که همان بادبادکها بود به‌دیوار مغازه‌اش آویخت. او فکر می‌کرد: «من این مسأله را درک می‌کنم که در این اوقات غم‌انگیز هیچ کس میل به بادبادک هواکردن ندارد. تا جنگ پایان نیابد، کسی بادبادکهای مرا نمی‌خرد.»

وقتی بمب‌اتمی بر شهر فرو افتاد و مغازهٔ شی‌بوتا به‌خاکستر مبدل شد، خودش چون هنگام نزول این بلای آسمانی، جایی خارج از شهر مشغول بریدن

نیهای خیزران بود، جان سالم بدر برد، تنها ذوق و استعدادش باقی ماند. او بادبادکهای دیگری ساخت، اما هیچ یک به زیبایی بادبادکهای سابق او نبود. او کاغذ برنج مناسب، چسب، رنگ و نخ نداشت. بادبادکهایی که اکنون می ساخت، چیزهای زشتی، آن هم تنها به رنگ سیاه بود و آنقدر کوچک که این روزها می توانست سه تای آنها را زیر پالتوی نظامی اش از شر باران حفظ کند. او می دانست که آن روز، یا روز بعد هم هیچ بادبادکی نخواهد فروخت و احتمالاً روزهای بعد هم همین طور. با وجود این چرا هر روز به اینجا می آمد؟ چون مغازه ای نداشت و امیدوار بود که این اوقات سخت یک روز پایان پذیرد. هفته قبل یک زن دهقان در ازای یک بادبادک، پنج تخم سرخ تازه به او داده بود. البته این شانس فوق العاده بود. اگر امروز همین طور اینجا قوز می کرد، فقط سرماخوردگی عایدش می شد. استخوانهای فرتوتش تاب تحمل این رطوبت را نداشت. برای اینکه به خودش قوت قلب بدهد، زیر لب گفت: «حالا دیگه بلند شو، باد- بادکهایت را جمع و جور کن، این قدر لجباز نباش! نگاه کن، کاغذ بادبادکها سست شده، اگر زود از اینجا نروی، مجبوری دوباره برای این سه بادبادک کاغذ جدید بپسبانی.»

به بالا نگاه کرد، چون مردی پیش رویش ایستاده بود. او آن مرد را می شناخت. او دیروز، پریروز نیز چند مرتبه بادبادکها را برای مدت کوتاهی تماشا کرده بود، اما بدون آنکه قیمت آنها را پرسیده باشد، از آنجا رفته بود. شی بوتای پالتو نظامی اش را کنار زد و به بادبادکهایش اشاره کرد و به مشتری گفت: «آقای محترم، به این بادبادکهای عالی و سبک نگاه کنید! خودم آنها را درست کرده ام، من آماتور نیستم، بادبادک ساز حرفه ای هستم. من وزن رشته های خیزران را محاسبه و طوری آنها را خم می کنم که همه طرفشان به یک اندازه بازی کنند.»

مشتری مؤدبانه تبسم کرد و گفت: «بله می دانم. من شی بوتای بادبادک ساز را از بچگی می شناسم. آن روزها همه بادبادکهایم را از او می خریدم.» شی بوتای سرش را کج کرد و گفت: «آقای عزیز، من حقیقتاً مفتخرم از اینکه شما در کودکی بادبادکهای مرا می خریدید، و امیدوارم که امروز هم یکی دیگر بخرید.»

«بله آقای شی بوتای، مايلم یکی از آنها را داشته باشم برای دختر کوچولويم. من بهترين اسباب بازيش را از دست دادم. يك اژدهای برنزی

قدیمی بسیار ارزشمند. صورتش مانند یک بادبادک بود.» او زانو زد و به باد-بادکی که به شکل اژدهای سیاه‌رنگی ساخته و نقاشی شده بود، اشاره کرد و گفت: «آرواره‌اش را درست مثل همین اژدها باز کرده بود. بله، واقعاً هرچه بیشتر به این بادبادک نگاه می‌کنم، بیشتر متوجه شباهت این دو با هم می‌شوم.» پیرمرد سرش را تکان داد و گفت: «بله، بله، واقعاً باور می‌کنم. در واقع هنگام رنگ آمیزی این بادبادک تصور یک اژدهای کوچک را در ذهنم داشتم و همان تصویر را نقاشی کردم. این اژدها از جنس برنز و خیلی قدیمی و با ارزش بود، به یک تاجر ابریشم تعلق داشت. او پیش از جنگ بهترین مشتری من بود. روزی نزد من آمد و آن اژدها را نشانم داد و از من خواست که یک بادبادک کاغذی که حتی المقدور کاملاً شبیه به آن اژدهای برنزی باشد، برایش بسازم. ساختن آن یک هفته تمام وقتم را گرفت.»

مشتری با علاقه‌مندی پرسید: «این اژدهای برنزی چه اندازه‌ای داشت؟» «اوه، تقریباً به اندازه دو برابر دستهای من. فوق‌العاده زیبا بود، آرواره‌هایش از هم باز و دم دو شاخه‌اش طوری حلقه شده بود که هر لحظه تصور می‌کردم مجسمه می‌خواهد حرکت کند. مشتری من آن اژدها را از پدرش و پدرش نیز به نوبه خود از پدرش به ارث برده بود. دیگر اثری از آن اژدها نمانده است، زیرا خانه آن تاجر ابریشم همراه با او و کلیه افراد خانواده‌اش در اثر صاعقه نابود شد. بله آقای محترم، صاعقه همه را از همه چیز محروم کرد. به هر حال جای شکرش باقی است که من بی‌آنکه بسوزم فرار کردم. این به جای تمام چیزهایی که از دست داده‌ام برایم ارزش دارد. من اکنون در گودالی زندگی می‌کنم که محل سابق کاخ قدیمی است. چیزی از آن کاخ هم باقی نمانده است. این طور که شنیده‌ام در عرض یک ثانیه نابود شد. شما در یک خانه زندگی می‌کنید؟

مشتری چنان غرق در افکار خود بود که تا شی‌بوتا سؤالش را تکرار نکرد، این طور جواب نداد: «من؟ در یک خانه؟ نه، من یک کلبه کوچک چوبی ساخته‌ام، درست جایی که خانه‌ام قرار داشت. من یک آرایشگر بودم، اسمم ساساکی است.»

پیرمرد متفکرانه زمزمه کرد: «ساساکی... ساساکی، بله حالا یادم آمد، من آرایشگری به نام ساساکی می‌شناختم که نزدیک بازار ماهی فروشها آرایشگاه داشت.»

ساساکی با خوشحالی جواب داد: «بله، آن مغازه من بود. حافظه تان را

تحسین می‌کنم، چطور توانستید مغازه‌ مرا به این خوبی بیاد بیاورید؟»
 پیرمرد ابتدا پوزخند زد و بعد با شادی فزاینده‌ای قهقهه زد تا سرفه‌ای
 نفسش را قطع کرد. در حالی که آب دهانش را می‌انداخت و سینه‌اش را صاف
 می‌کرد، با صدای نیمه خفه‌ای توضیح داد: «شما مشتری من بودید، من هم
 مشتری شما بودم! مسخره نیست؟ آه شما مرا فراموش کرده‌اید چون من همیشه
 عجله داشتم، مثل دیگران وقتی برای غیبت کردن نداشتم، اما آقای ساساکی،
 بگوئید ببینم مغازه‌ جدیدی باز کرده‌اید؟ حتماً منطقه اطراف بازار ماهی فروشها
 هم بکلی از بین رفته است.»

آقای ساساکی آهی کشید و گفت: «آقای شی‌بوتا، من هم مثل شما روزگار می-
 گذرانم، معامله می‌کنم یا می‌فروشم. هرکس برای زنده ماندن تلاش می‌کند.»
 «آقای محترم چرا دوباره به آرایشگری نپرداختید؟ یک آرایشگر می-
 تواند...»

آقای ساساکی صحبت شی‌بوتا را با حالت مخصوصی قطع کرد و گفت:
 «می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید، یک سلمانی می‌تواند در آمد خوبی داشته باشد.
 من هم می‌توانم، اما پولی برای خرید تیغ، قیچی و یا صابون ندارم.»
 شی‌بوتا فوراً گفت: «گوش کنید! گوش کنید! پول برای چه می‌خواهید؟
 هرچه را که نیاز دارید قرض بگیرید. به نزدیکترین فروشنده بازار سیاه بگوئید کی
 هستید، او همه چیز را برایتان مهیا می‌کند.»
 «من؟ آه نه، آقای شی‌بوتا. من نه. من هیچ دوستی در میان فروشندگان
 بازار سیاه ندارم.»

پیرمرد فریاد زد: «اما من دارم! یکی را می‌شناسم که مثل دیگران حریص
 نیست، اگر به او بگویم که شما دوست من هستید، می‌توانید تیغ و صابون و قیچی
 یا هرچه که دوست داشته باشید بردارید. اگر قسمتی از درآمد خود را به او بدهید،
 آنها را به شما اجاره خواهد داد. در عرض چند هفته می‌توانید آن چیزها را از او
 بخرید چون تا آن موقع به اندازه کافی درآمد خواهید داشت.»

آقای ساساکی به فکر فرو رفت، در دنیای تصور و خیال خود را در حال
 رسیدن به وضع مشتریان دید. صف طولی از مشتریان در انتظار بود. او مشغول
 صابون زدن، اصلاح و کوتاه کردن موی سر و غیره بود. تیغ و قیچی او داشت
 کند می‌شد، باید دو تیغ، دو قیچی و یک شاگرد برای تمیز کردن ابزارکارش
 داشته باشد. شی‌بوتا می‌توانست آن شاگرد باشد! و او باید پول را هم از مشتریان

می‌گرفت، کف صابون را به هم می‌زد و باقیماندهٔ صابون را از صورت مشتریان پاک می‌کرد.

او در عالم خیال و با مهربانی به بادبادك ساز پیر خیره شد و گفت: «آقای شی‌بوتا مایلید دستیار من بشوید؟ کارهای زیادی به شما واگذار می‌کنم.»

پیرمرد با شتاب برخاست، سه بادبادك کاغذی را جمع و جور کرد و آنها را به طرف آقای ساساکی دراز کرد. «اینها را بگیرید! من به عنوان هدیه آن را به بچه‌های شما می‌دهم. حالا، استاد محترم همراه من بیایید تا شما را پیش مردی ببرم که وسایل سلمانی به ما اجاره می‌دهد.»

او به ابرهای باران‌زا نگاهی کرد و در حالی که سرش را خرسندانه تکان می‌داد، گفت: «آن بالا، یک تکه کوچک از آسمان آبی را می‌بینم. فکر می‌کنم فردا صبح بتوانیم کارمان را شروع کنیم.»

فصل چهاردهم

ششم اوت ۱۹۴۷، روز برگزاری دومین سالگرد انفجار بمب اتمی بود. خانه جدید خانواده ساساکی به یک چمدان بزرگ شباهت داشت. این خانه به مراتب جادارتر از کلبه کوچک مسقف بدون دیواری بود که آقای ساساکی چندین ماه پیش آن را خراب کرده و تکه‌هایش را برای خانه بزرگتری که به کمک یک نجار ساخته بود، بکار برده بود. داخل خانه به وسیله پرده‌های کاغذی به سه اتاق تقسیم شده بود. و آقای ساساکی ممکن بود با غرور به همسایگانش بگوید: «ببینید! من توانستم این خانه کوچک قشنگ را بسازم چون به فکرم رسید که از حرفه خودم امرار معاش کنم.»

آقای ساساکی خودستایی نکرده بود، او خانه جدیدش را به احترام دستیار قبلیش، «خانه بادبادک شی‌بوتا» نامگذاری کرده بود. این به عنوان قدردانی از شی‌بوتا بود که باعث شده بود او بتواند کار خود را دوباره راه بیندازد. یک سال تمام، شی‌بوتا برای او یک همکار کوشا، یک دوست و یک مربی بود. آقای ساساکی هرگز وسایل اولیه‌ای را که او و شی‌بوتا با آن در طول هفته‌های اول کار کرده بودند، از یاد نمی‌برد. تخته‌ای که به دو پایه میخ شده بود، صندلی مشتری به حساب می‌آمد. از یک قوطی خالی به عنوان لگن و از یک اسفنج کوچک به جای حوله دستی استفاده می‌شد.

امروز کلبه چوبی پراهمتی در کنار «خانه بادبادک شی‌بوتا» قرار داشت، این کلبه محل کار ساساکی شمرده می‌شد و آقای ساساکی برای از بین بردن هرنوع شک و تردید، یک تابلو بر سر در آن با این مضمون نصب کرده بود: «سالن آرایش ساساکی. اصلاح صورت و کوتاه کردن موی سر با نازلترین قیمت.» وقتی روزی را بیاد می‌آورد که در منطقه بازار سیاه، او و شی‌بوتا اولین مشتری را اصلاح کرده بودند، خودش را آدم نمک ناشناس و ناسپاسی می‌دانست چون در

آن موقع، او از اینکه در آمدش به اندازه‌ای بود که می‌توانست علاوه بر پرداخت اجاره وسایلی که قرض کرده بود، غذا هم برای خانواده‌اش فراهم کند، احساس خوشحالی می‌کرد. امروز «خانه بادبادک‌شی‌بوتا» و نیز ساختمان مغازه بسیار کوچک می‌نمود. او تصمیم گرفت که یک خانه چوبی درست و حسابی بسازد، یک شاگرد دیگر برای آرایشگاهش بگیرد و مغازه سلمانی موقتی فعلیش را با یک مغازه جدید و بهتر عوض کند. به هرصورت، این کلمه ناجور که او با آب و تاب به نام «سالن» از آن یاد می‌کرد، باید عوض می‌شد. اخیراً او از مشتریانی پذیرایی می‌کرد که بیشتر از مردم هم محله‌اش یا فروشندگان بازار سیاه درخواست راحتی و آسایش می‌کردند. علاوه بر آن، او احتیاجی نداشت که از مشتریان گروه دوم پذیرایی کند. کسب و کار این فروشندگان بازار سیاه به‌پر-روتفی سال گذشته نبود، ساختمان سازی در بیشتر نقاط بمباران شده جریان داشت، شرکت‌های تجاری شروع به کار کرده بودند و خیابانهای جدیدی احداث شده و مغازه‌ها باز می‌شد. غذا در بازار روز به اندازه کافی موجود بود. اکنون رقابتی میان سلمانیها وجود داشت، هرکس باید خود را مطابق زمان پیش می‌برد و با سایر رقبا همسان و برابر می‌کرد. او نمی‌بایست از روی ناشکری خود را ملامت کند. آیا مثلاً شی‌بوتا از اینکه دوباره بادبادک‌کاغذی می‌ساخت، ناشکری می‌کرد؟ سه ماه پیش او بیدرنگ پیشنهاد یک عمده فروش را برای ساختن دوهزار فانوس کاغذی سفید رنگ به مناسبت جشن صلح امروز پذیرفته بود. از آن روز به بعد شی‌بوتا و سه دستیار دیگر روزانه چهارده ساعت متوالی کار می‌کردند تا کار را به موقع تمام کنند. و او این کار را به انجام رسانده بود. بیشتر فانوسهایی که در شهر فروخته شد، از کارگاه شی‌بوتا آمده بود. او همچنین تعدادی فانوس چینی برای مراسم یادبود امروز عصر ساخت. شی‌بوتا هم به زودی مجبور می‌شد که کارگاه فعلی خود را بزرگتر کند و وقتی چنین کاری می‌کرد، آیا کسی حق داشت او را به خاطر ناراضی بودن از موقعیت قبلیش مورد سرزنش و ملامت قرار دهد؟

هیروشیما در حال باز سازی بود، معاملات رواج داشت، پول می‌آمد و می‌رفت. ساساکی می‌توانست وام بگیرد و خانه و مغازه جدیدی بسازد. آینده بچه‌هایش باید تأمین می‌شد. شی‌گئو در درسهایش کوشا و رویهمرفته پسر باهوشی بود و بعدها هم می‌توانست برای خودش تاجری بشود. و سادا کو هم... امان از دست این دختر! چه دوباره مثل وحشیها به این طرف و آن طرف می‌پرید، در یک لحظه فانوس سفید قشنگی را که آقای شی‌بوتا برایش ساخته

بود، خراب می‌کرد.

آقای ساساکی با عصبانیت فریاد زد: «سادا کو مگر به تو سفارش نکرده‌ام که امروز آرام بگیری؟ امروز، سالروز گرامیداشت قربانیان دو سال پیش است. اگر دوباره با آن فانوس مثل وحشیها به این طرف و آن طرف جست‌وخیز کنی، آن را از تو می‌گیرم و تو باید در خانه بمانی.»

دختر کوچولو اخم کرد و گفت: اما شی گئو گفت که باید امروز خوشحال باشم چون قرار است جشن باشکوهی را ببینیم.

آقای ساساکی با عصبانیت داد زد: «شی گئو بیا بیرون ببینم!»

پسرش از خانه بیرون آمد، او در لباس جدید مخصوص روز جشن خود با آن شلوار بلند شیک، احساس مرد بودن می‌کرد و به هیچ وجه گناهکار نبود. آقای ساساکی پرسید: «تو به سادا کو چه گفته‌ای؟ گفته‌ای که امروز قرار است جشن باشکوهی ببیند و با این حرف منظورت این است که جشن شادمانه‌ای در هیروشیما برگزار خواهد شد؟ اگر نمی‌دانی، به تو خاطرنشان می‌کنم که دو سال پیش در چنین روزی تعداد بیشماری از مردم این شهر در اثر سوختگی جان خود را از دست دادند. تو خودت نیز شاهد آن ماجرا بودی. امروز، روز یادآوری است، قرار است مراسم باشکوهی که تاکنون نظیر آن دیده نشده برای مردگان برپا شود. رهبران دینی همراه با کسانی که عزیزی را از دست داده‌اند، در معابد دست به دعا برمی‌دارند.

شی گئو محترمانه به پدرش تعظیم کرد و گفت: «لطفاً مرا ببخشید. من فقط به سادا کو گفتم جشن باشکوهی را خواهد دید و فکر می‌کنم که همین طور هم باشد چون دیروز بعد از ظهر در محله «شین تن چی» یک دسته ارکستر شغول تمرین موسیقی رقص بود. یکی از دوستانم به من گفت که این دسته قرار است امروز در خیابانهای شهر بنوازند و همه آنها لباسهای زیبا و متحدالشکلی بتن دارند. فروشنده‌های مغازه‌های بزرگ برای مراسم اشوب وسایل آتش بازی می-فروشند و من پشت وپشت ویتترین بسیاری از مغازه‌ها، فانوسهای چینی را که روی آن عبارت «خرید جشن صلح» نوشته شده بود، دیده‌ام.

آقای ساساکی که وحشتزده بنظر می‌رسید گفت: «غیرممکن است! امروز، سالروز بزرگداشت خاطرهٔ مردگان است، نه یک جشن شادمانه. حتماً اشتباه کرده‌ای. بله، یقیناً برایت سوءتفاهمی پیش آمده. موسیقی رقص و لباسهای

زیبای متحدالشکل برای امروز؟ ممکن نیست!»
او رو به کلبه صدا زد: «یاسا کو آماده نیستی؟ وقت رفتن است. نمی‌خواهم
سخنرانی مراسم یادبود شهردار را که روی پل اصلی برگزار می‌شود، از دست
بدهم.»



ساعت هشت و پانزده دقیقه زنگی از بالای جایگاه صدا درآمد. انعکاس
صدای بم ناقوس برنجی بگوش می‌رسید. این صدا بر فراز سر هزاران نفری بود که
در حال فکر کردن به حادثه وحشتناک دو سال پیش بودند و با احترام در حالی
که در ساحل رودخانه صف کشیده، یا روی پل جمع شده بودند، به بالای برج،
جایی که ناقوس از آنجا به صدا درمی‌آمد، خیره شده بودند.

ساعت هشت و پانزده دقیقه! دو سال پیش در چنین لحظه‌ای یک بمب‌اتمی
بر فراز مرکز شهر فرو افتاده بود و مشعل عظیم و کورکننده‌ای شعله‌ور شده بود
که با میلیون‌ها درجه حرارت، هرچیزی را که در شعاع یک مایلی محل فرود
بمب قرار داشت، بکلی از بین برده بود.

مردم صدای هشدار دهنده ناقوس را شنیدند که حامل این پیام بود:
«دوباره هرگز! دوباره هرگز! هرگز!» صدها قمری که از قفسها آزاد شده بودند،
به پرواز درآمدند، آنها بالای سر مردمی که از وحشت بخود می‌لرزیدند و در
حالی که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودند و از آنها چشم بر نمی‌داشتند، شروع
به چرخیدن کردند.

کاهنان در سکوت از خدایان خود چنین درخواست کردند: «داوران کریم
و بخشنده‌ای برای عزیزان از دست رفته‌مان باشید! آنهایی را که مسبب جنگ
فعلی بودند، مورد عفو قرار دهید و ما را هم که شریک جرمشان بودیم، مورد
بخشایش قرار دهید. به همه مردم توفیق بدهید که در کمال صلح و آراش
زندگی کنند. اهریمنان جنگ را دور سازید و به آنان هرگز مهلت ندهید که با
جنگ افروزی‌شان بار دیگر دنیای ما را به نابودی کشانند...»

دوباره ناقوس با پیام مخصوص خود صدا در آمد: «دوباره هرگز! دوباره
هرگز!» و سپس سکوت برقرار شد. صدای کاهن از «برج مردگان» که در کنار
جایگاه قرار داشت، شنیده شد. آنها بالای سر جمعیت ایستاده بودند. به نظر همه
کسانی که دست به دعا برداشته بودند، این دو کاهن در حالت ایستاده‌شان
به خدایان نزدیکتر شده بودند. آنها رابط بین بشر و خدایان بودند، و در بین خود

دعای صلح تمام مؤمنین را یکی کرده و به‌سوی قدرتهای بهشتی می‌فرستادند. بیعت این تودهٔ عظیم در سکوت، بیانگر آرزوی درونی همهٔ آنان بود: آرزوی صلح.

و این صلح برای مردگان هم بود، چنانچه این مطلب با شناور شدن تعداد بیشماری فانوس کاغذی سفید رنگ و حلقه‌های گل در رودخانه فهمانده شد. این حلقه گلها و فانوسها را مردمی که در ساحل رودخانه ایستاده بودند، به آب انداختند. و اکنون این گلها و فانوسها، به آسانی و با وقاری خاص، در کمال صلح و صفا از آنجا دور می‌شد. درست به همان آسانی که رودخانه، در دو سال پیش پیکر بیجان مردم را با خود به‌دریا برده بود. آن دهها نفر از هزاران نفری هم که جان سالم بدر بردند، در اثر جریان گرمای پس از انفجار بمب‌آتمی، بسختی سوختند. مردانی که چون شعله‌هایی فروزان در حالی که از دردی جانکاه و غیر قابل توصیف رنج می‌بردند، به‌داخل آب می‌پریدند، و زنانی که با موها و لباسهای آتش گرفته، بچه‌هایشان را در آغوش می‌فشردند. چه کسی امروز می‌توانست بگوید که در آن موقع چند نفر در حالی که قادر به تحمل درد ناشی از سوختگی وحشتناکشان نبودند، خود را از روی پلهایی که نرده‌ها، میله‌ها و تیرآهنهایش از فرط حرارت گداخته شده بود، به‌زیر انداختند؟ در میان کسانی که در ساحل رودخانه ایستاده بودند، کسی نبود که در تصور خود منظرهٔ وحشتناک اجساد شناور را ندیده باشد و صورت خود را با دستهایش نپوشانده و یا از فرط وحشت دستهایش را از هم نگشوده باشد. چرا که در آن موقع، آب رودخانه زیر تودهٔ اجساد شناور آدمیان پنهان مانده بود.

اکنون در جایگاه مخصوص، شهردار شهر اجتماع حاضرین را مورد خطاب قرار می‌داد. او در بارهٔ مردگان و درد و رنج مجروحین حادثه صحبت کرد و به مردم گفت که صدای ناقوس در گوش او این پیام را تکرار کرده بود که: «هرگز این حادثه نباید دوباره اتفاق بیفتد!»

اما او هنوز صحبت می‌کرد که صدای موسیقی رقص شنیده شد و دختران و پسران با لباسهای پر زرق و برق در حالی که آواز می‌خواندند از روی بلندی به سمت آنها پایین آمدند.

به‌دنبال این افراد، گروههای دیگری از جوانان که نقابهای خنده‌دار به صورت زده بودند، با آهنگی که از گرامافون پخش می‌شد، می‌رقصیدند.

این جوانان با شادی هرچه تمامتر و با بی‌تفاوتی نسبت به مزاحمتی که

برای عبادت سایرین می‌توانستند داشته باشند، از کنار عبادت کنندگان و سگواران گذشتند. مگر امروز یک جشنواره و یک جشن صلح نبود؟ آیا صلح باید با خاطره‌های تلخ و بد جشن گرفته شود؟ مسلماً نه! بلکه با خوشی و خوشبختی. آنها خوشحال بودند که برای اولین بار در عمر خود می‌توانستند برقصند و بخندند و آواز بخوانند. اوقات سخت جنگ و قحطی به سر رسیده بود، آنها به حد کافی خود را از یاد برده بودند. بسیار خوب! بسیار خوب! فرض کنیم یک بمب‌اتمی منفجر شده و مصیبت وحشتناکی ببار آورده، آیا آنها باید تا ابد راجع به آن فکر می‌کردند؟ دیگر زمان آن رسیده بود که آنچه را روی داده، به باد فراموشی بسپارند و دیگر دوباره به آن فکر نکنند. شعار آنان در این جمله خلاصه می‌شد: «یک زندگی کوتاه ولی خوش.»

آنها چون موجی خروشان به سوی مرکز خرید که بتازگی بازسازی شده بود رفتند و در آنجا از طرف فروشندگان و داد و ستد کنندگان و بخصوص از طرف کسانی که برای سرمایه‌گذاری به اینجا کشانیده شده و اخیراً در هیروشیما رحل اقامت گزیده بودند؛ مورد استقبال قرار گرفتند. یک شهر ویرانه در حال بازسازی بود و این یک فرصت طلایی برای یک تاجر زیرک بشمار می‌آمد. هر آدم کاسب-منشی می‌توانست در این موقعیت برای خودش جایی باز کند، خواه این کار خرید و فروش زمین بود یا باز کردن سینما، خواه معامله مصالح ساختمانی بود یا امرار معاش از طریق درآمد حاصله از ماشینهای خودکار سکه‌ای. هر کس چنین موقعیتی را از دست می‌داد آدم احمقی بود.

آه، یکی باید به این جوانان خوشحال و شاد خوش آمد می‌گفت! آنها موقعیت خوبی برای پیشبرد کسب و کار بشمار می‌رفتند، چرا که قیافه‌های جدی را به چهره‌هایی خندان بدل کرده و باعث شده بودند که سگواران غم و اندوهشان را به فراموشی بسپارند. مردم تنها با خلق و خوی خوش می‌توانستند مصرف کنندگان خوبی باشند.

فروشنده‌ها هم به دستیارانشان گفتند که در جلوی مغازه‌ها بایستند و فریاد بزنند: «معاملات روز صلح با نصف قیمت! فقط برای امروز! حالا بخرید! حالا بخرید!»



آقای ساساکی خانواده‌اش را به نقطه‌ای از رودخانه برد که آنها را در آنجا پیدا کرده بود. او و یاساکو زانو زدند و پیشانی بر خاک نهادند. دعا‌های

آنها سراسر سپاس نسبت به خدایان بود. با هر دعای تازه، احساسات مرد بیشتر و بیشتر می شد چنانچه گویی معجزه ای رخ داده. آنها دوباره به یکدیگر پیوسته بودند و این بهم پیوستگی در امروز حتی باور نکردنی تر از دوسال پیش جلوه می کرد. او در اوج خوشحالی، فراموش کرده بود از خدایان سپاسگزاری کند و تازه امروز بود که این کار را که دوسال پیش باید می کرد، به نحو احسن انجام داده بود. او می توانست برای این منظور، در معبد جدید یک قربانی بدهد، یک قربانی بزرگ که خدایان را خشنود می کرد.

در ساحل رودخانه، ساداکو و شی گئو حلقه گلها و فانوسهای کاغذی را که به آرامی از کنارشان می گذشت تماشا می کردند.

ساداکو فریاد زد: «نگاه کن! آن فانوس بزرگی که آنجاست، نگاه کن! روی آن چی نوشته شده؟ شی گئو می توانی آن را بخوانی؟»

«این هم یک اسم دیگر است. صبر کن! نوشته... آه، فانوس دوباره دور

خودش می چرخد، آهان! نوشته: «کان - جی - رو - یو - نو - کو - را.»

«شی گئو، آن یکی، کی بود؟»

«نمی دانم. یک پیرمرد، یا شاید هم یک پسر. دوسال پیش اجساد زیادی

روی رودخانه شناور بود.»

«چرا؟»

«چرا؟ این بار دوم است که به تو می گویم صاعقه آنان را کشت.»

«چرا من نمردم؟»

«ساداکو، چه سؤالهای احمقانه ای می کنی! خب، تو واقعاً خوش شانس

بودی. آن روز من و تو در پارک «هی جی یانا» بودیم و چیزی نمانده بود که

سقوط شاخه ها ترا بکشد. تو در میان کپه ای از چوبهای شکسته و شاخه ها افتاده

بودی و توفان ترا به گوشه ای پرتاب کرده بود.»

«و من دچار سوختگی شدم؟»

«نه فقط کمی خراش برداشته بودی.»

«نه، این طور نیست. من احساس داغی کردم، این داغی به تنم خورد.»

«غیر ممکن است! تو نمی توانستی چیزی احساس کنی چون زبر درخت

خواهی بودی. من همه چیز را دقیقاً بخاطر دارم. من در آب بودم و تو در ساحل

دریاچه دراز کشیده بودی.»

دخترک به فانوس دیگری که با جریان آب می رفت، نگاه کرد. ناگهان

فکری به نظرش رسید و گفت: «چرا هیچ اسمی روی فانوس من نیست؟»
 «چون تو زنده ماندی و هیچ خویشاوند یا دوست صمیمی مان هم در اثر صاعقه کشته نشده است.»

«چرا یک نفر بود. می دانی چه کسی؟ آقای نی شیوکا آن پیرمرد با کلاه پهن و بزرگ و همین طور خانم «کوما کی چی» پیر و سرزنده. می دانی، همانی که عادت داشت با انگشتانش ادای اژدهای چی کاماتسورا در بیاورد. ظاهراً افکار سادا کو مرتب از روی چیزی به روی چیز دیگر می گشت چون پیش از آنکه شی گنو بتواند پاسخ او را بدهد، پرسید: «وقتی من بمیرم، برای من هم یک فانوس کاغذی شناور خواهی کرد؟»

شی گنو حیرت زده به بچه نگاه کرد. گاهگاه فکرهای عجیبی به مغزش خطور می کرد. به او گفت: «چرا از مردن صحبت می کنی؟ مگر بیماری؟ البته که نیستی، کاملاً سر حالی. اصلاً به نظر من تو صدسال عمر خواهی کرد.»

سادا کو با خونسردی فانوس کاغذی اش را چرخانید. با این کار خود حتی ممکن بود یک بیننده نکته سنج را به فکر بیندازد که با چرخاندن فانوس فکر خود را منحرف کرده. بنابراین با سؤال بعدی خود بیش از پیش شی گنو را متعجب ساخت که: «اما وقتی صاعقه بعدی بیاید، مرا نمی کشد؟»

شی گنو غرولند کنان گفت: «خدای من! بعد دستهایش را طوری روی شقیقه اش گذاشت که گویی پرسشهای سادا کو سر او را درد آورده. سپس رو به سادا کو کرد و گفت: «صاعقه دیگری وجود نخواهد داشت. امریکاییها حالا دیگر دوست ما هستند، آنها در ساختن بیمارستانها به ما کمک می کنند تا کسانی که در اثر حادثه دوسال پیش سوخته اند، در آنجا تحت درمان قرار گیرند.»

دخترک به فانوس کاغذی سفیدش که بی حرکت نگه داشته شده بود، خیره شد و گفت: «من هم دچار سوختگی شدم، حتی اگر حرف مرا باور نداشته باشی. در آن موقع عجیب احساس گرما کردم.»

شی گنو لپهایش را باد کرده، نفس عمیقی کشید. باید می خندید یا عصبانی می شد؟ پافشاری و اصرار سادا کو واقعاً کاسه صبر صبورترین آدمها را هم لبریز می کرد، اما بعد که دید سادا کو به شکل خنده داری لب پایین خود را به علامت رنجیده خاطر شدن فشرد، خشنود شد. او به جلو خم شد و دستهایش را روی زانوهای خود گذاشت و با صدای آموزگاری که شاگردش را مورد خطاب قرار می دهد، گفت: «سادا کو، حالا گوش بده! تو آن موقع فقط چهارسال داشتی

و این حادثه چنان ترا ترسانده بود که تا ساعتها پس از آن نمی توانستی یک کلمه بر زبان بیاوری. اول فکر می کردم از شدت ضربه لال شده ای. در واقع تو لبهائیت را حرکت می دادی ولی تنها صدای ناله خفه ای از دهانت بیرون می آمد. و من اغلب از تو می پرسیدم: «درد داری؟ کجای بدنت صدمه دیده است؟» اما تو فقط با چشمهای درشت به من زل زده بودی، انگار مرا نمی شناختی! آن وقت من ترا به دوش گرفتم و از آنجا رفتم. در راه خانه، مردان، زنان و کودکانی را دیدم که مرده بودند. در بعضی جاها مرده ها روی هم انباشته شده بودند. آن قسمت کوچکی هم که از شهر باقی مانده بود، در آتش می سوخت. من صدای فریادهای توأم با وحشت را پیاد دارم، اما تو هنوز نمی توانستی صحبت کنی. اکنون بگو ببینم آن همه بالا و پایین رفتن مرا از روی اجساد می توانی پیاد بیاوری؟ پیاد نمی آوری؟ خب، من که به تو گفتم! یا سگی را که به اسفالت مذاب خیابان چسبیده بود یادت هست؟ آن سگ به طرز وحشتناکی ناله می کرد و پوستش تماماً سوخته بود. و یا یادت هست از کنار زنی گذشتیم که با دستهای سوخته اش در هوا چنگ انداخته بود. او به پشت دراز کشیده بود و صورتش مثل یک زخم بزرگ و بدون چشم و لب و بینی بود. من با تو بر زمین افتادم، خیلی ترسیده بودم! خیلی وحشتناک بود، هیچ وقت آن را فراموش نمی کنم. اما تو هیچ چیز به خاطر نداری، از قیافهات معلوم است. بله، و آن سه زن که دو نفرشان جوان و دیگری مسنتر بود و می کوشیدند لباسهای شعله ور یکدیگر را پاره کنند، آنها از ترس جیغ می کشیدند و سپس از کنار ما دویدند و خود را به رودخانه انداختند و غرق شدند. و آن پسر کوچولو که پاهایش درست در وسط آتش قرار داشت و... نه، نه! دیگر چیزی در این باره برایت نمی گویم، گریه نکن سادا کو! کوچولو دیگر گریه نکن! من خیلی احمق هستم، مرا ببخش خواهر کوچولو! مرا ببخش! نباید آن حوادث وحشتناک را برایت تعریف می کردم. تو چیزی پیاد نداری و چه بهتر که نمی دانی. بیا دختر خوبی باش و گریه نکن! دیگر هیچ وقت ترا این طور نمی ترسانم. صبر کن! بگذار اشکهایت راپاک کنم. آه چقدر احمق هستم! فانوس کاغذی را به من بده. حالا آن را بر رودخانه شناور می کنیم، و به زودی با بقیه فانوسها همراه جریان رودخانه به دریا می پیوندد. می بینی؟ هنوز چیزی نشده شناور شد، اما برخلاف فانوسهای دیگر بی نام و نشان است، اما به هر حال روح مرده ناشناسی را شاد می کند. به نظر تو چطور است؟ خوش می آید سادا کو؟ فانوس متعلق به کسی خواهد بود که کس

دیگری به او فکر نمی کند.»

سادا کو که هنوز هق هق می کرد، فانوس را که روی آب شناور بود واز او دور می شد، با چشم دنبال کرد. فانوس سفید قشنگش شناکنان او را ترك کرد و دلش را بیش از پیش غمگین ساخت. هر لحظه احساس می کرد که دوباره باید گریه کند.

لب و لوچه اش آویزان شد، اما احساسی ناگهانی اندوهش را به شادی بدل کرد. او برای فانوس دست تکان داد و با خوشحالی فریاد زد: «خانم کوما کی چی من فانوسم را به شما می دهم، من به شما فکر می کنم.»

فصل پانزدهم

(بهار ۱۹۰۰)

آقای ساساکی و پسرش جلوی در خانه جدیدشان که با حلقه گلی آرایش شده بود، منتظر مهمان محبوبشان ایستاده بودند. شی گئو اولین کسی بود که پیرمرد را دید او سرش را برگرداند و به سوی خانه فریاد زد: مادر، آقای شی بوتّا دارد می آید! آماده باشید.

خانم ساساکی با عجله «سامی سن»^۱ خود را برداشت و به طور آزمایشی تارهای آن را کشید و به صدا در آورد. او روزهای زیادی بود که آهنگی بهاری را تمرین کرده بود و حالا می خواست آن را به عنوان یک کار مخصوص برای مهمان عزیزشان بنوازد. بدبختانه آنقدر هیجان زده شده بود که بنظر می آمد کاری جز بیرون آوردن صداهایی ناموزون از تارها نمی تواند انجام دهد. چه صدای نحیفی داشت! وقتی که هنوز دختر جوانی بود، مردم «سامی سن» زدن او را تحسین می کردند. در سالهای اخیر او وقتی برای تمرین «سامی سن» پیدا نکرده بود. به علاوه این «سامی سن» مدل جدیدی بود که به هیچ وجه با دست ساخته نشده بود و تنها یک محصول ماشینی ارزان قیمت بود. در دهه اخیر سری کاری نیز مثل هرچیز دیگری صرفاً برای منفعت انجام می گرفت. کیمونوهای جدیدی را هم که امروز او و سادا کو بتن کرده بودند، از پارچه خوب و دستبافی دوخته نشده بود. حتی با چینهای کم هم به بدن نمی چسبید. سادا کو هم بیهوده برای صاف کردن چینهای کیمونویش تلاش می کرد. خانم ساساکی خطاب به دخترش گفت: «ولش کن! بیا و درست چپ من بایست و به محض ورود آقای شی بوتّا باید شروع به آواز خواندن کنی. سپس خیلی سریع نگاهی به صورت سادا کو انداخت و با انگشت لکه سیاهی را از روی بینی اش پاک کرد و با سرزنش

۱. Samisen یک نوع آلت موسیقی ژاپنی که دارای سه تار است و با مضراب نواخته می شود.

گفت: «دوچرخه‌ات را که برق می‌انداختی، خودت را کثیف کردی. تمام امروز بعد از ظهر را برای این کار وقت داشتی. ببینم دست‌هایت تمیز است؟»
 سادا کو دست‌هایش را به طرف مادرش دراز کرد، اما انگشتانش را همچنان باز نکرده نگه داشته بود. او خوب می‌دانست که از فرط عجله فراموش کرده ناخن‌هایش را تمیز کند. از خوش شانسی او، پدر و برادرش بیرون خانه مشغول خوش‌آمدگویی به میهمان بسیار محترم‌شان بودند و این امر رشته افکار مادرش را از هم گسست و به‌سوی در نگاه کرد. بر طبق سنت قدیمی، پدر و پسر سه بار به آقای شی‌بوتای بادبادک ساز چنان تعظیم کردند که دست‌هایشان در امتداد ران تا زانوها رسید.

آقای شی‌بوتا مرتب مژه می‌زد. در اوج هیجان سرکوچکش بیش از حد معمول تکان می‌خورد. او نمی‌توانست این حقیقت را باور کند که خانواده ساساکی فراموش نکرده‌اند که امروز هفتادمین زادروزش است. چنین دوستان باوفایی یک‌درمیلیون هم پیدا نمی‌شوند. و چه گل‌های زیبایی دور تا دور ایوان است! آقای شی‌بوتا در حالی که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، زیر لب زمزمه کرد: چه احترام فراوانی! چه احترام فائده‌ای! او مرتب چشمانش را ابتدا با دست چپ، بعد با دست راست و سپس با هر دو دست می‌مالید و بالاخره موفق شد اشک‌های خود را پاک کند و برای کارش چنین بهانه آورد که: «این گرد و خاک، این گرد و خاک زیاد در خیابان همیشه باعث سوزش چشمان شخص می‌شود—خیلی، خیلی از مردم با ماشین رفت‌وآمد می‌کنند، این چیزی است که می‌گویم. بله، بله، ماشین‌ها گرد و خاک بیا می‌کنند.»

او می‌خواست با دست بینی‌اش را هم خالی کند، اما چون بهانه مخصوصی برای این کار بد نیافت، از این کار صرف‌نظر کرد. آقا و خانم ساساکی از او خواستند که وارد خانه شود و با چنان احترامی این کار را انجام دادند که گویی او صاحب‌خانه و آنها مستأجرش هستند. طبیعتاً این اشخاص خوب، غذای مفصلی را هم تدارک دیده بودند.

علی‌رغم پیری، حس بویایی او هنوز کارایی خود را حفظ کرده بود و او به‌خوبی قادر بود عطر تمام غذاهای لذیذ را تشخیص دهد که البته از ذکر حقیقت خودداری کرد. او می‌بابست از خود تعجب نشان بدهد. بله، بله، او باید خود را کاملاً شگفت‌زده نشان می‌داد. او آدم زیرکی بود.

به هر حال آقای شی‌بوتا چندان هم مکار نبود. خانم یاسوکو با ساسی-

سن زدن به او خوش آمد گفت و سادا کو با آن آواز خواند. در آن موقع، او حتی فراموش کرد پلک بزند و سرش را تکان دهد، او انتظار چنین چیزی را نداشت. شی بوتّا با خوشحالی آهی کشید و گفت: «چه زیبا! چه زیبا! من چه کرده‌ام که لایق چنین چیزی باشم؟ بگویید چه کرده‌ام؟»

آنگاه مردها بر روی فرشهای حصیری چمباتمه زدند و خانم یاسو کو و سادا کو در حالی که کاسه‌های کوچک و ظرفهای پر از غذا را برای مهمانشان می‌آوردند، از آنها پذیرایی می‌کردند. او همان‌طوری که می‌خورد، مرتب تحسین می‌کرد:

«اوه ماهی اقیانوس دودی با سس ادویه‌دار معرکه است! معرکه است!... و این کیک برنجی با گوشت خرد شده خوک خوشمزه است! خوشمزه! این گوشت خوک است، این‌طور نیست؟ نه؟ اوه گوشت گوساله!... نمی‌شود باور کرد چیزی به این تردی پیدا شود. هوم، هوم! چه خوشمزه است! به، به، چه طعمی دارد! خانم یاسو کو شما آشپز هنرمندی هستید، بله، بله واقعاً هنرمندید. و در مورد ساسی سن زدنتان هم باید بگویم که زبانم در تحسین آن قاصر است! بله. و دختر کوچولو هم مثل یک چکاوک آواز می‌خواند. خدای من، چقدر بزرگ شده! آقای ساساکی وقتی من دستیار شما بودم، قدش به‌سختی به‌سه‌فوت می‌رسید، اما حالا برای خودش خانمی شده... بله، بله یک خانم جوان درست و حسابی و این دوشیزه سادا کو حالش خوب است؟»

او بسرعت با چوبهای غذاخوری تکه‌ای غذا به دهان گذاشت و از روی خیرخواهی نگاهی به سادا کو انداخت. دخترک نیز به پاس قدردانی از شی بوتّا که حال او را جویا شده بود، دوبار به او تعظیم کرد. پدر به جای دخترش جواب داد: «او خیلی خوب است، آنقدر خوب که فردا می‌خواهد در مسابقه دوچرخه سواری امدادی از توکیو به هیروشیما شرکت کند.»

تعجب باعث شد که آقای شی بوتّا چوبهایش را به جای ظرف رشته در کاسه سس گوشت فرو برد. او گفت: «چه گفتید؟ او می‌خواهد از توکیو به هیروشیما برود؟ اما این راه را باید در عرض یک هفته طی کند! هرگز چنین کاری از او ساخته نیست!»

شی گکو توضیح داد: «نه تمام این مقدار راه را آقای شی بوتّا. سادا کو فقط یک قسمت کوچک از راه را که تنها شش مایل است، خواهد رفت. هریک از اعضای تیم به نوبت جای خود را به عضو دیگر می‌دهد و سپس آخرین نفرات

وارد هیروشیما می‌شوند.»

آقای شی‌بوتا انگشتش را به‌پیشانی خود فشرد و گفت: «آهان! حالا یادم آمد! همه درباره‌ی این... این... صحبت می‌کنند، اسمش چه بود؟ مسابقه امدادی؟»

او شروع به‌خودگویی کرد، او زیرلب با خود شروع به‌حرف زدن کرد: «امروز چه چیزهایی در شرف وقوع است! یک مسابقه امدادی! این هم یکی دیگر از کلمات عجیب و غریب است که هرگز به‌یاد نخواهم سپرد. تا چندوقت دیگر، نسل جوان تنها کلمات خارجی را استعمال می‌کند. بله، بله، این را از حالا هم می‌توانم ببینم. مثلاً من هم مثل هر کس دیگر نمی‌توانم باور کنم که این همه مردمی که در بیمارستانها بستری‌اند و از «بیماری تشعشع» رنج می‌برند، ده سال قبل تحت تأثیر اشعه گاما قرار گرفته‌اند. تحت تأثیر اشعه‌ای که تا به‌حال کسی آن را ندیده، چطور چنین چیزی ممکن است؟ من فکر می‌کنم این یک نوع سحر و جادوی شیطانی است. صاعقه را به‌چشم می‌توان دید، اما از کجا می‌توان فهمید که این اشعه ناسربی اصلاً وجود دارد یا نه؟»

شی‌گئو با گستاخی گفت: «آقای شی‌بوتا کسی هوا را هم نمی‌تواند ببیند، اما به‌هر حال هوا می‌تواند یک بادبادک را جابجا کند، و شما هم می‌توانید باد را که نتیجه حرکت هواست، احساس کنید...»

پیرسرد گفت: «بادبادکها! مرا به‌یاد چیزی انداخت. من چیزی دارم... یک لحظه صبر کنید. آن را کجا گذاشته‌ام؟» او جیبهایش را واری کرد و بالاخره چیزی را که جستجو می‌کرد، یافت و آن را به طرف سادا کو گرفت. چیزی پیچیده در کاغذ بود. پیرسرد گفت: «فرزند عزیزم، این برای توست، هدیه‌ای برای توست. نمی‌دانم دوباره آن را بیاد می‌آوری یا نه؟»

شی‌بوتا درحالی که با خوشحالی دستهایش را بهم می‌مالید، به طرف آقای ساساکی برگشت و گفت: «روزی که ما یکدیگر را در بازار سیاه ملاقات کردیم، موضوع صحبت ما این چیز بود و بعدها سادا کو درباره آن خیلی چیزها به من گفت.»

سادا کو کاغذ بسته‌بندی شده را باز کرده بود، اکنون با چشمان گشاد و متحیر به‌اژدهای برنزی قدیمی و عتیقه که مدت زیادی برایش گریه کرده بود، می‌نگریست.

او با تعجب توأم با خوشحالی زیرلب زمزمه کرد: «چی کاماتسو!» و ناگهان فریاد زد: «اژدهای من، چی کاماتسو! دوباره ترا یافتم! چی کاماتسو! چی کاماتسو!»

پیش از آنکه از مهمانشان تشکر کند، او با خوشحالی رقصید، به دور خود چرخید و اسباب بازی محبوب دوران کودکی اش را بر سینه چسباند. سپس جلوی آقای شی‌بوتا زانو زد و تعظیم کرد، اما نتوانست کلمه‌ای برای گفتن بیابد.

آقای شی‌بوتا موهای سادا کو را با شرمندگی نوازش داد و گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، فرزندم تشکر لازم نیست من خودم می‌دانم چیز گمشده چه لذتی دارد. مثلاً من هرگز امیدوار نبودم که در سن هفتاد سالگی شش دستیار استخدام کنم تا مرا در ساختن فانوسها و بادبادکها یاری کنند. من همه چیزم را از دست داده بودم، و...» وقتی میزبان و همسرش را دید که چطور با بهت و حیرت به اژدهای برنزی که در دست سادا کو بود، خیره شده‌اند، صحبت خود را قطع کرد. این صحنه چنان به نظرش جالب آمد که نمی‌توانست جلوی قاه‌قاه خنده خود را بگیرد. مرتب به این سو و آن سو تکان‌تکان می‌خورد و محکم روی پاهایش می‌زد و نزدیک بود که در اثر تکانهای شدیدی که می‌خورد از پشت به زمین بیفتد.

او در حالی که هنوز می‌خندید گفت: «تصور می‌کنم نتوانید حدس بزنید چگونه اژدها را پیدا کردم؟ بسیار خوب، برایتان شرح می‌دهم. شانس یا تقدیر، هرچه اسمش را می‌خواهید بگذارید، خب!...» او را من خودم این اژدها را دیده بودم، چون پیش از جنگ یک تاجر ابریشم آن را به عنوان یک مدل کاری به من قرض داد. ثانیاً سادا کو به من گفت که این مجسمه زیبا را در چه نقطه‌ای پیدا کرده بود و وقتی پدرش آن را از او گرفته بود، چقدر گریسته بود. ثالثاً...»

او مکثی کرد، موزیانه چشمکی به سادا کو زد و با انگشت به میزبان خود اشاره کرد و گفت: «ثالثاً من یادم بود که شما آقای ساساکی در اولین لحظات آشنایی‌مان در مورد یک اژدهای برنزی قدیمی که آن را ظاهراً گم کرده بودید، صحبت کردید هر چند شما آن را گم نکرده بودید، بلکه...»

آقای ساساکی با پوزخند جمله را کامل کرد: «بلکه افسوسا فروشنده بازار

سیاه، آن را از من دزدیده بود.»

آقای شی‌بوتا فریاد زد: «بله درست است! افسوسای بزرگ شما را فریب

داد! لاشخوری که آخرین پیراهن باقی مانده یک مرد گرسنه را با یک تکه بیسکویت کهنه عوض می کرد. جانور درنده خوبی که میلیونر شده، اما پس از سپری شدن دوران بی قانونی همه چیز خود را دوباره از دست داد. او به خاطر معامله اجناس دزدیده شده دستگیر و زندانی شد، آنها اثبات کردند که او سر دسته یک عده دزد و اوباش بوده است. آقای ساساکی، ملاحظه فرمودید که او نتوانست به یک زندگی شرافتمندانه تن دهد.»

سادا کو پرسید: «اما آقای شی بوتو، شما چگونه اژدها را به چنگ آوردید؟»
 «اژدها؟ آه بله، فراموش کردم در آن مورد با شما صحبت کنم... خوب، من حقوقدانی را می شناسم که در اوقات بیکاری بادبادک کاغذی می سازد، و گاهی به سراغ من می آید تا او را راهنمایی کنم. چندی قبل او از مجموعه اشیا عتیقه ای صحبت می کرد که به فروشنده مشهور بازار سیاه به نام افوسا تعلق داشت و توقیف شده بود. مجموعه را به دادگاه آورده بودند، و از آنجایی که فکر می کردند بیشتر این اشیا مسروقه بوده، همه را در یک سالن بزرگ چیدند و اعلام کردند که هریک از همشهریانی که چیزی گم کرده می تواند برای دیدن اشیا مسروقه به دادگاه بیاید. بعضی توانستند چیزهای گمشده شان را باز یابند، اما بیشتر اشیا بی صاحب ماند، و چون کس دیگری به سراغ آنها نیامد، به مزایده گذاشته شد. همان لحظه ای که نام افوسا را شنیدم، من...»

او ناگهان سرش را بزیر انداخت و چنان با حرارت خود را با چوب غذاهایش مشغول کرد که گویی روزهاست چیزی نخورده.
 سادا کو دوباره پرسید: «آقای شی بوتو، نگفتید که شما چطور این اژدها را پیدا کردید؟»

آقای شی بوتو با سرعت می جوید و دهانش آنقدر پر بود که گونه هایش باد کرده بود. به دشواری کلمه ای از حرفهایش شنیده می شد: «هان... بله... خوب... من آن را شناختم... بله، فوراً — چنین کار هنری گرانبایی — با این همه زیبایی — من فکر کردم — سادا کو — لذت فراوانی می برد — بله خوب — حالا شما می دانید...»

او در حالی که مرتب پلک می زد و سرش را به سرعت تکان می داد، دوباره دهانش را پر کرد و به آقا و خانم ساساکی و سپس به بچه ها نگاه کرد، و همه آنها فهمیدند او نمی خواست این حقیقت را که مجبور شده بهای گزافی بابت خرید اژدها بدهد، افشا کند.

فصل شانزدهم

جمعیت انبوه تماشاگران در خیابانها صف کشیده بود، شصت پسر و دختر در کنار دوچرخه‌هایشان منتظر ورود افراد ماقبل آخر تیمهای شرکت کننده در مسابقه بودند. این نفرات قرار بود شش مایل باقی‌مانده راهی را که از توکیو، از طریق «یوکوهاما»،^۱ «کیوتو»^۲ و «کوبه»^۳ به سوی هیروشیما امتداد داشت دوچرخه سواری کنند.

افراد سازمان دهنده با صدای گرفته فریاد می‌زدند: «راه را باز کنید، از جاده خارج شوید! شما مانع دوچرخه سوارها می‌شوید، به عقب برگردید! به عقب برگردید!» آنها در حالی که از عرق خیس شده بودند و نفس می‌زدند، این سو و آن سو می‌دویدند و تماشاگران را از خیابان باهل دادن و فشار بیرون می‌کردند، اما بندرت موفق می‌شدند از فشار مردم غیر مسؤولی که به چپ یا راست خیابان می‌رفتند جلوگیری کنند. بعضی از تماشاگران آنقدر جلو آمده بودند که به شرکت کنندگان در مسابقه برخورد می‌کردند. در چند روزۀ اخیر این مسابقه راه دراز که بین دانش‌آموزان دختر و پسر ژاپنی برگزار می‌شد، دوستداران ورزش را هیجان‌زده کرده بود. روزنامه‌ها راجع به اعضای تیمی که در همان لحظه مشغول مسابقه بودند، نقد می‌نوشتند. رادیو آخرین اخبار را لحظه به لحظه پخش می‌کرد. کارشناسان نظرات خود را در مورد شانس احتمالی برای پیروزی این یا آن تیم می‌دادند. مردم در چای‌خانه‌ها در این مورد بحث می‌کردند و به مشاجرات و زدوخوردهای خیابانی می‌پرداختند. میان مردم شرط‌بندیهای بیشماری هم شده بود. فروشندگان دست به کارهای جالبی مانند فروش «شربت آب لیموی امدادی»، «بستنی دوچرخه‌سوار» و «بادکنکهای توکیو به هیروشیما»، زده بودند. در آخرین روز مسابقه پلیس در هیروشیما، در مسیر سیل جمعیتی که

1. Yokohama

2. Kioto

3. Kobe

پیش از طلوع آفتاب جهت دیدار دور پایانی مسابقه گرد آمده بود، پستهای امدادی گمارده بود.

علی رغم هوای گرم بهاری، سادا کو ساساکی چهارده ساله از سرما می- لرزید. در اثر هیجان تنش گاه دندانهایش را بر لبهای پایینی اش فشار می داد و گاهی در کنار دوچرخه اش بی قراری می کرد و گاه و بیگاه پوستش چنان احساس سوزش می کرد که مجبور می شد شانه هایش را بشدت تکان بدهد.

اگر زیاد خجالتی نبود، نزد مربی گروه می رفت و از او خواهش می کرد شماره تیمش را که «۱۰» بود، به پشت یک نفر دیگر بزند. ازدحام تماشاگران او را عصبی می کرد، همه ها، فریادها، نگاههای کنجکاو و انگشت نشان دادن آنها کلافه اش می کرد. احساس می کرد همه تماشاگران او را نگاه می کنند، گرچه طبق آخرین اخبار شنیده بود که شماره «۱۰» در مرتبه بیست و هشتم قرار دارد و آنندک شانس برای پیروزی ندارد. چیزی که بیش از همه او را می ترساند، چند مترپایانی به سوی هیروشیما بود. آنجا مطمئناً تمام همکلاسیها و آموزگاراناش منتظر ایستاده بودند، البته او در صورت لزوم تا از کار افتادن پدالها، پا می زد. او تمام نیروی خود را بکار می برد و اجازه نمی داد که هیچ دختر یا پسر از او پیشی گیرد. به هیچ قیمتی آبروی مدرسه اش را نمی برد. او و پنج دختر و پسر دیگر از میان دویست و پنجاه داوطلب شرکت در مسابقه، انتخاب شده بودند. او در اثر تعلیمات شی گئو، یک دوچرخه سوار ماهر شده بود و به نظر او شی گئو بهترین مربی بود، او عضو یک باشگاه دوچرخه سواری بود. سادا کو به آسانی می توانست شش مایل را، آن هم با سرعت، دوچرخه سواری کند. او طی تمرینهای خود با شی گئو دو برابر این مسافت را طی کرده بود و شی گئو هم به دنبال این کار، او را از صمیم قلب تحسین کرده بود. فقط اگر این قدر عصبی نبود، خوب بود...

چرا ناگهان تماشاگران غریدند؟ آهان، تیمهای اول از راه رسیده اند!

سادا کو فرمان دوچرخه اش را محکم چسبید، یکی از مأموران به سویش آمد و او و دو نفر دیگر را به کناری کشید و در حالی که با هیجان گردنش را روی شانه هایش می چرخاند فریاد زد:

«جا باز کنید! جا باز کنید! سادا کو سخت آتشی و عصبانی بود. آن مرد چنان او را از وضعی که به خود گرفته بود، تغییر داده بود که گویی سادا کو از اعضای شرکت کننده در مسابقه نیست. او فکر می کرد کیست؟ آیا حق داشت با یکی از افراد مسابقه دهنده این طور خشن رفتار کند؟ درست است که او فقط

یک شماره «۱۰» به خود چسبانده بود، ولی به هر حال یکی از برگزیدگان بشمار می‌رفت. در واقع یکی از بهترین افراد برگزیده هم بود که باید آخرین قسمت این مسابقه را دوچرخه براند. آخرین قسمت از راهی که تقریباً ششصد و پنجاه مایل مسافت داشت! آیا او نمی‌توانست از اینکه یکی از حلقه‌های زنجیر دوچرخه سوارانی بود که این مسافت طولانی را طی می‌کردند، به خود افتخار کند؟ او ثابت می‌کرد که عضوبی خاصیت تیمش نیست. او نه تنها اجازه نمی‌داد کسی از او جلو بزند، بلکه از همه سبقت هم می‌گرفت. او دیگر عصبی نبود، اما دندانه‌هایش مرتب بهم می‌خورد. مهم نبود، او برای دوچرخه راندن به دندان احتیاج نداشت و فقط به پاهایش احتیاج داشت که آنها هم ماهیچه‌های قوی و محکمی داشتند.

سروصدای تماشاگران بیشتر شد. دوچرخه سواران پسر بسرعت صف کشیدند. شماره هیجده از همه جلوتر بود.

صدها نفر از مردم ناگهان فریاد زدند: «هیجده! هیجده!» و پس از چند ثانیه: «هفت! هفت!» و بعد «چهل و یک! چهل و یک!»

بعد شماره ۲۹ آمد که قبل از اینکه از دوچرخه‌اش پایین بیاید، با سرعتی تحسین‌آمیز پرچمش را به دست آخرین نفر تیمش داد. شماره «۳۰» چنان خسته و بی‌رمق بود که به جای آنکه هرچه زودتر پرچم را به دست آخرین نفر تیمش بدهد، اول از دوچرخه خود پیاده شد، شماره ۳۰ هوشدار شد. با شرمساری دوچرخه‌اش را با خود میان جمعیت برد و لابلای مردم پنهان شد. حالا شش نفر دیگر از پسران در حالی که بسیار نزدیک به هم رکاب می‌زدند، پیش آمدند. چیزی در حدود دویست و پنجاه یارد عقب تر از آنها، اولین دختر دوچرخه‌سوار ظاهر شد. برای او هم چون اولین دوچرخه‌سوار پسر ابراز احساسات پر شور شد.

سادا کو با بی‌قراری و عصبانیت منتظر شماره ۱۰ بود، بنظر می‌رسید دخترک از دیگران عقب مانده باشد. آیا خودش را عمدتاً عقب انداخته بود. «۱۰» کجا بود؟

شماره‌های ۱۷، ۲۳، ۲۴، ۳ و ۱۶ یکی پس از دیگری رسید. هنوز شماره ۱۰ نیامده بود؟ شاید تصادف کرده بود! آه چه وحشتناک! هم مدرسه‌ایها و آموزگاران در نزدیکی خط پایان سادا کو را سرزنش می‌کردند. او با هیجان زاید الوصفی پایش را به زمین می‌کوبید و به‌طور ناخودآگاه بند انگشتانش را گاز می‌گرفت. یک بار دیگر، چند دختر و پسر دوچرخه‌سوار نزدیک شدند. بعضی از

آخرین نفرات تیمها حرکت کرده بودند. برای یک لحظه ساداکو با وحشت به آخرین نفری که در حال حرکت بود، یعنی شماره ۳۱ را با شماره ۱ اشتباه گرفته بود. به محض آنکه سرش را برگرداند، یک نفر با آرنج به پهلویش زد و گفت: «مواظب باش! شماره ۱ آمد!»

دختر لاغر و نزار، در طول جاده با آخرین قدرت پا می زد. او به طرز اسفند باری نفس نفس می زد و چشمانش می درخشید. یک راست به سوی ساداکو آمد، بطوری که ساداکو مجبور شد دوچرخه خود را کنار بکشد. ساداکو با عصبانیت فریاد زد:

«پرچم را بده بمن!»

دخترک در سینه اش احساس درد کرد. ساداکو پرچم آبی سه گوش و براق را از دست دختر قاپید، آن را به دندان گرفت و به سرعت دور شد. ابتدا دیوانه وار به نفر قبلی دشنام فرستاد: «ای پیر خرفت حلزون لوچ! خرچنگ دست و پا چلفتی! سگ لنگ!» اما پس از آن قضیه را از یاد برد و فکر خود را متمرکز کرد. اکنون باید می کوشید که نیروی خود را ببخود هدر ندهد. شی گئو چند بار او را نصیحت کرده بود که «در یک سوم اول راه، به فکر جلو زدن نباش، در یک سوم بعدی خودت را به گروهای دیگر برسان و بگذار با تو همگام شوند، سپس در فرصت مناسب که قدرت کافی برای سبقت خوبی داشتی، تمام قوایت را برای جهش آخر بکار بگیری.»

ساداکو نگاهی به پشت سر انداخت، دو پسر دوچرخه سوار قدری از او عقب تر بودند، آنها در حالی که روی فرمان دوچرخه هایشان خم شده بودند، با قدرت پا می زدند. ساداکو پرچم را در سینه اش گذاشت و مثل تعقیب کنندگانش خود را روی فرمان خم کرد. جاه طلبی او را وادار کرد که همچنان پشتاز باشد. در مسیر توکیو، در یک جا می بایست تیم دخترانه ۱۰ از چند تیم پسرانه جلو زده باشد. یکی از آن دختران ممکن بود همان موجود لاغر اندامی باشد که پرچم را به دست او داده بود. اگر قضیه این طور بود، او نسبت به آن دختر بیعدالتی کرده بود که به جای تحسین به او ناسزا گفته بود. یک بار دیگر ساداکو سرش را برگرداند، دو پسری که پشت سرش بودند هنوز به او نرسیده بودند. دست کم او این طور فکر می کرد که آنها نرسیده اند. حتی اگر می توانستند چند یارد هم جلوتر بیایند، او هنوز می توانست به شجاعت و دلاوری خودش ببالد. او کمترین احساس خستگی نمی کرد، به عکس شادابتر و قویتر از شروع مسابقه بنظر می-

رسید. سرعت زیاد او را به هیجان آورد. با زمان جنگیدن چه لذتی داشت! گاه به گاه سادا کو غریو تشویق کننده را می شنید. این صدای تماشاگرانی بود که در دو طرف جاده مستقر بودند.

در اینجا تراکم جمعیت مثل نقطه آغاز مسابقه نبود. حالا او هم در طول یک جاده خارج شهر رکاب می زد، اما فریادهای پرشور تماشاگران تنها به خاطر او بود. آنها او را به پازدن تشویق می کردند، تنها او را چون به سرعت یک دوچرخه سوار واقعی پا می زد. او این را می توانست احساس کند، او در بهترین وضع ممکنه خود قرار داشت. این سپاس از آموزشهای شدید شی گنو بود، برادر محبوبش! چقدر به خاطر سخت گیریهای او از دستش عصبانی شده بود! سادا کو مجبور شده بود شی گنو را رکاب به رکاب، مایل به مایل و با سرعت هرچه تمامتر دنبال کند. هیچ بهانه و گریه و تهدیدی فایده نداشت. اکنون برای سادا کو روشن شد که این همه تمرین سخت و جدی بیهوده نبوده است. قلبش با قدرت هرچه تمامتر، اما نه با سرعتی بیش از حد معمول می زد. نه تنها خسته نبود، بلکه ماهیچه های ساقهایش هم منقبض شده بودند و می توانست سریعتر از ابتدای مسابقه پا بزند.

آیا آن دو نفر که پشت سرش بودند، به او نزدیک می شدند؟ به هیچ وجه! آنها فاصله زیادی با او داشتند. او در واقع فاصله خود را با آنها زیاد کرده بود. او که یک دختر بود، دو پسر را پشت سر گذاشته بود. چه جالب!

به جلویش خیره شده شماره ۳۱ درست جلوی او بود و شماره های ۳ و ۶ هم تنها پنج یا شش پا جلوتر از شماره ۳۱ بودند.

سادا کو به جلو جهید. فاصله اش با شماره «۳۱» یارد به یارد کمتر می شد و اکنون شماره ۳۱ به پشت سر نگاه کرد و فوراً با تمام قوا شروع به پا زدن نمود. سادا کو سعی می کرد به او برسد، تقریباً رکاب به رکاب شماره ۳۱ پا می زد و حالا خودش را برای رسیدن به هدف تازه ای آماده می کرد، برای رسیدن به شماره های ۳ و ۶. شماره ۳۱ عقب افتاده بود، سادا کو بر شماره های ۳ و ۶ پیشی گرفت و همان موقع یکی دو یارد جلوتر از شماره ۳۱ قرار داشت و یکبار دیگر غریو شادی مردم را شنید. به حرکت خود همچنان ادامه داد لبریز از شادی پیروزی بود. سمت چپ دوچرخه اش انحراف کوچکی پیدا کرد و با بینی یکی از تماشاگران که از صف جلوتر آمده بود تماس پیدا کرد و در حالی که در، اثر این تماس غیر منتظره دستپاچه شده بود، فرمان دوچرخه را بشدت تکان داد

و نزدیک بود زمین بخورد. این ضربه ناگهانی باعث شد بیشتر دقت کند و دریافت که می‌بایست آخرین توانش را بکار گیرد. خستگی ساقها و رانهایش باعث گرفتگی ماهیچه‌ها نشده بود، اما در چند قدمی، پیش رویش دو پسر رکاب می‌زدند. به دنبال آنها دختری چهارشانه با ساقهایی عضلانی در حرکت بود، این ساقها مثل یک ماشین به طرز حیرت آوری سریع و منظم کار می‌کرد. اگر کسی می‌توانست از آن دختر سبقت بگیرد بسیار کار مهمی کرده بود. سادا کو تنها به چرخ عقب دوچرخه‌ای که جلوی او بود نگاه می‌کرد. سادا کو مرتب به این فکر می‌کرد که: «باید به او برسم! باید به او برسم!»

اما نتوانست حتی یک اینچ هم به دوچرخه جلویی نزدیکتر شود. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ آیا واقعاً دختر دیگری به سرسختی سادا کو ساساکی در مسابقه امدادی شرکت کرده بود؟

جمعیت تماشاگران هر لحظه انبوه‌تر می‌شد، فریادهای تشویق کنندگان که می‌خواستند دختر شماره ۱۵ از پسر شماره ۱۷ جلو بزنند، هر لحظه قویتر می‌شد. سادا کو با جدیت به تلاش ادامه داد، او باید پیروز می‌شد! و قویتر بود. او بیشتر و جدیتر از هر دختر شرکت‌کننده دیگر تمرین کرده بود. به علاوه، ساقهای دختر جلویی که از فولاد ساخته نشده بود! آه، دختر چهارشانه کم‌کم داشت سست می‌شد! دیگر توانش را از دست داده بود.

فاصله کمتر شد، تنها یک و نیم قدم مانده بود! یک قدم! نیم قدم! حالا چرخ به چرخ. با یک نگاه به پهلوی خود دریافت که شماره ۱۷ یک پسر بود، نه یک دختر! چه پیروزی بزرگی! صد یارد آخر.

بلندگوها به صدا درآمد، مردم پاهایشان را به زمین کوبیدند و با صدای گرفته فریاد می‌زدند. سادا کو تنها توانست غرشی را که فروکش کرد، بشنود. آیا به پایان راه رسیده بود؟ بله، باید ترمز کند، باید ترمز کند. سینه‌اش آنچنان می‌سوخت که گویی با شعله آتش آن را داغ کرده باشند. هوا! هوا! هوا!

او تلو تلو خوران ایستاد، قیافه‌های پیش رویش انگار در سه فرو رفته بود. کسی با او دست داد، یک نفر دیگر و باز هم یک نفر دیگر. کسی او را به دوش گرفت و این که بود که او را چنین گرم در آغوش خود می‌فشرد؟ آه، شی گنو! او چه می‌گفت؟ می‌گفت شماره ۱۵ از رده بیست و هشتم به رده نوزدهم رسیده؟ پس او ۹ پسر و دختر را پشت سر گذاشته بود! از این بابت خیلی خوشحال

شد، اما حالا کاملاً بی‌روح و خسته بود. او نمی‌توانست حتی ربع مایل دیگر هم پا بزند. شی‌گئو قمقمه‌ای به دهانش گذاشت و گفت: «آن را بنوش سادا‌کو!» این «لیموناد مسابقه امدادی» است. خوشمزه است.



آقای ساساکی خود را جمع و جور کرد و گفت: «باید او را از این کار باز می‌داشتم، این فشار برایش خیلی زیاد بود، این مسابقه امدادی کاملاً او را از پا در آورد.» او خیلی بلند صحبت کرده بود، آنقدر بلند که سادا‌کوی بیمار را آزار داد. او با اشتیاق از شکاف میان دو پرده به سادا‌کو نگاه کرد. او با چشمان بسته در اتاق خود، روی تشک خواب دراز کشیده بود و به طرز وحشتناکی رنگش پریده بود، انگشتانش به رواندازی که آن را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده بود، چنگ انداخته بود و چنین بنظر می‌رسید که از سرما رنج می‌برد.

کم شدن هق‌هق گریه همسرش که پشت سرش ایستاده بود از احساس گناه آقای ساساکی نکاست. و در عین حال نباید همه گناهها را به گردن خود می‌انداخت. شی‌گئو که روی زمین، جلوی شکاف میان پرده‌ها چمباتمه زده و با نگرانی به سادا‌کوی بیمار خیره شده بود، سادا‌کو را بشدت تعلیم داده بود. و خود سادا‌کو قربانی جاه‌طلبی خود نیز شده بود، اما این سرزنشها حالا چه ثمری داشت؟ شی‌گئو از روی بدجنسی نیروی سادا‌کو را بکار نگرفته بود، و در این سن و سال هم از سادا‌کو نمی‌شد انتظار داشت که عواقب چنین زیاده‌روی در بکار بردن نیروی خود را پیش بینی کند.

آقای ساساکی ملتمسانه گفت: «یاسا‌کو گریه نکن! گریه که حال بچه را بهتر نمی‌کند. به‌تنها چیزی که احتیاج دارد استراحت است، نه چیز دیگر. اگر ما را چنین هیجان‌زده ببیند فکر می‌کند دکتر به‌ما گفته که او واقعاً بیمار است در حالی که پزشک چیزی در مورد او نگفت.»

خانم یاسا‌کو دستهای در هم قلاب شده‌اش را جلو دهانش فشرد و با صدای گرفته‌ای گفت: «این چیزی است که مرا سخت به‌وحشت انداخته چون دکتر به‌ما نگفت که چه به‌سر سادا‌کو آمده.»

آقای ساساکی در حالی که بازوی همسرش را می‌فشرد، با حالتی نامطمئن گفت: «منظورت از این حرفها چیست؟ بگو ببینم، یعنی چه؟ سعی نکن چیزی را از من پنهان کنی. تو به‌چیزی مشکوک شده‌ای، درست است؟»

یاسا‌کو سرش را زیر انداخت، آقای ساساکی شانه‌های همسرش را دید

که با حق گریه‌اش تکان می‌خورد. فوراً زیر گوشش زرمه کرد: «یاساکو! ما نباید هرگز به چنین موضوعی حتی فکر کنیم! در هر صورت این اصلاً غیر ممکن است، بیماری تشعشع بیش از پنج یا حداکثر شش سال پس از انفجار شایع نبوده، پس از ده سال چنین چیزی غیر ممکن است. فقط فکر کن تا سه روز قبل ساداکو در سلامت کامل بود و از آن گذشته، پس از انفجار بمب او فقط چند خراش کوچک و ناچیز برداشته بود. این چیزی است که خودت آن موقع به من گفתי و شی‌گئو هم همین حرف را زد.»

یاساکو صورتش را به طرف او برگرداند، ناباوری و رنج و اندوه در چهره‌اش موج می‌زد. او گفت: «حتی کوچکترین خراش هم در آن موقع خطرناک بود، خودت شاهد مرگ بسیاری از همسایگانمان در اثر زخهای جزئی بوده‌ای، آنها ماهها رنج کشیدند و هر روز ضعیف‌تر می‌شدند. الان پزشکان می‌گویند که خون این افراد به وسیله گاما مسموم شده بود، و چه بسیار بیمارانی از این قبیل که در بیمارستانها بستریند و برایشان درمانی وجود ندارد.»

آقای ساساکی وحش زده دستهایش را روی شقیقه‌اش فشرد و گفت: «آرام باش! آرام باش! حرفهای پوچی می‌زنی. زخم کسانی که به وسیله بمب اتمی مسموم شده بودند هرگز بهبود نیافت و روز به روز بدتر شد. اما آنها که سوختند چطور؟ امروزه، همگی روی زخمهایشان را می‌پوشانند چون مانند جذامیها بنظر می‌رسند. مردم هم هنوز از آنها دوری می‌جویند چون هنوز فکر می‌کنند هرکس که با یکی از این افراد تماس پیدا کند، عفونت به او هم سرایت خواهد کرد، اما ساداکو هیچ یک از این نشانه‌های زخم را ندارد. به همین دلیل می‌گویم او فقط خودش را بیش از حد خسته کرده است. من هم وقتی سرباز بودم، پس از همرشق اجباری مثل یک مرده روی زمین پهن می‌شدم.»

یاساکو با احترام خاصی به صحبت‌های همسرش گوش فرا داده بود. همه حرفهایی که او زده بود، درست بنظر می‌رسید. او اکنون چنان قانع شده بود که ساداکو بیماری جدی ندارد که احساس غم و اندوه جای خود را به شادمانی داد. نگاهش روی شی‌گئو متوقف شد. شی‌گئو هم بیمار نبود، هرچند هنگام انفجار بمب اتمی او همان‌جا در کنار ساداکو بود.

آقای ساساکی، یاساکو را در آغوش فشرد و گفت: گوش بده! چیزی به نظرم رسید، اگر تا فردا صبح حال ساداکو بهتر نشد، او را برای آزمایش به بیمارستان جدید می‌برم. آنجا، پزشکان امریکایی هزاران نفر از بیماران تشعشعی

را معاینه کرده‌اند، آنها حتماً می‌توانند به ما بگویند که آیا...»
 یاساکو با دست جلوی دهان شوهرش را گرفت و صحبتش را قطع کرد و گفت: «من نمی‌گذارم یک پزشک آمریکایی ساداکو را معاینه کند. همین آمریکاییها بودند که بمب‌اتمی را اختراع کردند، آنها مسؤول همهٔ بدبختیهای ما هستند.»

آقای ساساکی با مهربانی موهای یاساکو را نوازش کرد و گفت: «نباید چنین حرفی بزنی! تنها دانشمندان آمریکایی نبودند که این بمب را اختراع کردند. ما حالا این را به خوبی می‌دانیم که انگلیسیها، ایتالیاییها، فرانسویها و دانشمندان دیگری از ملیتهای گوناگون در این کار دست داشتند. و این را نمی‌دانستی که روسها هم مدتهاست مشغول ساختن بمب‌اتمی هستند؟ فکر می‌کنی برای چه این کار را می‌کنند؟ تنها برای آنکه به آن ببالند؟ البته که نه! اگر جنگ دیگری اتفاق بیفتد، آنها هم بمبهای اتمیشان را روی شهرها فرو می‌ریزند. و اشتباه نکن که اگر دانشمندان ما هم چنین بمبهایی می‌ساختند، ژنرالهای ما در آخرین جنگ از آن بمبها استفاده می‌کردند. مرا ببین! آیا من آدم پستی هستم؟ تو می‌گویی نه، اما من صادقانه به تو می‌گویم که اگر در جنگ متصدی پرتاب بمب بودم و به من دستور می‌دادند که با هواپیما بالا بروم و یک بمب اتمی روی یک شهر بیندازم، مجبور بودم قبول کنم.»

یاساکو فریاد زد: «نه! تو این کار را نمی‌کردی! و صدایش آن چنان بلند بود که شی‌گئو از جا پرید و در حالی که انگشتش را به علامت سکوت روی لبش گذاشته بود، به پدر و مادرش هشدار داد: «خواهش می‌کنم آرام صحبت کنید، ساداکو به خواب رفته.»

آقای ساساکی از تناقض‌گویی یاساکو ناراحت شد، به پسرش اشاره کرد: «بیا اینجا! بگو تو اگر بودی چکار می‌کردی؟ فرض می‌کنیم الان زمان جنگ است و تو هم یک سرباز هستی، نه یک خلبان هستی و به تو دستور داده شده که یک بمب از هواپیما روی یکی از شهرهای دشمن بیندازی.»

شی‌گئو از درک مطلب عاجز ماند. در حالی که او نگران حال ساداکو بود، پدرش هنوز از جنگ و بمباران سخن می‌گفت. حالا مادرش هم در این مورد با فشاری می‌کرد: «شی‌گئو، به ما بگو که چه می‌کردی. می‌دانی که جنگ چقدر وحشتناک است چون خودت در آن زمان بودی.»

شی‌گئو با لکنت زبان گفت: «اگر من یک خلبان بودم؟ نمی‌دانم...»

من چه... بله، فکر می‌کنم اطاعت می‌کردم. اما...»
 آقای ساساکی با هیجان پرسید: «یاساکو شنیدی؟ او اطاعت می‌کرد چون می‌داند سرباز در صورت نافرمانی تیرباران خواهد شد.»
 یاساکو حرفش را برید: «تو نگذاشتی حرفی را که می‌خواست بزند تمام کند. آنگاه رو به پسر کرد و گفت: «ادامه بده، تو گفتی «اما» پس مطمئن نبودی که بمب را می‌اندازی یا نه!»

شی‌گئو پاسخ داد: «نه مادر. من می‌بایست بار دیگر هیروشیمای ویران شده را در نظر مجسم کنم و همه مرده‌ها و مردمی که با لباسشان در آتش می‌سوختند. من قادر به انجام چنین کاری نبودم.»
 او به نقطه نامعلومی خیره شد و با لحنی گنگ و نارسا زمزمه کرد: «ترجیح می‌دادم کشته شوم. بله حقیقت این است. من مردن را به کشتن یک عده بیگناه ترجیح می‌دهم.»

آقای ساساکی لب پائینی‌اش را با حیرت گاز گرفت. یاساکو نگاهی تحسین‌آمیز به سراپای شی‌گئو انداخت و گفت: «تو یک قهرمانی، قهرمانتر از شجاعترین سربازها. حالا که این را فهمیدم، می‌توانم خوشحال باشم.»
 شی‌گئو با شور و حرارت از پدر پرسید: «پدر، شما چطور؟ عقیده شما چیست؟»

آقای ساساکی انگشتان خود را روی پلکهایش فشرد. ظاهراً برایش دشوار بود که احساساتش را در قالب کلمات بیان کند. او طوری بی‌رق و خسته صحبت می‌کرد که گویی از کوهی بلند و مرتفع صعود کرده بود. هر کلمه را با تأکید تکرار می‌کرد: «من در عصری متفاوت از شما بزرگ شده‌ام.»
 آنها همیشه در سخنرانیهای مدرسه به‌ما می‌گفتند که شریفترین سرباز کسی است که در راه امپراتور و کشورش فدا شود. با وجود این تو مردن را بر کشتن ترجیح می‌دهی.»

او آه عمیقی کشید و ادامه داد: «و ارزش این کار در نزد قادر مطلق به مراتب بیشتر از هر اقدام قهرمانانه بشری است.»

شی‌گئو بیش از حد معمول خم شد و تعظیم کرد. پدرش می‌توانست او را به‌خاطر تناقض‌گویی‌اش توبیخ و سرزنش کند، اما در عوض این کار، او با یک نوع بصیرت عاقلانه قبول کرده بود که افکار قبلی‌اش در مورد وظیفه و اطاعت اشتباه بود: است. چقدر برای او که قبلاً سرباز بود، تصدیق این نکته که

هیچ انسانی حق ندارد بیگناهی را بکشد، باید امر دشواری بوده باشد! تنها کاری که می‌شد کرد تحسین این طرز فکر بود.

شی‌گئو بار دیگر تعظیم کرد. بعد وقتی خواست برای دیدن سادا کو به جای اول خود باز گردد، پدرش با اشاره به او فهماند که همانجا بماند و به او گفت: «شی‌گئو، تو مثل یک مرد فکر می‌کنی بنابر این به تو این حق را می‌دهم که من و مادرت را راهنمایی کنی. من مایلیم سادا کو در بیمارستان جدید معاینه بشود و مادرت با این کار موافق نیست. او از پزشکان امریکایی خوشش نمی‌آید و...»

یاسا کو فریاد زد: «نه، نه، من دوباره فکرهایم را کردم. چیزی که تو قبلا برایم شرح دادی مرا سر عقل آورد. من از اینکه آنها سادا کو را معاینه کنند ناراحت نمی‌شوم. در واقع از آنها متشکر هم خواهم شد.»

شی‌گئو با حیرت پرسید: «چرا می‌خواهید سادا کو در بیمارستان معاینه شود؟ او کاملاً سرحال و خوب است. من مطمئنم بیماری اش به خاطر فشار زیادی است که به او وارد شده. او خیلی خسته و بی‌رمق است، و اگر تا فردا حالش بهتر نشد، از دکتر می‌خواهیم که یک شربت تقویتی برایش بنویسد. احتمالاً او امروز شربت تقویتی تجویز نکرد چون فکر می‌کرد که حال سادا کو خیلی زود خوب می‌شود. باور کنید من خودم را خیلی سرزنش کرده‌ام چون تقصیر من بود که او این طور به خودش فشار آورد.»

آقای ساسا کی با حالتی جدی در چشمان پسرش خیره شد و گفت: «نمی‌دانی چرا می‌خواهم سادا کو در بیمارستان جدید معاینه شود؟»

نگاه تعجب آمیز پدر و شیوه اندوهبار سر به گریبان فرو بردن مادر، شی‌گئو را درباره چیزی که تا آن موقع حتی خوابش را هم نمی‌دید به شک انداخت. ناگهان مفهومش را دریافت زیرا بارها در خیابان شاهد سقوط ناگهانی مردم بود، اما سادا کو؟

در حالی که وحشت سراسر وجودش را فرا گرفته بود، یک قدم به عقب برداشت و به پدر و مادرش خیره شد و گفت: «مطمئنم که شما جداً فکر نمی‌کنید که سادا کو...»

او نتوانست ادایه بدهد، دهانش چنان باز ماند که گویی تازه فریادی کشیده بود. او در حالی که برای یافتن کلمات مناسب سخت در تلاش بود، گفت: «این حقیقت ندارد! او همیشه سالم بوده است! در حالی که می‌گویند

بیماران تشعشعی ابتدا از خستگی مفرط شکایت می‌کنند و صدای غرشی در گوشه‌هایشان طنین می‌اندازد و بعد هشیاری‌شان را از دست می‌دهند. «آخرین کلمات او را به یاد صورت سادا کو انداخت، چنانچه گویی همان لحظه آن را دیده بود. او با یک حرکت شدید به دور خود چرخید و با عجله روی پنجه پا به طرف شکاف بین پرده‌ها رفت. در حالی که وحشت سراسر وجودش را گرفته بود، برای مدتی به خواهرش که بیحرکت روی تخت افتاده بود، خیره شد و سپس با لبخند اشاره‌ای به پدر و مادرش کرد و گفت: «نگاه کنید! او خواب است! واقعاً خوشحالم کم کم داشتم فکر می‌کردم که بکلی بیهوش شده است.»

او به دقت پرده‌ها را کشید و سپس دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «از این گذشته، آیا من هم دچار بیماری تشعشع شده‌ام؟ چون در آن موقع توفان پس از انفجار مرا از داخل دریاچه داخل پارک به گوشه ساحل پرت کرد، اما سادا کو در زیر درخت بید خفته بود و فقط...» او در اینجا کمی سکوت کرد و سپس در حالی که متفکرانه انگشت خود را روی گونه‌اش می‌فشرد و چشمانش را به زمین دوخته بود به آراسی گفت:

«الان چیز عجیبی به نظر می‌رسید. در سال ۱۹۴۷، روز برگزاری جشن صلح سادا کو به من گفت که در اثر انفجار مجروح شده بود. نه عیناً این جمله را بکار نبرد، او نگفت مجروح شدم، گفت: «سوختم». بله، این‌طور گفت: «من سوختم... گرمای فوق‌العاده‌ای احساس کردم. من ابتدا از این حرفش خوشم نیامد و بعد چون با لجاجت همان گفته را تکرار می‌کرد، از دست او عصبانی شدم چون حتم داشتم او سوخته، اما حالا نمی‌دانم...»

شی‌گتو با یک حرکت ناگهانی خودش را به آغوش پدر انداخت و با شدت هرچه تمامتر گفت: «باید او را به بیمارستان جدید ببریم! همین حالا و به عنوان تنها راه چاره، آنها تنها کسانی هستند که می‌توانند به ما بگویند سادا کو دچار بیماری تشعشع شده یا نه.»

فصل هفدهم

معاینه بیماری به نام سادا کو ساساکی تمام شده بود، دو پرستار سادا کو را از روی تخت آزمایش بلند کردند و او را روی یک چرخ دستی قرار دادند. یکی از پرستارها با مهربانی گونه های سادا کو را نوازش کرد. سادا کو بسختی لبهایش را تکان داد، او می خواست با یک لبخند به مهربانی و نوازش پرستار پاسخ دهد، اما به طور وحشتناکی خسته بود. او حتی قادر نبود چشمانش را باز نگه دارد. و این کاری بود که می بایست انجام می داد. شاید پزشک خارجی با موهای پرپشت خاکستری می خواست دوباره به چشمانش نگاه کند. آخرین باری که او این کار را کرده بود، آنقدر طول کشیده بود که سادا کو دچار سرگیجه شده بود. آیا آنها داشتند او را با چرخ دستی می بردند؟ این چیز خوبی بود چون بخش مربوطه آرام و دلپذیر بود. انسان می توانست بدون آنکه صدایی مزاحمش باشد، راحت بخوابد. پنج زن و دختر دیگری هم که در آن بخش بودند، درست مثل او تقریباً تمام روز را می خوابیدند. حالا بخواب، اوه نه، حالا نه! او باید اول از آن دو دکتر به خاطر معاینه کردنش تشکر می کرد.

چشمان سادا کو بسته شد، برق آرزوی تشکر از پزشکان سوسوزد و از بین رفت. تاریکی خواب همچون یک عبای نرم و سیاه او را دربرگرفت.

«هیروشی ایکدا»^۱ پزشک ژاپنی و همکار امریکایی اش دکتر «فلوید اونز»^۲ صبورانه به یک میز تکیه دادند. پس از بسته شدن در گردان پشت سر سادا کو، دکتر اونز مقداری کاغذ که مربوط به بیمار بود از روی میز برداشت. او چند خط از اولین صفحه را به طور سطحی مرور کرد، به صفحه دوم به مراتب کمتر از صفحه اول توجه کرد و بعد ناگهان این دو صفحه و بقیه یادداشتهای مربوط به معاینه را لوله کرد و آن را با حالتی عصبی به کف دست چپش کوبید.

1. Hiroshi Ikeda

2. Floyd Owens

دکتر ایگدا که یک سروگردن از پزشک امریکایی کوتاhter بود، پس از آنکه نگاهی جستجوگرانه به صورت همکارش انداخت، مشغول پاک کردن عینکش شد. او مرتب با بخار دهان به شیشه های عینکش می دمید، آنها را پاک کرده و در نور آفتاب برای مطمئن بودن از تمیزی شان نگاه می کرد. او درحالی که هنوز عینکش را پاک می کرد، به انگلیسی سلیس و روان از همکارش پرسید: «چرا چیزی نمی گویی؟ آیا دوباره احساس گناه می کنی؟ صدمبار به تو نگفته ام که ما پزشکانی هستیم که با هیچ چیز و هیچ کس جز مرگ دست و پنجه نرم نمی کنیم.»

اونز کاغذهای لوله شده را روی میز انداخت و گفت: «یک لشکر پزشک نیز قادر به مبارزه با چنین مرگی نیستند! ما الان درست مثل هفت سال پیش که برای اولین بار شروع به معاینه قربانیان بیماری تشعشع کردیم، در انجام این کار ناتوانیم. برای کسی که این اشعه گامای لعنتی را اختراع کرد امید هیچ رستگاری و نجاتی در آن دنیا نیست.»

دکتر ایگدا عینکش را به چشم زد، آن را بدقت روی بینی خود قرارداد و سپس روبروی همکار امریکایی اش ایستاد و گفت: «همکار عزیزم شاید مرا آدم سنگدلی بدانی، اما من همین حالا و در همین جا به تو بگویم که من از سرن بیماران تشعشعی که مبتلا به سرطان استخوان یا سرطان خون شده بودند، کوچکترین احساس تأسفی نمی کنم. در واقع برای همه آنها آرزوی یک مرگ زودرس را می کنم. هرروز برایشان رنج تازه ای به همراه می آورد، و وقتی در چشمهایشان این سؤال را می خوانم که: «دکتر می توانید مرا معالجه کنید، من نیز به اندازه آنان رنج می برم.»

دکتر اونز سرش را پایین انداخت و با مشت روی پیشانی اش زد و به تلخی زیر لب گفت: «این همان چیزی است که این بار مرا خرد کرده. چشمهای آن دخترک چهارده ساله را پیش رویم می بینم. انگار این نگاه به من می گوید: می توانی کمک کنی؟ من نباید بمیرم، این طور نیست؟ همین طور در این چشمان نقطه های خاکستری رنگی می بینم که مرا از مرگ حتمی این بچه مطمئن می سازد. خطری جدی دخترک را تهدید می کند و ما نمی توانیم کاری برایش انجام دهیم.»

او زیر لب غرید، مشت هایش را باز کرد و سپس دست هایش را به حالت دعا خواندن درهم گره زد. با صدایی گرفته، چنانچه گویی با خود حرف می زد،

چنین ادامه داد: «این باورنکردنی است که ده سال پس از انفجار بمب اتمی او باید بیمار شود! پس از ده سال در سلامت کامل بودن، او نمی دانست که خونس به وسیله اشعه گاما مسموم شده. چند روز پیش در یک مسابقه امدادی دوچرخه سواری شرکت کرده. برادرش به من گفت که او خیلی خوشحال بوده چون تعداد زیادی از دوچرخه سواران را پشت سر گذاشته. او از دیگر دختران همس و سال خود قویتر و شادابتر بنظر می رسید، اما ناگهان این بیماری شیطانی او را از پا درآورد. بعد از ده سال زندگی نوجوانی، شادی، خنده و بازیهای شاد کودکانه، یک توفان مرگبار او را از پا درآورد. چیزی که شما ژاپنیها آن را «صاعقه» می نامید پس از ده سال قربانی جدیدی گرفت. انگار آن صدوپنجاه هزار نفری که در هیروشیما و «ناکازاکی»^۱ مردند و تعداد بیشماری که ناقص و غیرقابل درمان به جای ماندند کافی نبود!»

پس نگاهی تهی در فضا انداخت و سپس با صدای خفه گفت: «اما آنها همین طور دارند مسلح می شوند، بمبهای اتمی جدید می سازند، بمب اورانیومی که روی هیروشیما و بمب پلوتونیومی که روی ناکازاکی انداختند، از نظر آنها به اندازه کافی مؤثر نبوده است. آنها از اینکه صرفاً یک شهر را به طور کامل در یک آن با خاک یکسان کردند، خوشحال نبودند. با یک بمب هیدروژنی می توان تمامی ملتی را نابود کرد، بایک بمب «کبالت»^۲ می توان قاره ای را منهدم کرد، پس به پیش ای دانشمندان و تکنیسینها، سخت بکوشید! انبارهای جدیدی از بمب آماده کنید! دنیا باید نابود شود! تمام هستی در هر کجا که هست، باید از بین برود! درود و سپاس بر بمبهای استثنایی جدید!»

او درحالی که نفس در سینه اش حبس شده بود مکث کرد و آنجا ایستاد و دستهایش را درهم گره کرد. چشمهایش از حدقه درآمده و خیره، و لبهایش لرزان بود. سردی ناامید و ناتوان در برابر آتش سوزانی که جهان را تهدید می کرد.

دکتر ایکدا با مهربانی دستهایش را روی انگشتان لرزان «اونز» قرار داد و گفت: «دوست بسیار عزیزم تو بیهوده گلوی خود را پاره می کنی. تو آنها را متهم می کنی، اما متهمین نمی توانند صدايت را بشنوند، آنها کر هستند، همه شان.»^۳ آمریکایی بازوی ژاپنی را گرفت و گفت: «ایکدا، همه شان که نیستند، به عکس تعداد کرها معدود است. در هر کشوری میلیونها انسان وجود دارد که

علیه آنها بلند می‌شود. درست مثل من!»

«چه‌فایده‌ای دارد؟ شاعران نامدار، دانشمندان و برندگان جایزه صلح نوبل به‌ساختن و آزمایش بمب اتمی اعتراض کرده‌اند. این اعتراضات برحسب وظیفه دریافت شده و مورد تصدیق قرار گرفته است. اما آنها همچنان به‌ساختن سلاح مخوف اتمی ادامه می‌دهند.»

«پس تمامی مردم، در سراسر جهان باید متحد شوند و رأی خود را در مورد گناهکار بودن این اشخاص بدهند. در این صورت متهمین مجبور خواهند شد که به این رأی تن در دهند.»

«همکار عزیزم، این‌طور حرف‌زدن خیلی خوب‌است، اما این چیزی جز یک فکر آرزومندانه و یا یک طرح غیرعملی بیش نیست.»

«نه، نه، ای‌کدا این‌طور نیست! این امری ممکن است که هرکس می‌تواند دیگری را از جدی بودن این خطر آگاه کند. فیلمها، تصاویر، کتابها، روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون باید مأمور آگاه ساختن ما باشند. این خطر همگی دوستان، پدران، مادران، برادران و خواهران ما را تهدید می‌کند و همه آنان باید اعلام کنند که هرگز نباید حادثه دیگری چون حادثه هیروشیما بوجود آید!»

دکتر ای‌کدا متفکرانه جواب داد: «بله، این عین واقعیت است. هرکس باید این را بگوید که «هرگز نباید حادثه دیگری چون حادثه هیروشیما بوجود آید!» و از همه مهمتر اینکه نسل جوان باید بپاخیزد. اما آنها فقط کمی از اتفاقاتی را که روی داده می‌دانند، مردم چیزی در این باره به آنها نمی‌گویند و پدران و مادران نیز از اینکه در مورد این مصیبت بزرگ به دختران و پسران خود چیزی بگویند وحشت دارند. آنها عقیده دارند که: «اگر کسی نداند خطر چیست، در مورد آن نگران نمی‌شود.» اما این کاملاً اشتباه است. به نظر من انسان تا وقتی از خطر آگاه نباشد، از آن نمی‌هراسد و به‌خاطر همین دلیل هم احتمال بسیار زیادی وجود دارد که زندگیش را از دست بدهد.»

روز ملاقات

آقای ساساکی درحالی که یاسوکو و شی‌گو به دنبالش می‌آمدند، طول راهروی بیمارستان را با نوک پنجه راه می‌رفت، آقای ساساکی جلوی در اتاقی که سادا‌کو در آن بستری بود ایستاد و روبه همسرش کرد و گفت: «خواهش می‌کنم لب‌خند بزن! اگر سادا‌کو قیافه غم‌انگیز تو را ببیند فکر می‌کند واقعاً

بیمار است.»

خانم ساساکی لبهایش را محکم روی هم فشار داد. او با شجاعت کوشید تا بغض را در گلویش خفه کند، اما موفق نشد. اشک در چشمانش حلقه زد و به حالتی غیرطبیعی شروع به گریه کرد.

شی گئو از او درخواست کرد که: «مادر نباید این طور رفتار کنی! کمی با خودت همکاری کن! سادا کو وحشت زده می شود، موقع ورود باید خودمان را شادمان و با نشاط جلوه دهیم، باید امیدوارش کنیم که دوباره بهبود خواهد یافت.»

مادرش با صدایی که از شدت گریستن گرفته بود، پرسید: «آیا او حق دارد این چنین امیدوار باشد؟ دکتر یکدا حقیقت را به ما گفت.»

آقای ساساکی با اندوه زیر لب گفت: «این وظیفه اش بود و من از این بابت از او متشکرم. یاسا کو، اشکهایت را پاک کن و لبخند بزن! سادا کو باید از ملاقات ما خوشحال شود. ما امروز به او یاد خواهیم داد که چگونه کاغذهای طلایی را تا بزند و با آنها پرنده بسازد... هزار مرغ ماهیخوار طلایی. شی گئو تومی توانی طریقه ساختن آنها را به او یاد بدهی، قیچی را آوردی؟»

«من همه چیز را آورده ام، پدر حتی اژدهایش را هم آورده ام.»

در این لحظه یاسا کو واقعاً لبخند زد و گفت: «جداً اژدهایش را هم با خودت آورده ای؟ آه، این مطمئناً او را خیلی خوشحال می کند.»

چهره زردرنگ و بیمارگونه سادا کو به صورت رنگ پریده ای گرایید. او دوباره اژدهایش «چی کاماتسو» را بازیافته بود. مانند وقتی که دختر کوچکی بود، از خوشحالی چینی به بینی اش انداخت، چشمانش را به سوی بالا تاب داد، لبهایش را غنچه کرد، و حتی به زحمت شانه هایش را تا نزدیک گوشه هایش بالا برد، اما حتی این حرکات جزئی هم او را خسته کرد و تا دقایقی چند پس از آن بی حرکت روی تخت خود دراز کشید.

شی گئو یک قیچی و یک بسته کاغذ طلایی را که لوله شده بود روی رختخواب بیمار گذاشت. وقتی نگاه بیحال و بیرمق سادا کو را دید خواست کاغذها را بردارد.

او نگاهی با پدرش ردوبدل کرد که حاوی این مطلب بود: سادا کو ضعیفتر از آن است که بتواند مرغ ماهیخوار کاغذی بسازد، اما گویی چشمان سادا کو و حرکت سرش که بسختی قابل درک بود چنین می گفت: «بگذارید

بسته کاغذ همینجا باشد.»

سادا کو پلک زد، دوباره بینی اش را چین داد و به مادرش خیره شد و با صدایی ضعیف که بی شباهت به جیک جیک یک جوجه خواب آلود نبود، گفت: «من امروز خیلی بهتر هستم. آن دکتر امریکایی امروز صبح داستان دوست داشتنی و قشنگی درباره غولی که گالیور نام داشت برایم تعریف کرد. من خیلی خندیدم آخر دکتر بدجوری ژاپنی صحبت می کند. او همه چیز را اشتباه می گوید، تلفظ و صداها را خنده دار ادا می کرد. از همه بهتر این جمله را ادا می کند: «سادا کو به زودی خوب خواهی شد! ... مادر چرا گریه می کنی؟»

یاسا کو گونه های دختر بیمار را نوازش کرد و گفت: «گریه من از این است که خوشحالم می شوم به زودی حالت خوب می شود.»

شی گئو گفت: «تو حتی می توانی از خوب شدنت مطمئن باشی، می دانی چطور؟ ببین! من مقداری کاغذ طلایی و یک جفت قیچی برایت آورده ام. حالا، توجه کن! می خواهم چیزی به تو نشان بدهم.» او تکه ای کاغذ به بزرگی یک دفتر مشق مدرسه که آن را باز کرده باشد، از کاغذ لوله شده قیچی کرد و با انگشتان ماهرش آن را به شیوه ای خاص تا زد. در کمتر از یک دقیقه چیزی شبیه به یک پرندۀ که بالهای خود را برای پرواز از هم جدا کرده بود، ساخت. شی گئو پرندۀ کاغذی را دور سر سادا کو به پرواز درآورد و گفت: «دیدنی چقدر ساده بود؟ تو باید هزار مرغ ماهیخوار به این شکل بسازی و بالای تخت آویزان کنی تا بهبود یابی.»

سادا کو دستش را آرام به طرف مرغ ماهیخوار برد و گفت: «چقدر دوست داشتی و قشنگ است! خیلی زیباتر از مرغان ماهیخواری که «شی گئو» می سازد. او همسال من است و در اتاق مجاور بستری شده، او دانش آموز مدرسه صلح-جویان بوده، دیروز پرستار تخت من و او را در بالکن زیر آفتاب در کنار هم گذاشت. شی گئو مو تا حالا سیصد و بیست مرغ ماهیخوار بالای تختش آویزان کرده است.»

پدرش او را اطمینان داد که: «اما تو به زودی هزار مرغ ماهیخوار خواهی ساخت.» لحن پدر چنان قانع کننده بود که فوراً لوله کاغذ را به طرف خود کشید، انگشتانش در لوله کاغذ قلاب شد و سپس آن را رها کرد. دوباره سعی کرد و چون این بار هم موفق نشد، کوشش کرد که بنشیند. سرش از پشت روی بالش

افتاد. با لحنی که از هیجان و بیقراری می‌لرزید، از شی‌گو خواش کرد که: «لطفاً کاغذ را برایم قیچی کن. مقدار زیادی کاغذ لازم دارم، می‌خواهم از همین امروز و همین حالا شروع به ساختن مرغان ماهیخوار کنم، می‌خواهم هرچه زودتر بهبود یابم. دوباره طریقه ساختن آنها را یادم بده.»

شی‌گو که از صدای غیرعادی و تیز سادا کو جاخورده بود، از بغل نگاهی به پدر و مادرش انداخت. بعد از اینکه او در کنار تخت خواب پهلوی سادا کو نشسته بود، آنها به پایین تخت رفته بودند تا بتوانند چهره دخترشان را ببینند. در رفتارشان هیچ اثری از ناراحتی و اضطراب بچشم نمی‌خورد. هردو با نگاههای مسرت‌آمیز او را تشویق می‌کردند و سرشان را تکان می‌دادند. آنها بهتر از او می‌دانستند که چگونه احساساتشان را مهار کنند درحالی که شی‌گو بسختی قادر بود هیجانات درونی‌اش را پنهان سازد. اما او هم باید بی‌وقفه لبخند می‌زد. تا زمانی که پیش سادا کو نشسته بود، حالتش باید مملو از اعتماد و اطمینان باشد تا سادا کو تصور کند: «بهتر خواهم شد چون شی‌گو خیلی خوشحال بنظر می‌رسد.» بار دیگر، اما این دفعه آرام‌تر از پیش تکه‌ای کاغذ در جلوی سادا کو تا زد و گفت: «اینجا را نگاه کن! تو هم این‌طور تا بزنی، می‌بینی؟ و حالا بال راستش را — مثل این تابزن و این — هم بال چپ...»

وقتی او مشغول یاددادن مرغ ماهیخوار به سادا کو بود، تا حد ممکن سعی می‌کرد دلوایس بنظر نرسد. گاهی زبانش را میان دندانهایش قرار می‌داد یا سرش را کج می‌کرد و پرنده نیمه‌تمام را جلویش می‌گرفت و سادا کو هم چنان با دقت و موبه‌مو کارهایش را تقلید می‌کرد که خیلی زود ناخودآگاه زبانش را لای دندانها قرار می‌داد و سرش را ابتدا به یکسو و سپس به سوی دیگر کج می‌کرد.

وقتی شی‌گو مرغ ماهیخوار کاغذی را تمام کرد و روی پتوی سادا کو گذاشت، او با خوشحالی گفت: «حالا یاد گرفتم چطور درست کنم! دیگر یاد گرفتم چطور درست کنم! یک کاغذ طلایی به من بده! ببین چه خوب بلدم. در عرض یک دقیقه خواهی دید که چقدر خوب بلدم!»

او چون آدم ناینبایی با حرکاتی کند اما دقیق مشغول تا زدن کاغذ شد. وقتی این کار را انجام می‌داد، با خودش صحبت می‌کرد، درست مانند شی‌گو که قبلاً این کار را کرده بود: «حالا آن را از وسط تابزن... این‌طوری به پایین... حالا نصف... و دوباره نصف دیگر... و این گوشه باید به پایین فشار داده شود.

اما... بعد چه می شود؟»

شی گئو سعی کرد او را کمک کند، اما سادا کو نپذیرفت و گفت: «ولش کن، ولش کن! خودم... می توانم این کار را بکنم... می بینی؟ فقط... همین بالش مانده، تا یک دقیقه دیگر... یک پرنده... می شود...» دیگر انگشتانش نمی لرزید، صدایش دیگر خواب آلود نبود. بار دیگر نور زندگی در چشمانش درخشید. حالا بی آنکه بیش از اندازه تقلا کند، مرغ ماهیخوار کاغذی را سر دست بالا برد و در حالی که مشتاق تحسین بود پرسید: «خوب درست کرده ام؟ قشنگ است؟ چند روزه می توانم هزار مرغ ماهیخوار کاغذی بسازم؟ ده روز؟ یا دوازده روز؟ یا دوهفته؟»

او که با شتاب و یک نفس حرف زده بود، نگاهش روی سه پرنده کاغذی تمام شده دوخته شد، چنانچه گویی جواب خود را از آنها خواهد شنید. شی گئو به او قول داد: «سادا کو من کمکت خواهم کرد. هر روز اینجا می آیم و پرنده های کاغذی را با هم تا می زنیم.»

یاسا کو گفت: «من هم کمکت می کنم. حداکثر پنج روزه هزار مرغ ماهیخوار بالای تخت می آویزی!» آقای ساسا کی درحالی که وانمود می کرد که به او بی احترامی شده، گفت: «چه؟ پنج روز تمام؟ وجود من یکی را فراموش کرده اید؟ اگر من به شما کمک کنم سه روزه تماشا می کنید.»

سادا کو آرنجهایش را حائل خود کرد، او در این مورد درنگی کرد و با لحنی مصمم گفت: «نه، نه، شما نباید مرا کمک کنید. شی گئو سو گفت که بیمار خودش باید هزار مرغ ماهیخوار کاغذی درست کند، در غیر این صورت خدایان به دعا های او برای شفایافتن پاسخ نخواهند گفت. من قصد دارم به تنهایی همه شان را بسازم. شما می توانید آنها را بالای سرم آویزان کنید، من فقط به شما اجازه می دهم این کار را بکنید، نه کار دیگر.»

شی گئو با لحنی جدی گفت: «او کاملاً درست می گوید، ما نباید او را در این کار کمک کنیم، این سبب بهبودیش نخواهد شد، اما او باید به ما اجازه انجام یک کار را بدهد و آن این است که در معبد به درگاه خدایان دعا کنیم که نگذارند سادا کو خسته شود. این کار را می توانیم بکنیم سادا کو؟ اشکالی ندارد؟»

سادا کو به پشت خوابیده بود، یک بار دیگر صورتش رنگ سربی کمرنگی

که خاص قربانیان بیماری تشعشع بود بخود گرفت. بار دیگر حرف زدن برایش مشکل شد و گفت: «بله، خواهش می‌کنم... برایم دعا کنید. خدایان باید به من کمک کنند.»



بامداد سپری شده بود. دکتر اونز و دکتر ایکدا اتاق بیمار را ترک کردند. در راهرو، دکتر اونز بازوی همکارش را گرفت و گفت: «از هفته گذشته تا کنون دخترک تقریباً بی‌وقفه پرنده‌کاغذی ساخته است. این خیلی برایش زیاد است. به نظرم حداقل سیصد پرنده‌کاغذی بالای سرش آویخته است.» دکتر ایکدا حرف او را چنین اصلاح کرد: «دقیقاً چهارصد و هیجده عدد. من امروز صبح آنها را شمردم. سادا کو در ظرف ده روز هزارمین سرخ ماهیخوار خود را می‌سازد و سپس بهبود خواهد یافت.»

اونز با حالتی تردیدآمیز همکارش را نگاه کرد و گفت: «این را جدی می‌گویی؟ حتماً این یکی از خرافات ملی است و نه چیز دیگری؟» دکتر ایکدا نوک انگشتانش را بهم فشرد و گفت: «تو این را خرافات می‌دانی و من آن را ایمان در استعدادهای شخصی می‌نامم. این دختر قانع شده که به محض اینکه هزارمین سرخ ماهیخوار را بسازد، بهبود می‌یابد. قدرت اراده‌اش او را تا آن زمان زنده نگه می‌دارد. آیا تو واقعاً می‌خواهی او را از تلاشش برای زنده ماندن منع کنی؟»

اونز با ناراحتی گفت: «البته که نه، اما تو نیز می‌دانی که سادا کو در شرف مردن است و می‌دانی که تلاش بیش از حد برای ساختن این پرنده‌ها قدرت او را می‌گیرد و این وظیفه ماست که او را از این کار منع کنیم.»

دکتر ایکدا پس از لحظه‌ای سکوت جواب داد: «بسیار خوب، ما می‌توانیم به او گوشزد کنیم که فقط روزانه ده سرخ ماهیخوار کاغذی بسازد. این عمرش را طولانی خواهد کرد. او تا وقتی هزارمین پرنده‌کاغذی را نسازد نخواهد مرد.»

اونز شدیداً سعی داشت رشته‌ای ناسری را که ظاهراً جلوی او کشیده شده بود، بطریقی از میان بردارد. پس گفت: «من چنین چیزی را باور نمی‌کنم چون خلاف عقل است. آزمایشهای امروز ما در مورد سادا کو مرا بیش از پیش به وحشت انداخته.»

ایکدا چنین استدلال کرد: «او خودش نمی‌ترسد. البته جای خوشحالی

است که چنین احساسی دارد. ببین درحالی که هردوی ما موقعیت او را می‌دانیم، او خودش چیزی در این مورد نمی‌داند. او به امید معجزه هزار مرغ ماهیخوار نشسته است. او وقتی بخواب می‌رود رؤیای بازی با دوستانش در یک چمنزار یا شنا کردن در دریا و یا سوارشدن در یک قایق بارکشی بر روی رودخانه اتا را می‌بیند. او تا زمانی که روحش به سوی آسمانها پرواز کند همچنان غرق در این رؤیاها خواهد بود، و ما باید بگذاریم که او این رؤیاها را داشته باشد.»



آفتاب بهاری تقریباً گرمی تابستان را داشت، نسیمی ملایم به بستر گلها و درختان پر از شکوفه بیمارستان وزید و هوا را عطرآگین کرد. پرنده‌ها آواز می‌خواندند و چهچهه یا سوت می‌زدند، حشرات هریک با روشی مخصوص به خود وز وز می‌کردند و بعضی چنان به دور خود می‌چرخیدند که گویی از شهد گلها مست شده‌اند. برخی به این سو و آن سو ویراژ می‌دادند، یا خود را با خوشحالی مثل موشک به طرف بالا پرتاب می‌کردند. هر پرنده و خزنده و جهنده‌ای سرشار از عشق به زندگی بود.

این بهار تنها برای دو نفر که در یکی از بالکنهای بیمارستان لمیده بودند خالی از شور و شغف بود. این دو یک پسر و یک دختر بودند. پسر، شی گئوسو و دختر، سادا کونام داشتند و هردو چهارده ساله بودند. پرستارها تخت آن دو را در کنار هم قرار داده بودند. پس از اینکه بچه‌ها با هم احوال‌پرسی کرده بودند هردو با بی‌میلی به تپه‌های سبز که تنها چشم‌اندازشان محسوب می‌شد، چشم دوختند.

«شی گئوسو چطوری؟»

«خب، امروز درد ندارم و به زودی می‌توانم از جای خودم بلند شوم و راه بروم، اما من حرف پزشکان را باور نمی‌کنم چون ساق پاهایم را دیگر نمی‌توانم حرکت دهم. تو چطوری سادا کو؟»

«من هم دارم بهتر می‌شوم. دیروز عصر نهصدمین مرغ ماهیخوارم را ساختم.»

شی گئوسو با صدایی یکنواخت از روی بی‌تفاوتی و بی‌میلی گفت: «آه، تاکنون نهصد مرغ ماهیخوار ساخته‌ای؟ من چهارصد و پنج مرغ ماهیخوار درست کرده‌ام. این سه روز اخیر نتوانسته‌ام چیزی درست کنم. دستهایم حس ندارد. دکتر ایکدا می‌گوید که این در اثر تزریق آمپول است. این آمپولها خیلی مرا

ضعیف می‌کند.»

«تاکنون هیچ آمپولی به‌من تزریق نکرده‌اند چون درد ندارم. شاید واقعاً به‌زودی بهبود یابم نظر تو چیست شی‌گنومو؟»

«بله، مطمئناً به‌زودی بهبود می‌یابی و بالاخره هرچه باشد تو تاکنون نهصد مرغ ماهیخوار ساخته‌ای و جای بسی خوشحالی است. صدتای دیگر که درست کنی حالت خوب می‌شود.»

ساداکو بار دیگر روبه‌او کرد و گفت: «خودت را جمع‌وجور کن و کاغذها را تابزن. مرتب به‌خودت بگو من هزار مرغ ماهیخوار درست خواهم کرد. آن وقت می‌توانی از عهده این کار برآیی. حتماً می‌توانی! بالاخره هرچه باشد تو یک پسر هستی.»

شی‌گنومو آرام به‌آسمان نظر کرد و گفت: «من خیلی بیمارتر از تو هستم، حالا دو سال تمام است که بستری شده‌ام. سه بمب اتمی یکرست وارد بدنم شده. آنها مرتب خون افراد سالم را در رگهایم تزریق کردند، اما بیفایده بود زیرا مغز استخوانهایم هم سمی شده است. پزشکان در مورد بهبودی‌ام به‌من دروغ می‌گویند. مدت‌هاست می‌دانم چرا به‌من دروغ گفته‌اند، آنها نمی‌خواهند من از موضوع وحشت کنم.»

چشمان ساداکو تار شد. پرسید: «به‌نظر تو آنها به‌من هم دروغ می‌گویند؟»

«نه، نه ساداکو، آنها به‌تو دروغ نمی‌گویند، اما اگر هم بگویند نباید بررسی. فکرش را بکن فقط صدمرغ ماهیخوار دیگر باید بسازی.»

ساداکو قبل از جواب دادن لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت و بعد گفت: «دکتر ایکدا هم همین حرف را می‌زد، اما پریروز عصر دکتر اونز با من کج خلقتی کرد. او قیچی و کاغذ را از من گرفت چون نمی‌خواست خودم را خسته کنم.»

«از سرزنشهای او چیزی به‌دل نگیر، منظور بدی ندارد. آخر او مثل ما فکر نمی‌کند چون امریکایی است.»

«اختلاف‌نظر او با ما چیست؟ او به‌زیرکی ما نیست؟»

«نه‌منظور این نبود. این مرغان ماهیخوار ماست که او را عصبانی می‌کنند. به‌نظر او اینها فقط کاغذهایی طلایی و تاشده‌اند، او نمی‌داند هر پرنده به‌یک امید و آرزو بستگی دارد.»

«در هر حال من او را خیلی دوست دارم. او گاهی اوقات گونه‌هایم را

نوازش می‌کند. یک دفعه پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «سادا کوی کوچولو خیلی شیرین و بامزه است.» او درحالی که به یاد لهجه جالب دکتر امریکایی افتاده بود، لبخند زد و به شی گتومو گفت: «او خیلی مسخره و خنده‌دار صحبت می‌کند. یادگرفتن زبان ژاپنی برای یک امریکایی باید خیلی سخت باشد. تو فکر می‌کنی انگلیسی حرف‌زدن هم برای ما به همین دشواری است؟»

شی گتومو چشمانش را بسته بود، او زیرلب زمزمه کرد: «وقتی هنوز به مدرسه می‌رفتم آموختن زبان انگلیسی را شروع کردیم. من می‌توانم به انگلیسی بگویم: «من دوست تو هستم»، یا «بیا برویم قدم بزنیم.»

سادا کو گفت: «آه، شی گتومو دوباره آن را تکرار کن! لطفاً دوباره بگو!»
لبهای شی گتومو همان‌طور که به انگلیسی کلمات را ادا می‌کرد، بسختی تکان می‌خورد: «من دوست هستم.» «بیا برویم قدم بزنیم.»
سادا کو زیرلب زمزمه کرد: «آه، چه آهنگ عجیبی دارد! درست مثل یک علامت رمز محرمانه!»

«این یک رمز محرمانه است چون خیلی دلم می‌خواهد برای یک‌بار هم که شده بروم قدم بزنم با تو... در کنار دریا...»
سادا کو مدتی طولانی جواب نداد. انگار هنوز به پژواک صداهایی که به سبکی یک نفس در گوشش طنین انداخته بود گوش می‌داد. با نوک انگشتان صورت خود را که حالا در نظر او صورت شی گتومو شده بود، نوازش کرد. چنان احساس کرد که گویی این لبهای تهی از خون و گونه‌های رنگ‌پریده و ابروهای کمانی شکل و پلکهای شی گتوموست که دارد لمس می‌کند. او احساس کرد که در آن چشمها اشک جمع شده و این اشکهای او نبود، بلکه اشکهای شی گتومو بود. او آن اشکها را پاک کرد. دوست عزیز و بیماراش نباید گریه می‌کرد، او باید خوب می‌شد در غیر این صورت سادا کونمی‌توانست با او قدم بزند، در ساحل با او به جستجوی صدف بپردازد، با او روی سطح آب سنگ پرتاب کند و یا با پای برهنه در امواجی که به ساحل می‌آید چلپ‌چلپ کند.

او در هوا زمزمه کرد: «شی گتومو، ناراحت نباش! ما حتماً یک روز برای قدم‌زدن با هم به کنار دریا خواهیم رفت. من بیصبرانه منتظر آن روز هستم. صدای مرا می‌توانی بشنوی شی گتومو؟»

صدای گرفته و خفه شی گتومو از روی تختش به گوش رسید که می‌گفت: «بله، بله صدایت را شنیدم. من... خیلی... خوشحالم.»

در همین روز بهاری، پسرک چهارده ساله در یکی از اتاقهای بیمارستان مرد.

چهارصد و پنج مرغ ماهیخوار طلایی که بالای تختش آویخته شده بود، با نسیم ملایم بهاری که از پنجره به درون می‌وزید به حرکت درمی‌آمد. گویی می‌کوشیدند از آنجا پرواز کنند، اما نخهایی که آنها را به هم بسته بود مانع از این کار می‌شد.

فصل هیجدهم

کاغذ چه سخت تا می‌شود! آیا ضخیم‌تر شده بود؟ در بیرون، آسمان در حال تیره‌شدن بود. شاید به‌زودی رعد و برقی بزند. او باید امروز مرغ ماهیخوار بسازد. در چنین تیرگی و تاریکی نمی‌توانست کار کند. از امروز صبح چند مرغ ماهیخوار ساخته بود؟ آه، فقط چهارتا؟ نه پنج‌تا! یکی از آنها کف اتاق افتاده بود. آیا می‌توانست آن را بردارد؟

ساداکو سعی کرد خودش را بالا بکشد، ناگاه اتاق به‌دور سرش شروع به چرخیدن کرد. حتی به‌نظرش رسید که پرنده‌های کاغذی بر فراز بسترش دور می‌زنند و دایره‌وار پرواز می‌کنند. او به‌پشت افتاد، غرش چون صدای سیلابی خشمگین در گوشه‌هایش طنین انداخت.

دودقیقه بعد، پرستار چاق و کوتاه قدی که «هیساکو» نام داشت، وارد اتاق شد و ساداکو را دید که بی‌حرکت در بسترش دراز کشیده. وحشت‌سرایای وجودش را فرا گرفت و تا ضربان قلب ساداکو را حس نکرد، از احساس گناهش کاسته نشد. وظیفه او این بود که هر نیم‌ساعت یک‌بار به‌دخترک سربزند، و این بار سه‌ربع ساعت طول کشیده بود که دوباره به‌اتاق بیاید. او مجبور بود که لباس هشت‌نفر را در این بخش عوض کند. حجم کار در این بخش از بیمارستان فوق‌العاده زیاد و تعداد پرستاران بسیار کم بود. هیچ‌کس داوطلبانه در بخش قربانیان بیماری تشعشع انجام وظیفه نمی‌کرد. زخمهایی که در اکثر موارد خوب نمی‌شد، کار را به‌مراتب سنگین‌تر کرده بود. شکایت و نالیدن مداوم بیماران، خونسردترین پرستاران را هم عصبانی می‌کرد. اگر همه بیماران مثل ساداکو ساساکی بودند چه می‌شد؟ مراقبت از این دخترکار آسانی بود، او هرگز شکوه نمی‌کرد و تنها چیزی که گهگاه باعث دردسر می‌شد، ایراد گرفتن دکتر اونز از

درست کردن مرغهای ماهیخوار سادا کو بود. چرا او نمی گذاشت کاری را که سادا کو دوست داشت انجام دهد؟ این موضوع باعث آشفتگی سادا کو شده بود. این درست که او قرار بوده تمام هفته را کاملاً آرام روی تخت خود دراز بکشد، اما مشکل می شد او را از درست کردن مرغ ماهیخوار منع کرد. چگونه کسی می توانست به او بفهماند که با هر حرکتی که می کند زندگیش کوتاه تر می شود؟ او قانع شده بود که به زودی از جا برسی خیزد و حتی بنظر می آمد که برادر و والدینش هم این را باور کرده بودند. چه مردم نادانی! از همه اینها گذشته، مرغان ماهیخوار کاغذی هرگز نمی توانستند یک بیمار در شرف مرگ را نجات دهند.

خواهر هیساکو مخالف هر نوع اوهام و خرافات بود، او سه سال در واحد بازجویی اسریکایی کار کرده بود و انگلیسی را خیلی روان صحبت می کرد و در اوقات استراحت مانند یک زن اسریکایی لباس می پوشید. به نظر او کیمونوهای سنتی را فقط آن دسته از زنان اسل ژاپنی می پوشیدند که نمی خواهند خود را با زمان وفق دهند. به علاوه، در نظر او، یک کیمونو، حتی از نوع دست باف و از جنس بهترین ابریشم نیز ناراحت ترین نوع پوشاک محسوب می شد. او نمی توانست بفهمد چرا کیمونو این قدر در نظر اسریکاییهایی که او می دید، زیبنده است. بعضی از این زنهای اسریکایی به عنوان سوغات کیمونو می خریدند و حتی برخی از آنها کیمونو می پوشیدند. این اسریکاییها آدمهای عجیبی هستند. مثلاً همین دکتر اونز هرگز قصد برگشت به کشورش را نداشت. او می خواست برای همیشه در اینجا، یعنی ژاپن بماند و از بیماران تشعشعی مراقبت کند.

آیا او این کار را از روی ترحم انجام می داد؟ یا اینجا را بیش از حد دوست داشت؟! اگر کسی از خواهر هیساکو می پرسید که آیا میل دارد به اسریکا برود یا نه، او بیدرتنگ جواب می داد: «بله فوراً». راستی چرا؟ چون در اسریکا دیگر بیماران تشعشعی آسیب دیده از انفجار بمب اتم وجود نداشتند. هیچ پرستاری در اسریکا مجبور نبود هر روز به بیمارانی نگاه کند که بدنهای آنها و چهره هایشان به گونه ای وحشتناک سوخته بود. چنین مناظر چندش آوری حتی در خواب هم پیش چشم انسان مجسم می شد، هر کس که مثل او در بخش هشت کاری کرد، مطمئن بود که در کمتر از یک سال دچار کابوسهای وحشتناک خواهد شد.

خواهر هیساکو به جلو خم شد. بیمارانش، سادا کو چشمانش را باز کرده

خواهر هيساكو پرسيد: «دخترم حالا چطوري؟»
 كودك بيمار به چهره‌اي كه بالاي سرش بود خيره شد. صورت تقريباً گرد و پهن با آن بيني كوچك به نظرش آشنا آمد، اما كاملاً آن را نمي‌ديد. به نظرش تار و رنگ پريده مي‌آمد، انگار در مه فرو رفته بود. در بالاي اين صورت، مرغان ماهيخوار كاغذي آرام آويزان بودند. پس آنها پرواز نكرده بودند! بعد ساداكو خواهر هيساكو را شناخت. داشت چيزي مي‌گفت. ماييل بود بفهمد كه چه مي‌گويد.

ساداكو خوب گوش داد و بالاخره فكر كرد حرف خواهر هيساكو را فهميده پس جواب داد: «بله، بله آنها همگي اينجا هستند به جز يكي كه روي زمين افتاده است.»

خواهر هيساكو نتوانست چيزي بفهمد. او از ساداكو پرسيده بود: «در چه حالي هستي؟ ناراحتي؟ چرا ساكت هستي؟»
 او اكنون با اشتياق مي‌پرسيد: «ساداكو، در مورد چه چيزي صحبت مي‌كني؟ داري خواب مي‌بيني؟»

اكنون غبار مه آلود از پيش چشمان ساداكو كنار رفت، ساداكو مي‌توانست چهره‌اي را كه بر رويش خم شده بود، به وضوح ببيند. زير لب گفت: «خواهش مي‌كنم مرا ببخشيد. فكر مي‌كنم دوباره هوشيارى ام را از دست داده بودم. مرغان ماهيخوارم قصد پرواز و دور شدن از اينجا را داشتند.»

خواهر هيساكو كه جاخورده بود، به ردیف فشرده پرنده‌های كاغذي كه از سقف آويزان شده بود نگاه كرد و با ترديد پرسيد: «گفتي آنها قصد كوچ كردن را داشتند؟» و براي مدتي به پرنده‌های كاغذي نگاه كرد. سپس سرش را بشدت تكان داد و گفت: «ساداكو، تو خيال كردي آنها دارند مي‌روند، آنها بايد كنار تو بمانند و از تو مراقبت كنند، مگر تو نمي‌خواهي حالت بهتر شود؟»
 برق زندگي در چشمان ساداكو درخشيد و پرسيد: «خواهر، شما واقعاً فكر مي‌كنيد كه حال من بهتر خواهد شد؟»

خواهر هيساكو جوابي نداد. او چهار مرغ ماهيخوار كاغذي را از روي رختخواب جمع كرد و براي برداشتن آن يكي كه روي زمين افتاده بود، خم شد و آنها را يكي يكي به قسمت خالي نخ بست. شايد او اين كار را عمدآ كشي مي‌داد كه لحنش آرام و طبيعي جلوه كند. بعد گفت: «اگر مي‌گفتم فكر مي‌كنم تو بهتر مي‌شوي»، فقط حدس زده بودم، اما من مي‌گويم: «مي‌دانم كه بهتر مي‌شوي».

و می دانی چرا این قدر مطمئن هستم؟ چون پزشکان به من گفته اند که تو بهتر خواهی شد. بلکه همین دیروز دکتر اونز به من گفت: «خواهر هیساکو، از ساداکو ساساکی به خوبی مراقبت کن. این دختر باید برای چند روز دیگر کاملاً آرام و بی حرکت روی تختش دراز بکشد. او دوران بحرانی را پشت سر گذاشته و در حال حاضر به تنها چیزی که احتیاج دارد آرامش و سکوت است. بلکه این چیزی است که او به من گفت.»

ساداکو با اشتیاق و نفس زنان زیر لب زمزمه کرد: «آه، چه قدر عالی! خوشحالم!» مرغان ماهیخوارم سراکمک خواهند کرد تا بهبود یابم. تاکنون نه صد و هشتاد و شش پرنده ساخته ام و حالا باید فقط چهارده پرنده دیگر را تا بزیم آن وقت هزار پرنده خواهم داشت. خواهر هیساکو لطفاً چراغ ... را ... روشن ... کنید، اتاق ... خیلی ... تاریک ... است من برای ساختن این پرنده ها ... به نور بیشتری ... احتیاج ... دارم.

خواهر هیساکو مات و متحیر به دخترک بیمار زل زد. بیرون اتاق، خورشید در دل آسمان صاف و خالی از ابر می درخشید.



ساداکو با تمام قوا می کوشید با احساس گیجی که مرتب مانع ادامه کار او می شد بجنگد. تنها یازده پرنده ماهیخوار از هزار تا باقی مانده بود. فقط یازده تا! او باید آنها را تمام می کرد، اما نمی توانست این نه صد و هشتاد و نهمین پرنده را تمام کند. بارها و بارها وقتی می خواست کاغذ طلایی کلفت و سفت را تا کند، کاغذ به عقب می پرید. چگونه می توانست این قدر ناتوان باشد در حالی که همه پزشکان، پرستاران و حتی پدر و مادرش و شی گومو معتقد بودند او به زودی بهبود خواهد یافت؟ آیا هیچ یک از آنان حقیقت را نمی گفت؟ آنها همه این حرفها را به شی گومو هم گفته بودند و او هم مرده بود. اما شی گومو فقط چهار صد و پنج مرغ ماهیخوار بر بالای بسترش آویزان کرده بود در حالی که او به تمام کردن هزارمین پرنده نزدیک می شد. یک هزار آرزو! مطمئناً خدایان در برابر این همه آرزو نمی توانند ساکت بنشینند، آنها به او کمک خواهند کرد. که یازده پرنده باقی مانده را هم درست کند. بلکه آنها کمکش خواهند کرد. بار دیگر انگشتانش قدرت یافت و کاغذ براحی تا می شد. حالا در یک چشم بهم زدن نه صد و هشتاد و نهمین پرنده صاحب یک جفت بال می شد. در یک لحظه، در یک لحظه.

آه خدای من، بالهایش اصلاً خوب نشد و سرش هم میچاله شده بنظر می‌رسد. دوباره باید شروع می‌کرد؟ نه این پرنده همان‌طوری که هست باید بماند. یک پرنده زشت در میان هزار پرنده هرگز جلب توجه نمی‌کرد. و او هم برای جبران خرابی سعی می‌کرد بعدی را فوق‌العاده خوب درست کند. او به‌سراغ تکه کاغذ جدیدی رفت. به‌محض اینکه اولین گوشه‌اش را تا زد، غرشی در گوشه‌هایش طنین انداخت، همان صدای گوشخراشی که همیشه قبل از حمله بیهوشی شنیده بود. او سعی کرد تا غرش را با زمزمه کردن برطرف کند، غرش شدیدتر شد. برای چهارمین بار آن روز صبح بیهوش شد.



ساعت ده و سی دقیقه بامداد بود.

از ساعت هشت بامداد دکتر اوز روی یک صندلی راحتی در کنار تخت بیمارش سادا کو ساساکی نشسته بود. از همان موقع او به‌جلو خم شده بود و دخترک بیمار را نگاه می‌کرد. نگاهش زمانی روی صورت و زمانی روی دستهای سادا کو خیره می‌ماند. سادا کو توجهی به دکتر اوز نداشت، به‌نظر می‌آمد که او از حضور دکتر که در کنار تختش نشسته و به حرکات آرام و غیرطبیعی انگشتانش نگاه می‌کرد بیخبر بود. تا آن زمان دکتر اوز اینچنین دردناک با این مسأله روبرو نشده بود که یک پزشک تا چه‌حد در رویارویی با مرگ ناتوان است. هفته‌ها برای زندگی این دختر چهارده‌ساله با مرگ ظالم دست و پنجه نرم کرده بود و تازه این همه معالجه و درمان چه‌سودی داشت؟ فقط چندروز عمر دخترک را طولانی‌تر کرده بود. او اکنون نه‌صد و نه‌صدین مرغ ماهیخوار را می‌ساخت. او با آخرین نیروی باقی مانده در بدنش مشغول انجام این کار بود و او بی‌آنکه کمکی از دستش ساخته باشد، مجبور بود شاهد این ضعف و سستی باشد. سادا کو به هزار پرنده کاغذی احتیاج داشت. فقط ده‌تای دیگر مانده بود چون او هنوز می‌توانست پرنده‌ای را که با انگشتان ناتوانش می‌ساخت، تمام کند.

و تازه به‌فرض آنکه معجزه‌ای هم رخ می‌داد و او می‌توانست ده پرنده باقی‌مانده را هم بسازد، آیا واقعاً می‌توانست بهبود یابد؟

دکتر اوز دستی به ابروهای خود کشید، گویی می‌خواست این افکار بیجگانه و غیرمنطقی را که هنوز او را به‌غیرممکن امیدوار ساخته بود، از ذهن خود پاک کند. این «غیرممکن» همان موفق‌شدن سادا کو در ساختن ده پرنده

باقی مانده بود. او می دانست که از نظر منطقی با هزار پرندۀ کاغذی نمی توان به جنگ مرگ رفت، اما از قدرت معجزه آسای تلقین نیز غافل نبود.

دندانهایش را روی هم می فشرد و از آن لحظه هرگز چشم از دستهای ساداکو برنداشت. با قدرت اراده ای راستین، او سعی می کرد به آن دستها نیرو ببخشد. این دستها نباید خسته می شد. او دلش نمی خواست که این طور شود، او سرحال و نیرومند و سرشار از شور زندگی بود. نیروی اراده او باید درست مانند عبور جریان الکتریسیته از یک باتری در این دستهای ناتوان جریان پیدا کند.

اما آن دستها یک بار دیگر بی حرکت و در حالی که مرغ ماهیخوار نیمه تمام را نگه داشته بود، روی پتو قرار گرفت. تمام نیروی اراده اش برای انتقال حتی یک جرقه از انرژی او به آن دستها، عاجز و ناتوان مانده بود.

دیگر چه کاری بود که انجام نداده باشد؟ تزریقی جدید؟ آن هم در این بدن خسته و بی رمق؟ باز نمی توانست مرگ را شکست دهد. در واقع نوعی خود را به خطر انداختن بود. دیگر امیدی نبود. بشر قرن بیستم هوش آن را داشت که بمب اتمی اختراع کند، اما نتوانسته بود راه درمان زخمهای ناشی از انفجار چنین بمبی را بیابد. و اینجا یک پزشک قرن بیستم نشسته بود و بی آنکه کمکی از دستش ساخته باشد، شاهد مرگ کودکی بود که خونش در اثر اشعه گاما مسموم شده بود چرا که در ظرف یک ساعت آخرین جرقه های زندگی در بدن این دختر خاموش می شد. چشمان دخترک شروع به تار شدن کرد...
دکتر اونز اجزا پرید. باید بلافاصله دنبال بستگان دختر می فرستادند.



ساداکو ساساکی سعی می کرد نه صد و نودمین مرغ ماهیخوار کاغذی را تمام کند. دخترک این آرزو را با خود به گور برد. یک بار دیگر مرگ پیروز شد در حالی که از نظر وقت چندان در مضیقه نبود، بچه هم ترسی از او نداشت، او می توانست روح دخترک را به آراسی از او بگیرد و به آفریننده اش باز گرداند. دستهای ساداکو مرغ ماهیخوار را لمس کرد. هنوز تمام نشده بود و دلش می خواست لااقل آن را ببیند، اما بدبختانه پرستار کشیک شب دوباره فراموش کرده بود چراغ اتاقش را روشن کند.

شب بود؟ نه. بله البته که شب بود چون او نمی توانست چیزی را ببیند.

نه، این طور نبود، یک روشنائی ضعیف در اطرافش بود. شاید مهتاب بود؟

صداهایی به گوشش رسید، یکی از آن صداها آشنا بود، این صدای مادرش

بود! بله، بله صدای مادرش، چرا حق حق می کرد؟ از خوشحالی؟ آخر سادا کو فقط ده مرغ ماهیخوار لازم داشت... ده مرغ ماهیخوار... فقط ده تا. اما نه او اکنون هزار مرغ ماهیخوار داشت. او تا یک لحظه دیگر حالش خوب می شد، تا یک لحظه دیگر...
روشنایی ضعیف تبدیل به خورشیدی نورافشان شد. چشمان سادا کو باز ماند، او بهشت را با شکوه بی پایانش پیش چشم دید.

لوحه یادبود

در گورستان هیروشیما بنای یادبودی وجود دارد، بالای نشانه‌ای که مظهر بمب اتمی است مجسمه برنزی سادا کوساساکی قرار دارد که دستهایش به سوی آسمان بلند است و سرخ ماهیخوار طلایی رنگی در دست دارد. ساختمان این بنای یادبود که چندین فوت ارتفاع دارد با کمک دانش-آموزان دختر و پسر سراسر ژاپن ساخته شده است. آنها به وسیله این نشانه هشدار دهنده می‌خواستند از پدران و مادران سراسر دنیا چنین تقاضا کنند که: «سادا کوساساکی را به یاد آورید! به کودکان خودتان بیندیشید. نگویید بهتر است در مورد اتفاقی که افتاده چیزی به بچه‌هایمان نگوئیم. این کار درستی نیست. هر کس که خطر را نادیده بگیرد، احتمال دارد از همان طریق بمیرد. همچنین به خاطر داشته باشید که هزار بمب هیدروژنی آماده انفجار است! قدرت تخریب هریک از این بمبها هزاربار بیش از بمب اورانیومی است که هیروشیما را در عرض چند ثانیه نابود کرد. در گورستان هیروشیما یک خاطره وجود دارد!



بها : ۴۵۰ روپا